

خاطرات و دردها

مجلد نخست

سنار مامدی

هدیه به دوستانی که خوشه

سنار مامدی (سه ستار)

20010628

ISBN:91-630-9724-9

آلفابت ماکزیم

ALFABET MAXIMA

Bokhandel& Förlag

Rinkeby torget 1

16373 Spånga, Sweden

Tel& fax:+46(0)8-7600343

خاطرات و دردها

سنار مامدی

نشر: آلفابت ماکزیم. سوئد

چاپ نخست. ۱۳۷۹/۲۰۰۰ میلادی

طرح روی جلد: یاسین علی

برای تماس، ابراز پیشنهادها و انتقادات خود خوشنود خواهیم بود که

Rafat Mamedy

با آدرس زیر تماس بگیرید:

postfach 1623

53706 Siegburg / Germany

Tel/fax: +49-2241 65790

۶	سرآغاز
۷	موقعیت اجتماعی و سیاسی
۹	عشیره مامدی
۱۲	کرمانج‌ها کی بودند؟
۱۴	شکاک‌ها
۱۵	عشایر ایل شکاک
	جنگ‌های عبدونی و گاردار و
۱۹	جنگ‌های مامدی با دولت ایران
	حمله امامقلی میرزا به گاردارها و
۲۳	مهاجرت مامدی‌ها
۲۷	بریدن سر محمد مامدی
۳۲	به توپ بستن عمر مامدی
۳۵	شهادت جعفرآقای شکاک
۳۸	سمکو و مبارزه‌اش
۴۵	موضع حزب دموکرات ایران (حدکا) نسبت به سمکو
۵۸	نگاهی به نوشته‌های قاسملو
۶۲	قاسملو و تحریف واقعیت‌های تاریخی
۶۴	دکتر شرفکندی چه نوشته است؟
	ملاقات عمر خان شریفی و رئیس ایل شکاک
۶۶	با ابراهیم آقا جلالی (برومسکی)
۶۸	مقدمه‌ای بر مبارزات سمکو
۷۶	علل به قدرت رسیدن سمکو شکاک
۷۷	کشته شدن مصطفی آقا
۸۲	مراجعت سمکو به چهریق
۹۵	اعلام استقلال و خودمختاری
۱۰۱	بازگشت سمکو به ترکیه
۱۰۵	ملاقات سمکو با رضاخان سردار سپه
۱۱۳	علل شکست سمکو
۱۲۳	آخرین شکست سمکو
۱۲۸	فرزنده حسنی به آزارات می‌رود
۱۳۰	سرنوشت بمر (سالار زن کرد)

۱۳۲	نگرانی دولت‌های ایران و انگلیس از سمکو
۱۳۴	برگشت سمکو به ایران
۱۳۵	آخرین سفر سمکو
	<u>فصل نخست</u>
۱۳۹	میرزا سعدی و ملا نعمت
۱۴۰	میرزا "جلال"
۱۴۱	اولین مدرسه در شمال کردستان
۱۴۴	ملاقات با شاه‌بختی
	<u>فصل دوم</u>
۱۴۹	قیام بی دوام شکاک‌ها
۱۵۰	بازگشت پدرم از جلسه هشتیان
۱۵۳	خلع سلاح شکاک‌ها
۱۵۷	زمانی که کردستان پاره پاره می‌شد!!
	<u>فصل سوم</u>
۱۶۱	پایان خلع سلاح یا آغاز سیه روزی کردها
۱۷۶	خسومت دکتر باهری
۱۷۶	پناه بردن به ابلیس
	<u>فصل چهارم</u>
۱۸۴	پایان شب سیه سپید است
۱۹۰	سالداتهای "چشم سرخ"!!
۱۹۷	دعوت کردها به باکو
	<u>فصل ششم</u>
۲۰۴	تشکیل کومله ژ-ک
۲۱۲	پلنوم دوم کنگره ۴ حزب دموکرات کردستان ایران
۲۱۷	منابع

سراغاز

مسلماً هر اهل مطالعه‌ای، وقتی که کتابی را برای مطالعه بدست می‌گیرد، پیش از مطالعه آن علاقمند به شناخت و بیوگرافی مولف آن می‌باشد. از طرف دیگر از آن جایی که زندگی من، از هیجده سالگی تا به امروز (پنجاه و پنج سال) در مسیر جریانات «حاد و پُر پیچ و خم» و دردناک سیاسی سپری شده است، بی‌شک خواننده‌ی این مجلد و مجلدهای دیگر، علاقه‌ی بیشتری برشناخت جایگاه طبقاتی من خواهند داشت و به همین سبب است که خود را از این لحاظ معرفی می‌کنم.

در آخر اسفندماه سال (۱۳۰۳ خورشیدی) در روستای حاجی جفان منطقه‌ی چهاریق شهر سلماس، در کردستان ایران، در یک خانواده بسیار مرفه به دنیا آمده‌ام. پدرم «قوتاز مامدی» که رئیس عشیره‌ی مامدی بود، ثروت سرشاری از جمله: املاک مشروحه‌ی ذیل، بیش از یک هزار راس گوسفند، چهل اسب و قاطر، ده‌ها گاو و ماده‌ گاو، سکه‌های زیاد طلا، چند کوزه سکه نقره و پول اسکناس کلانی داشت.

املاک پدرم (روستا، ییلاق و قشلاق)

۱- پنج دانگ از مجموع شش دانگ حاجی جفان

۲- شش دانگ روستای کشکاوایج

۳- شش دانگ (تمامی) سیاوان

۴- شش دانگ باوان

۵- چهاردانگ گرماویج

۶- چهاردانگ دیرک

۷- سه دانگ کانی گنی

۸- شش دانگ کانی میران

۹- شش دانگ آغله بوب

۱۰- سه دانگ گبرآباد

- ۱۱- دو دانگ سرنق
 - ۱۲- سه دانگ و نیم شنه طال سفلی
 - ۱۲- نیم دانگ شنه طال بالا
 - ۱۴- نیم دانگ نظرآباد
 - ۱۵- شش دانگ ساری چیچک
 - ۱۶- شش دانگ خدرشه
 - ۱۷- شش دانگ شیوه کوه
 - ۱۸- شش دانگ زیارت
 - ۱۹- شش دانگ پیربکر
 - ۲۰- شش دانگ داره گویز
 - ۲۱- شش دانگ بره سپی
 - ۲۲- سه دانگ ونیم آغل
- توضیح: هر روستا (آبادی)، ییلاق و قشلاق، در تمامی خود، شش دانگ محسوب می شود.

موقعیت اجتماعی و سیاسی من !

علاقه شدید پدرم و بویژه علاقه و احترام فراوان عشیره، بخصوص علاقه و محبت فراگیر "رعیت" یا رعایا به سبب طرفداری و پشتیبانی از آنان نسبت به من موجب شد که پدر در زمانی که هنوز جوان بیست ساله‌ای بودم، بیشترین دارایی اش را (منقول و غیرمنقول) به من بدهد.

من نه تنها در فکر افزایش و یا حتا حفظ آن نبودم، بلکه با وقف تمامی ثروت و جانم برای کسب حقوق خلقم (ملت کرد) و رهایی آنان از تحت ستم چندجانبه و پیش برد اهداف و ایدئولوژی که پذیرفته بودم، وارد صحنه ی مبارزه ی سیاسی شدم. در آن راه پرافتخار، زندانی طولانی، اختفا، جنگ مسلحانه، تیرخوردن، تبعیدهای دراز مدت داخلی و دور از وطن و خیانت و نامردمی های بسیار از سوی دوستان و باصطلاح رفقای حزبی و... و صرف تمامی نقدینه (طلا و اسکناس) و حتا یادگاری های گران بهاء در راه مبارزه و اهداف مقدس مورد باورم را با سربلندی پشت سر گذاشتم (طی کردم) و اکنون که در غربت، با تنگدستی (کمک هزینه بازنشستگی) در دیار غربت، با هزاران گرفتاری و ناراحتی روبرو هستم، نه تنها پشیمان نیستم، بلکه به گذشته ام که فداکاری صادقانه، شجاعانه، مردانه و بطور کلی درخور شان يك انقلابی راستین و پای بند و عاشق ایدئولوژی که پذیرفته بودم و بر سر حقانیت آن پا می فشارم، افتخار می کنم.

و هنوز هم برای هرگونه مبارزه (مبارزه عملی و کارساز، نه تقلاهای آن چنانی و خنده آور...) آماده هستم.

داوری به حق و بی رحمانه تاریخ، حکم شایسته را صادر خواهد کرد. اما کوشش و فداکاری، ایثار و از خود گذشتگی را برای آزادی کرد و کردستان را نباید صرفا به ترحم و دلسوزی این یا آن ابر قدرت و نیمه ابر قدرت و... که بی شک، هر یکی در فکر مصالح و منافع سیاسی-اقتصادی خودشان بوده و هستند، امید بست.

البته هر کمک صادقانه از سوی هر دولت و کشوری به ملت کرد، موجب امتنان هر کردی خواهد بود. تعیین خط هوایی (حریم عبور ممنوع عراق به کردستان مسعود و جلال) از سوی آمریکا و انگلیس هر چند که ظاهرا جای خشنودی است، بی اعتنائی آنان به آن چه بر کردستان ایران، ترکیه و سوریه می گذرد، و حتا دوستی و تلاش پشت پرده آنان برای دوستی آشکار با ایران و سوریه، بر هیچ کردی پوشیده نیست. و با تعجب و تاسف به آن سناریوی "تراژدی کمدی" می نگرند و می گویند: "يك بام و دوهوا

چرا؟!۹

بنابراین، بر ما است که همه و همه متحد شویم، و بدون وقفه، مبارزه را به هر شکل لازم (حتا حادثترین آن) با فداکاری همه جانبه آغاز کنیم. در آن صورت، موفقیت با خلق کرد خواهد بود.

سیاست‌های باصطلاح منطبق زمانه (تسلیم طلبانه) یا "پروژه" های آن چنانی را بدور بیندازید. صاحبان آن طرز فکرها، یا کسانی ترسو، راحت طلب اند و یا آنانی هستند که برای چند روز زنده ماندن و یا کسب جایگاهی زبונانه و کذایی، دستشان در دست مامورین "ساواک و میت" بود و...

نتیجه‌ی اتحاد و یک رنگی، پیروزی است.
و سرانجام خود رهبر، ملک و برتر پنداشتن عاقبت رسوایی در پی دارد. امید است که اگر برای یک بار هم باشد، از گذشته درس بیاموزیم.

عشیره‌ی مامدی

عشیره‌ی مامدی یکی از عشایر ایل شکاک است. ایل شکاک از غرب کردستان - مناطق مرزی بین کردستان تحت استعمار عراق و سوریه - به دلایلی که هنوز برایم روشن نشده است مهاجرت کرده و به کردستان شرقی که فعلاً تحت سلطه‌ی دولت ایران است آمده‌اند.

علت مهاجرت و تاریخ دقیق آن، متأسفانه تا کنون روشن نشده است، ولی بطوریکه سالندان شکاک می‌گفتند، گویا مهاجرات شکاک‌ها اوایل قرن دوازدهم هجری شمسی صورت گرفته است، و در منطقه ته رگه و نزدیک به شهر اورمیه مستقر شده بودند.

اسماعیل آغا - پدر بزرگ پدر اسماعیل آغا (سمکو) - رئیس ایل شکاک، در روستای ناز لوچای، قلعه‌ای ساخت و بارگاهش را در آنجا قرارداد. اسماعیل آقا با "عسکرخان" که یکی از اشراف و همه کاره شهر اورمیه بود، رابطه‌ی دوستی برقرار کرد.

تاجایی که؛ دخترش را به "فرج الله" پسر عسکرخان داد. بدین ترتیب، رابطه‌ی فامیلی سببی بین خانواده اسماعیل آغا و عسکرخان بوجود آمد.

در سال ۱۲۲۵ هجری قمری، عسکرخان بنا بدستور حاکم اورمیه با حيله و نیرنگ که ابزار اصلی احکام ایران برای از بین بردن سران خلق کرد بود، ناجوانمردانه، اسماعیل آغا را به قتل رسانید. پسران اسماعیل آغا (علی خان، میرزا آغا و یحیایان) متواری شدند. همسر اسماعیل آغا بنام "جازی" که سالارزنی بود، ریاست ایل شکاک را به عهده گرفت. جازی خانم، برای شکایت و دادخواهی در رابطه با کشتن همسرش (اسماعیل آغا) به تبریز رفت.

دولت ایران پس از چند سال، حکم ریاست ایل شکاک را به علی خان داد. و چند روستای خالصه (ملك شاه ایران) و در مناطق سومای و چهریق را هم به علیخان بخشید. و قرار شد که ایل شکاک برای حفاظت از مرز و جلوگیری از تعدی و تجاوزات ترک‌ها، به مناطق برادوست، انزل، سومای، چهریق و سلماس نقل مکان کنند. علیخان در چهریق در منطقه‌ی سلماس مستقر گردید.

قبل از انتقال ایل شکاک به محل کنونی (برادوست، سومای، انزل، شیران، چهریق تا قوطور)، حاکمیت آن مناطق را "میر" (بردوک و یحیی خان از خانواده "میرحکاری" عهده دار بودند. و یحیایان در چهریق سکونت داشت. پس از این که شاه ایران خواهر وی را به زنی گرفت او را (یحیایان) حاکم اورمیه کرد.

در اسناد سیاسی ایران و عثمانی در رابطه‌ی با یحیی خان و دهات چهریق گفته شده:

شماره سند: ۱۹۹۲

موضوع: ادعای اشخاص مبنی بر مالکیت دهات چهریق

تاریخ: ۲۱ صفر ۱۲۲۷۸ . ق.

کارتن: ۹ (نوشته های قدیم)

پرونده :

نامه مشیرالدوله وزیر خارجه که به عرض ناصرالدین شاه رسیده (۱) مخدوم مکرم: بلوکات چهریق را خارجه و داخله مانند گوشت قربانی تقسیم کرده اند. قطع نظر از این که بعضی از آن دهات به اسم پادشاه قباله شده است، آن بلوک مفتوح العنوه و سرحدات باید دراین خصوص بغایت دقت کرد. تاجرباشی سابق روس طلب دارد. اما نه آنقدر که او ادعا می نماید. حاج عباس شکی تبعی روس هم که از سرکار کاغذ آورده، هشت پارچه ده ادعا می کند و آدم سردهات فرستاده است. هیچ سند حسابی ندارد. یحیی خان دیناری خود را مقروض او نمی داند.

زیادتر از چهار هزار تومان پیش از این از طلب تاجرباشی، یحیا خان داده و قبض گرفته است. چاره‌ی این کارها به خاطر مخلص چنان آمد که جناب سردارکل، آدم گذاشته و حاصل کل دهات چهریق را ضبط نماید و از این طرف به ادعاهای در باب طلب به دقت واریسی نماید. هرکس هر قدر موافق حساب صاحب طلب شده حق آن را بدهد.

به اخوی میزا جعفر نایب الحکومه سلماس دادم ... که ایشان آن مستندات و نوشتجات به ادعای تاجرباشی و حاجی عباس و خلیفه و غیره رسیدگی نموده موافق حق و حساب ادعای هرکس را تمام کنند. والا هرکس محض یک ادعا و کاغذ کهنه به چند ده چهریق صاحب شود. البته نظم سرحد در اندک مدت پریشان خواهد شد و ضرر آن بالمال به دیوان راجع خواهد گشت. برای اطلاع زحمت دادم.

تحریر ۲۱ شهر صفر المظفر ۱۲۷۸

نامه فوق شاهد صادقی بر وضع ناله بار دوران دو هزار پانصد ساله شاهنشاهی ایران است.

به هرحال، به موضوع مورد بحث بپردازیم :

ساکنین مناطق برادوست، سومای، چهریق، سلماس تا نزدیکی قوطور عبارت بودند

از: کرمانج، کره سنی باضافه چندین خانوار سادات و چند "خلیفه".

قابل دقت و توجه!

اشاره به این نکته را ضروری می دانم که برخلاف نوشته های بسیاری از قلم به داستان کرد، تمامی آنچه را که خواهم نوشت، پدیده ها، رویدادهای اجتماعی سیاسی سرگذشت و فعالیت های سیاسی خود را به دور از تعلقات فامیلی، منطقه ای و تمایلات ایدئولوژیکی - سیاسی و مذهبی و فارغ از بیم انتقادات بناحق مذهبیه و تندروهای باصطلاح سیاسی، آن چنان که از شاهدان صادق شنیده ام و آن چه را که خود شاهد بوده ام و بطورکلی، آن چنان که بوده را به قلم خواهم آورد.

کرمانج ها کی بودند!

سادات و خلیفه کی بودند و چگونه بودند؟

کرمانج ها مردمانی بی آزار کشاورز و صنعت گر بودند. و شدیداً مذهبی هم بودند. آنها در مناطق برادوست، سومای، چهریق و شیران زندگی می کردند. کره سنی ها هم در مناطق انزل، بنی سلماس و قوطور سکونت داشتند. علاوه بر کرمانج ها و کره سنی ها، در حدود سی خانوار سادات و چند خانوار خلیفه نیز که آقا بالا سر آنها بودند حکومت می کردند.

حکام ایران، عناصری چون (یحیایان) را همانند حکامی که در سنندج، کرمانشان و غیره به عنوان حاکم بر منطقه تعیین می کردند. آن حکام های کرد، باصطلاح مشهور - کاسه داغ تر از آش - شده و به لخت کردن کردهای بیچاره پرداخته و علاوه از پرکردن جیب هایشان از طلا، هرچند ماه یکبار، مبالغ هنگفتی از پول و نقره و طلا را به خدمت حاکمان اورمیه و... و ولیعهد در تبریز و

شاهنشاهان تاجدار درتهران تقدیم می کردند.

حکام ریز و درشت، برای پرکردن جیب هایشان و رضایت خاطر شاهان و گستردن هر چه بیشتر دستگاه های عیاشی و هرزه گی شاهان صفویه وقاجار، همه ی مردم ایران به خصوص کردها را مورد تاخت و تاز قرارمی دادند تا شاهانی که خود را برگزیده الله و سایه خدا!! می نامیدند، از خود راضی و خوشحال نمایند. خلاصه این که شاهان و حکام ریز و درشت شان، خود را حاکم برحق و مطلق، برجان و مال و ناموس مردم می دانستند.

سادات و خلیفه نیز از طریق دین و مذهب و نوشتن دعای شفا!! و بستن دهان گرگ و یا جلوگیری از باریدن تگرگ بوسیله ی خواندن چند«ورد» و درنهایت، شفاعت جدشان در روز قیامت و بردن آنان به قصرهای مملو از حورالعین، حوری و حور الغلمان ... و دریافت ذکات و صدقه و شفا دادن بیماران و معلولین، هرچه بیشتر در تحمیق مردم تلاش می کردند.

کرمانج ها از ترس دنیا و آخرت (حکام و خدا) یوغ بندگی و برده گی حکام و باج گیران رنگارنگ را برگردن داشتند. و از دگر سو، بامیل و رضای خویش، به خاطر خشنودی و رضایت خاطر خدا و رسولش و اولیاء و مشایخ، عبودیت سادات، خلیفه ها و ملاها را با دل و جان پذیرفته بودند.

با ورود شکاک ها در سال (۱۸۴۱م) به آن مناطق درمعاللات پیشین از بسیاری جهات تغییرات کلی بوجود آمد. رابطه باج بگیران با کرمانج ها قطع شد. بسیاری از کرمانج ها بخشی از املاک خویش را به سادات دادند و کره سنی ها هم قباله املاک خویش را باصطلاح برای ترس ازدست بُرد شکاک ها به خلیفه خانواده (خلیفه کوسه) که امین و امانت دار بنظر می رسید سپردند. خلیفه چند ده ازجمله علی بلاغی و بریشخواران را بنام خویش در قباله ها پشت نویس کردند. چند سادات هم که مثلاً دو دانگ از شش دانگ را باصطلاح خریده ولی در

واقع به رایگان تصاحب شده بودند، مالکیت سه یا چهار دانگ را از آن خود کردند. حتا ادعای بعضی از وراث تا سال ۱۳۶۱ ادامه داشت. در آن زمان که کنترل منطقه به رهبری من در دست پیشمرگه ها بود، شکایتی در آن مورد به من ارائه دادند... بعضی از کرمانج ها هم برای تعدی و تجاوز عشیره های، بخشی یا تمامی املاک خویش را به سران عشیره دیگری از ایل شکاک فروختند، بدین ترتیب، کرمانج ها به رعایا تبدیل شدند.

کرمانج ها مردمانی بی آزار و کشاورز و صنعت گر بودند، تمامی وسایل کشاورزی از قبیل گاری، کشره، جنجر، دیسک، خیش - قسمت های چوبی - را خود می ساختند. و بیل سید، قاشق، دیز، تنور و غیره را خود می ساختند.

اماشاک ها!

شکاک ها مردمانی شجاع، جنگجو، مغرور و غارتگر بودند. آنها که امرار معاش شان از طریق دامداری بود، داشتن گوسفند و احشام زیادی را دلیل برتری خویش می دانستند. کار کشاورزی را تا سال ۱۳۲۰ برای خود کسر شان می دانستند. آنها، کرمانج ها را تحقیر می کردند و آنان را نه در ردیف خود، که طبقه ای پست و سزاوار نوکری خویش می دانستند. از آنها بیگاری می گرفتند و... با همه ی این ستم مالکین شکاک بر رعایا به مراتب کمتر از ستم و تحقیری بود که مالکین کردهای «سوران» در کردستان مرکزی و جنوبی (کردستان ایران)، بر رعایای خویش وارد می آوردند.

در مناطق سوران ها یک فرد رعیت اجازه نشستن در دیوانخانه ارباب و رئیس عشیره را نداشت. ولی در مناطق با دینان عموماً و در مناطق شکاک ها خصوصاً، آن تبعیض وجود نداشت و هر فرد رعیت نیز مانند سایر افراد عشیره اجازه نشستن در دیوانخانه رئیس عشیره را داشتند و در آنجا غذا و چای می خوردند.

عشایر ایل شکاک:

ایل شکاک به دوبخش - عبدویی و کاردار - تقسیم می شوند.
عبدویی ها عبارتند از عشیره های:

۱- پساغای عبدویی (خانواده سمکو از پساغای عبدویی بود).

۲- اطمانی

۳- ایوری

۴- نعمتی

۵- مامد عبدویی

۶- شکری

۷- چرکویی

۸- کچلانی

بخشی از پساغا و دوعشیره (چرکویی و کچلایی) در سومای و برادوست سکونت داشتند، بقیه عبدویی ها در منطقه سلماس سکونت داشتند.
سمکو و پدرش ممدآقا و پدر بزرگش (علیخان) در روستای چهریق از منطقه سلماس سکونت داشتند.

عشیره های کاردار (بخش دیگر عشایر ایل شکاک) از شمال به جنوب عبارتند از:

۱- مامدی

۲- گه ورک

۳- بوتان

مامدی ها در منطقه کوزه رش سلماس سکونت دارند و بخشی هم در سومای و بخشی هم در انزل سکونت دارند.

گه ورک ها و بوتان نیز در منطقه شپیران سلماس و بخشی هم در سومای سکونت دارند.

۴- باخوشان. آنها هم در منطقه چهریق سلماس سکونت دارند.

۵- فنک. در سومای و انزل

۷- پساغای کاردار، درسومای

۸- خدری . درسومای

۹- خلوفی ، درسومای

۱۰- نیسان - درسومای، برادوست وکنار بروژ

۱۱- پاچکی، درسومای

۱۲- مقری. در انزل.

۱۳- هناره . در برادوست و کنار بروژ

هناره ها دراصل، شکاک نیستند. گویا از ایل سورچی در کردستان عراق می باشند. ولی همیشه تابع ایل شکاک بودند که نتیجتاً از ایل شکاک محسوب شده اند.

باخوشنانی نیز دراصل، شکاک نبودند. ولی فعلاً شکاک محسوب می شوند.

شپیران !

ساکنین شپیران، کرمانج می باشند. عشیره های گه ورک، بوتان، نعمتی و چندخانوار از عشیره دلی شکاک درشپیران اقامت گزیدند. ولی بقیه که اکثریت را تشکیل می دهد به عنوان عشیره شپیران، موجودیت خویش را حفظ کردند و تابع ایل شکاک بودند که آنها نیز از ایل شکاک یا تابع آن محسوب می شدند.

با ورود ایل شکاک به منطقه ای که فعلاً نیز در آن سکونت دارند، معادلات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی قبلی بکلی دگرگون شدند. پیشتر، حکام اورومیه،

سلماس و خوی عناصری چون یحیاخان و غیره را به عنوان حاکم، سوباشی و غیره برای اداره کردن منطقه ولی در واقع برای باج گیری، خرج ستانی و درنهایت، غارت مردم و تحویل دادن آن به حکام اورمیه، سلماس و غیره تعیین می کردند. حکام محلی و ایالات و ولایات با پرکردن حیب خود بقیه را به دربار تقدیم می کردند. همانطوری که در سایر نقاط کردستان ایران معمول می داشتند.

با ورود ایل شکاک به محل کنونی، هرچند که دولت ایران، عنوان های مانند: سردار، صمصام، ضرغام، سرهنگ و سرتیپ به سران عشیره های ایل شکاک می دادند، ولی ایل شکاک از دستورات و اوامر دولت مرکزی سرپیچی می کردند و بارها و بارها با دولت ایران می جنگیدند.

عدم اطاعت از دولت مرکزی و جنگ و ستیز به هر عنوان که بود، درنهایت جنبه ی خودمختاری داشت، که سرانجام، برای اولین بار در کردستان ایران، صدای استقلال یا خود مختاری کردستان بوسیله اسماعیل (سمکو) بلند شد و روزنامه کردی منتشر شد.

با این همه متاسفانه اتحاد و دوستی، همفکری و یک رنگی در بین دو بخش ایل شکاک (عبدویی و کاردار) وجود نداشت.

عشایر عبدویی و کاردار نیز متاسفانه همچون سایر عشیره و ایل های کرد، دائماً با یکدیگر در جنگ و نزاع بودند، بیشتر بار آن جنگ ها (برادرکشی ها) بر دوش عشیره ی مامدی سنگینی می کرد. چرا که اکثریت عبدویی ها در منطقه ی چهاریق سلماس بودند و هستند. و خانواده ی پدر بزرگ (سمکو) (علیخان، محمدآغا) و برادر بزرگ سمکو (جعفرآغا) و خود سمکو نیز در روستای چهاریق سلماس بودند. و قسمت اعظم عشیره مامدی هم در آن منطقه سکونت داشتند و دارند.

دولت ایران با بهره برداری از اختلاف و دشمنی بین عبدویی و کاردار، بنا به

اقتضای سیاست روز، گاهی از عبدوی‌ها و گاهی از کاردارها حمایت می‌کرد. جنگ بین عبدوی‌ها و کاردارها تا زمان به قدرت رسیدن سمکو (سمکو از خانواده پساغایی عبدوی بود) ادامه داشت، در آن جنگ‌ها، عبدوی‌ها دوباره منطقه را ترک کرده و ناچار به مهاجرت به قوطور و اطراف شهر خوی شدند. یک بار در زمان ریاست علیخان (پدر بزرگ سمکو) و بار دوم پس از کشته شدن جعفرآغا برادر بزرگ سمکو، آن مهاجرت‌ها صورت گرفت.

در رابطه با مهاجرت اول عبدوی‌ها، در اسناد سیاسی ایرانی و عثمانی آمده است :

موضوع: درخواست علیخان شکاک برای رفتن به چهریق.

تاریخ : ندارد (احتمالاً ۱۳۰۳ هجری قمری)

تلگراف امیرنظام به وزیر علوم

هو

جناب جلالت مآب وزیر علوم دام مجده العالی علی خان شکاک با نود خانوارکسان خود به قوطور آمده و پسرش به خوی آمده است. نوشته ای به اوداده بودم که آقاخان حاکم خوی علی الحساب صد خروار غله به آنها بدهد و در بلوکات خوی ساکن نمایند. از قرار تلگراف آقاخان این فقره را قبول نکرده اند اصل مقصودشان رفتن به چهریق است ...

(اسناد سیاسی ایران و عثمانی جلد دوم صفحه ۶۹۲)

در همان کتاب درجای دیگری نوشته شده:

موضوع : مذاکره ی کارعلیخان شکاک

تاریخ : ندارد (احتمالاً ۱۳۰۳ هجری قمری)

فهرست عرایض به خاکپای اقدس همایون ...

علیخان صلاحیتی برهمه ی ایل شکاک که دوهزار خانوارند، ندارد. بلکه عداوتی

هم میان او اغلب ایل شکاک هست و این که علیخان می خواهد درچهریق جا به او داده شود، بیشتر ازبابت ترس و احتیاطی است که از ایل شکاک دارد... دوباره علیخان را در چهریق جا دادن، عیوب زیاد دارد. - همان کتاب صفحه ی ۶۹۴

جنگ های عبدویی و کاردار

و جنگ های مامدی با دولت ایران !

دو تیره شکاک ها (کاردار و عبدویی)، دایماً با یکدیگر در جنگ و نزاع بودند. عشیره مامدی به سبب سکونت در منطقه سلماس که اکثریت عشیره های عبدویی نیز در آن منطقه سکونت داشتند و دارند، تاوان بیشتر آن برادرکشی را متحمل می شدند.

عشیره ی مامدی علاوه بر جنگ های خونین با عبدویی ها، بیشتر اوقات با دولت نیز در جنگ و نزاع بودن. و چند بار، ناچار به مهاجرت به کردستان شمالی (کردستان ترکیه) شده بودند. که در این جا به هردو مهاجرت آنان سخن خواهم گفت

مهاجرت اول :

در کتاب اسناد سیاسی ایران و عثمانی چنین نوشته شده!

شماره سند: ۳۳۲

موضوع : ردعشیره ی ممدی و کردار به ایران

تاریخ : ذیعقده ۱۲۸۲ هجری قمری

پرونده : ۱۲/ع

هو

به جناب خیرالله افندی وزیرمختار دولت عثمانیه نوشته شود (وزارت خارجه)
از قراری که امیرالامراء العظام اسکندر خان ، سردار حاکم خوی نوشته است،

دوتیره‌ی معروفه به ممدی و کردار، از طوایف شکاک عشیرت خاصه این دولت علیه که فرارا به خاک دولت علیه عثمانی گذاشته اند، به دهات قرب حدودی خوی و سلماس و ایلات خزو آنها تاخت و تاز و بی حسابی‌های زیاد نموده و باعث اغتشاش آن حوالی و سلب امنیت مترددین شده اند.

اگرچه فقره‌ی فراریان عشایر سمت آذربایجان کلیتاً مابین طرفین مطرح گفتگو و رد آنها به اوطان اصلیه خودشان از حسن همجواری آن دولت موکداً معمول است ... بعد از آن استرداد آنها به این طرف، آنها را تنبه و از مباشرت این مقوله حرکات وخیم العاقبه ممنوع دارند...

(حاشیه: به عرض پیشگاه همایون رسید... (دستخط ناصرالدین شاه، صحیح است).

عشیره‌ی مامدی از دوره‌ی سلطنت ناصرالدین شاه قاجار تا انقلاب سال ۱۳۵۷ ایران، بارها به مبارزه مسلحانه برعلیه نظام جبار و سرکوبگر خلق کرد اقدام کرده و بیشترین قربانی داده است که درجای خود به بعضی از آنها اشاره خواهد شد.

دومین مهاجرت مامدی ها!

متأسفانه کردها در آن زمان، بنابه شرایط «جبر عقب ماندگی» و عشیره‌گری، علاوه از جنگ‌های مداوم با استعمارگران در کردستان که به هرنحوی که روی می‌داد، در واقع جنگ عادلانه بود، دایماً گرفتار جنگ «غیرعادلانه»، یعنی جنگ‌های خودی و برادرکشی نیز بودند.

اینک پس از آن روشنگری به اصل موضوع، یعنی علل و چگونگی دومین مهاجرت اجباری مامدی‌ها که به بهای بسیار سنگینی تمام شده بود، می‌پردازم :

شاهزاده امامقلی میزرا حاکم اورمیه، خوی و سلماس. همانند سایر حکام دزد، عیاش و فاسد پیشین و بعد از خود، برای کسب ثروت بیشتر جهت تامین بساط

عیاشی و هرزگی و مسافرت به اروپا، اقدام به باجگیری و غارت مردم آن مناطق نمود. و لبه‌ی تیز تیغ زنگ زده و آلوده به خون بی گناهان خود را برکرد و کردستان وارد نمود.

از دزدی، عیاشی، هرزه‌گی و غارتگری حکام آن زمان ایران، بخصوص درکردستان سخن گفتم. برای این که آن واقعیات انکارناپذیر، به سبب «کرد بودنم» حمل برخصومت و نادرست‌گویی نگردد، چند نمونه را برای تایید گفته‌هایم از تاریخ تاریخ نویسان ایرانی ارائه می‌دهم:

۱- «شاهزاده نادر میزرا» در کتاب تاریخ و جغرافیای «دارالسلطنه تبریز» می‌نویسد: والی آذربایجان، محمد حسین خان بختیاری و محمد صادق خان آجودان باشی و رحیم خان چلبیانلو را برای دستگیری «حمزه آغا» روانه ساوج بلاغ» می‌کند. سواران رحیم خان چلبیانلو به دزدی و غارت مردم می‌پردازند... سپس شاهزاده «نادر میزرا» درباره‌ی ستمگری‌ها و اشتباهات مامورین دولتی می‌نویسد: «... قلوب عساکر اعتماد السلطنه، از شراره‌های انتقام ناحق گرفته، بدون ملاحظه نیک و بد، بدون این که خیال منافع دولت بکنند، به سهو اشتباه می‌خواهند که تمام کردها را از صحنه روزگار محو کرده و همه‌ی دهاتش را آتش زنند...»

۲- نویسنده کتاب سرزمین زردشت، می‌نویسد:

در سال (۱۲۹۷هـ- ق) حکومت ساوج بلاغ مکرری (مهاباد) با شخص بی‌حالی بنام «شاهزاده احمدی میرزا کشکچی باشی» بود. وی جهت پرکردن کیسه خود... هر روز به بهانه ای روسای اکراد را جریمه می‌کرد... سرزمین زردشت صفحه ی-۴۰۱-۴۰۰

۳- عبدالله ناهید (افتخار)، که از کارگزاران دولت بود در خاطرات اوایل بهار بود که خبر دادند که سردار معظم پسر مشیرالدیوان ... به حکومت (سقز) منصوب

گردیده است ... همین که حضرت سردار... فراغت حاصل نمود، زنجیر معدلت را گسترده... بر فقیر و غنی ابقا ننمود. بارها این جمله را از او شنیدم که می گفت: یکصد هزار تومانی را تحصیل می کردم و درتهران، کیفی می نمودم، بسیارخوب می شد. (خاطرات من، عبدالله ناهید) باهتمام احمد قاضی صفحه ۹۳

نویسنده در ادامه آن می گوید: ... چنان که در بالا اشاره نمودم، خاطرات شرم آوری از این اداره ننگین دارم. پس از سردار «اعظم» غیاث الدوله غفاری که از جانب شریف الدوله که در آن موقع حکومت سنندج را داشت، برای پرکردن جیب خود... که با یک اسب باری و چند تا لحاف کهنه به «سقز» وارد نمود... آن چه را که سردار اعظم در عالم رویا می دید... این دست مزور انجام داد و پول های عجیب و غریبی که تا آن وقت من نمی دانستم که این مردم لخت و عور دارا می باشند... در طی حکومت غیاث الدوله، خود شریف الدوله هم باطنطنه... براین شهرخراب وارد گشت در بدو ورودش ... چند تن از خوانین محلی را اعدام کرد... همان کتاب صفحات ۹۶ و ۹۷

۴- مولف کتاب (نگاهی به تاریخ و فرهنگ کردستان) در صفحات ۴۱ و ۴۲ در رابطه با رفتار و کردار احکام ایران باکردها می نویسد: در سال (۱۳۳۲ هـ.ق)، سردار «محمی» رشتی باجمعی از قزاق که «رضاخان ماکزیم» (رضا شاه پهلوی بعدی) نیز جزو آنان بود جهت حکومت کردستان و سرکوبی قیام کنندگان، وارد سنندج شد. اما از بدو کار خود، مردم آزاری، رشوه خواری و اعمال شنیع و پلید را پیشه خود ساخت... و شاعری درباره ی آن چنین سروده بود:

آن چه سردار برما کرده
شمر ملعون از آن حیا کرده
ظلم هایی که او نموده برما

دل چنگیز از آن ابا کرده

چند نمونه ای را- نه مشتی از خروار، که دانه ای از خروارها- از رفتار و کردار حکام ایران نسبت به کردها را متذکر شدم و اینک به اصل موردنظر (دومین مهاجرت مامدی ها) می پردازم.

حمله امامقلی میرزا به کاردارها

و مهاجرت مامدی ها!

پیش از این که به حمله شاهزاده امامقلی میرزا- حاکم اورمیه، سلماس و خوی- به ایل شکاک پردازم، لزوماً متذکر می گردد که؛ والی تبریز، حکم ریاست ایل شکاک را به جعفرآغا» (برادر بزرگ سمکو) و عناوین-صمصام و ضرغام و... به سران عشیره های عبدویی و حکم سرهنگی همراه با مدالی به محمد مامدی رئیس عشیره مامدی و عنوان های یاور، سلطان و.. را- به ریش سفیدان عشیره مامدی داده بود.

هدف حمله شاهزاده امامقلی میرزا به کاردارها- بود. حمله که آغاز شد، چندعشیره کاردار مقیم سومای و... به ریاست محمد امین خان (پدر سرتیپ محمد ایمن که بعداً از اوسخن خواهم گفت)، مناطق سومای و... را ترک کرده و به بیلاق «ساری چیچک»- بیلاقی که بعدها پدرم خرید و درلیست املاک پدرم هم نوشته ام- که درنوار مرزی باصطلاح، ایران و ترکیه است کوچ کردند و در آنجا چادر و خیمه برپا کردند.

در این هنگام، نماینده ای از سوی شاهزاده امامقلی میرزا به روستای «آق برزه» نزد محمد رئیس عشیره مامدی که باصطلاح از سوی دولت به درجه سرهنگی نایل شده بود و وی را سرهنگ خطاب می کردند، آمد. نماینده شاهزاده

به محمد مامدی می‌گوید: جناب سرهنگ، بعضی از سران کاردار مرتکب خطاهایی شدند و شاهزاده نیرویی برای تنبیه و گوشمالی دادن آن‌ها به سومای اعزام داشت. ولی آن‌ها فرارکردند و در نزدیکی عشیره مامدی در مرز مستقر گردیده‌اند. شاهزاده امر فرموده‌اند که به شما که به درجه‌ی سرهنگی مفتخر شده‌اید بگویم که نیرویی برای سرکوبی و قلع و قمع آنها باین سو خواهد آمد. اولاً از شما می‌خواهیم که مامدی‌ها هم با نیروی ما همکاری کنند. دوماً در صورت عدم همکاری، بی‌طرفی را اختیار کنید...

چند ساعت پس از بازگشت نماینده شاهزاده از «آق برزه» به سلماس محمد امین خان باتفاق چند رئیس عشیره‌های کاردار، به «آق برزه» می‌روند. محمد امین خان به محمد مامدی (سرهنگ) می‌گوید:

ما کرد هستیم و از یک ایل، باید درغم و شادی همدیگر شریک باشیم. باید متحد و... باشیم

محمد مامدی درپاسخ به اظهارات محمد امین خان می‌گوید: فرمایشات جنابعالی کاملاً درست می‌باشند. ولی مشکلی که هست اینست که بین ما اعتماد وجود ندارد... سرانجام، همه ضمن عهد و پیمان به قران سوگند یاد می‌کنند که مرگ و زندگی ما باهم خواهد بود و تا آخرین نفس مبارزه خواهیم کرد....

پس از عهد و پیمان و قسم خوردن به قران، و انعقاد عهد و پیمان بین مامدی‌ها و محمد امین خان و سایر سران کاردار، شاهزاده لبه‌ی تیز شمشیر خون آلود و کینه‌ی خویش را در وهله‌ی اول متوجه مامدی‌ها می‌کنند و با جعفرآغا (برادر بزرگ سمکو) وارد گفتگو و خوش و بش می‌شوند. جعفرآغا دستور می‌دهد که کلیه‌ی افراد مسلح عشایر عبدوسی به سلماس بروند و همراه عساکر شاهزاده به مامدی‌ها حمله کنند.

در آن مرحله حاد از زمان، محمد باتفاق هشت نفر از جمله «مرادآلی» که یکی از جنگجویان مامدی بود و «عبدالله شاهین» که جوانی هیفده و هیجده ساله بود و از خویشان محمد بودند به «آق برزه» می روند. جریان آن روز و فردایش، مرادآلی و عبدالله شاهین، بارها در دیوانخانه پدرم که من نیز همیشه درکنار پدرم بودم نقل می کردند.

آنها می گفتند: شب را باتفاق سرهنگ _ همه، محمد را سرهنگ خطاب می کردند. درآق برزه ماندیم، صبح که سوارشدیم تابسوی ایل برویم. سرهنگ گفت باید برای سرکشی از دیدبانها - هر بیست و چهار ساعت عده ای از سواران مامدی به «بری ره ش» که دید زیادی از کهنه شهر و منطقه داشت می رفتند.

روز بعد عده ی دیگر به آنجا می رفتند و دیده بان های روز قبل به جمع ایل برمی گشتند. مراد و عبدالله می گفتند وقتی به سلسله «برد رش» رسیدیم، هیچکس از دیده بان های ما، آنجا نبودند. سرهنگ عصبانی شد و گفت خود او دیدبانی را به عهده می گیرد. .. ساعاتی بعد، نیروی عظیمی از عساکر شاهزاده و سواران عبدوی ها که از سلماس و کهنه شهر می آمدند، به دشت «سنگر» رسیدند. سرهنگ گفت:

— سنگ جمع کنید و سنگری برایم درست کنید.

مراد و عبدالله شاهین می گفتند:

— ما و سایر همراهان سرهنگ، به او گفتیم که ما چندنفری نمی توانیم با آن نیروی عظیم بجنگیم. بهتر اینست که خود را به افراد مامدی برسانیم و با کلیه افراد مسلح به گردنه های (خانه برین و...) برویم و به محد امین خان هم اطلاع بدهیم که آنها هم به کمک ما بیایند... ولی سرهنگ پیشنهادهای ما را نپذیرفت. و می گفت اگر ما این جا را ترک کنیم مردم خواهند گفت که «محمد» فرار کرد. سرهنگ به عبدالله شاهین می گوید:

— تو چهار نعل به سوی عشیره مان حرکت کنی و بگویی فوراً به کمک ما بیایند. سنگری را از سنگ درست کردیم

— آثار آن سنگر که سنگر سرهنگ نامیده می شود، هنوز هم باقی است —
عبدالله شاهین که خبر حمله را به مامدی ها می رساندد، به عبدالله می گوید:
— شما که آماده هستید، خبرحمله را به محمد امین خان برسانید.

مامدی ها به سوی «بره رش» حرکت می کنند. به خانه برین که می رسند، همراهان محمد، گریه کنان می آیند و می گویند: — نیروی دولت و سواران «عبدوی» که بیش از یک هزار نفر بودند، در سه محور به ما حمله کردند... سرهنگ شهید شد. و نتوانستیم جنازه وی را بیاوریم

مامدی ها به سوی عشیره شان بر می گردند و آماده کوچ کردن به آن سوی مرز (زن و بچه ها و .. را) ببرند و برای مقابله با مهاجمین برگردند.

عبدالله شاهین که خبرحمله را به محمد امین خان میدهد، بلافاصله درحدود پانصد سوار مسلح آماده حرکت می شوند. عبدالله شاهین نیز همراه آنان حرکت می کند. ازطریق حاجی جفان به سوی «بره ره ش» می شتابند، به دشت کوزه رش که می رسند، خبرکشته شدن محمد مامدی (سرهنگ) را دریافت می کنند.

محمد امین خان و سایر سران کاردار، به مشورت می پردازند. یکی ازکاردارها به عبدالله شاهین می گوید:

— جوان، هوا ابری است. زود برو خودت را نجات بده. عبدالله شلاقی به اسبش می زند و با سرعت فرار می کند.

از هشت نفر همراهان محمد (سرهنگ)، مراد آلی و عبدالله را به یاد دارم که دیده و سخنانشان را بارها و بارها شنیده بودم. مراد تا سال ۱۳۳۰ خورشیدی و عبدالله شاهین هم تقریباً تا سال ۱۳۳۵ زنده بودند.

تا این جا ازسخنان مراد آلی و عبدالله شاهین سخن گفتم. ولی کسان بسیاری

از مامدی‌ها از جمله پدرم (قوت‌از مامدی) که آن وقت جوان بود و جنگجو بارها و بارها شنیدم، که اینک آن را ادامه می‌دهم :

بریدن سرمحمد (سوهنگ) مامدی !

محمد و همراهانش قهرمانانه جنگیدند. در آن جنگ نابرابر، محمد به شهادت می‌رسد. همراهانش قادر به حمل جنازه وی نمی‌شوند و صحنه‌ی کارزار را ترک می‌کنند. یکی از اهالی کهنه شهر، بنام وکیل باشی «زکریا» سرمحمد را بریده و برای شاهزاده «ارمغان» می‌برد.

لازم به تذکر است که «زکریا» و نود درصد اهالی کهنه شهر (تازه شهر پس از زلزله ۱۳۰۹) کرد و از ایل (پینانشی) کردستان ترکیه بودند که اواخر قرن هیجده میلادی به آنجا آمدند. که هم آذری و هم شیعه (مثل دنبلی‌ها) وارد شدند، همه‌ی آنها تا سال (۱۳۲۰خ) کردی کرمانجی را خوب صحبت می‌کردند. بعداً از «زکریا» سخن خواهم گفت.

عهد شکنی کاردارها!!!

تاریخ مبارزات خلق کرد، مملو از عهد و پیمان شکنی سران کرد (آغا، خان، بیگ و شیخ و ملا) می‌باشد. ولی همه‌ی کاسه و کوزه‌ها را تنها بر سرآنان شکستن، به دور از انصاف و واقعیات است. چرا که، گذشته‌ی نه دور، بلکه، پنجاه سالی که خودشاهد بودیم (۱۳۲۶-۳۷۷ خورشیدی) هرگاه کسانی از درس خوانده و از طبقات میانه و پایین خلق گُرد که تعدادشان بسیارند امکانی یافته بودند و باصطلاح دستشان به جایی رسیده است، در امرخیانت، جاسوسی خود را از همه بزرگتر و برتر پنداشتن و در نهایت، از قبول نوکری برای بیگانگان، مضایقه نکرده اند. و بدتر از آن، از کردار و گذشته شان افتخار هم کرده و می‌کنند!!

به هرحال، سران «کاردار»، عهد و پیمان شکنی را با اعمال ننگ آوری انجام دادند. و آن اینکه؛ وقتی که دردشت کوزه‌رش خبر کشته شدن محمد مامدی را شنیدند، دون‌فر از افراد مامدی را که برای آبیاری به آنجا آمده (یا انجام کارشخصی) و مسلح هم بودند دستگیر می‌کنند و به فرمانده نیروی دولتی اطلاع می‌دهند که برای همکاری باحضرت اجل برای سرکوبی مامدی‌ها آمده‌اند و دونفر از مامدی‌ها را هم دستگیر کرده ایم و آمادگی خویش را برای خدمتگزاری به شاهزاده و... اعلام می‌داریم .

سران «کاردار»، باتحویل دادن دو نفر مامدی به چنگال خون آلود فرماندهان شاهزاده و پرداخت پول‌هایی به عنوان (پیشکش و هدیه) خود را نجات دادند و در خدمت «شاهزاده امامقلی میزرا» و اعوان و انصار دزد و چپاولگر و خود فروششان قرار گرفتند!!

فرمانده نیروی شاهزاده، به سران کاردار و سواران عبدویی از عشیره «جعفرآغای شکاک» دستور می‌دهد که راه‌های عبور از مرز را مسدود کنند تا از عبور عشیره‌ی مامدی به خاک ترکیه عثمانی جلوگیری شود. افراد هر عشیره‌ای تحت فرماندهی رئیس عشیره‌شان در نقطه‌ای از مرز باصطلاح با ترکیه عثمانی مستقر گردیدند در اینجا از یک نقطه‌ی مرزی که حفاظت آن به محمد شریف (پدر رئیس ایل شکاک یعنی عمرخان که پس از شهادت «سمکو» ریاست ایل شکاک را عهده‌دار شد) رئیس عشیره «دلی» و افرادش واگذار شده بود، سخن می‌گویم.

تیره‌ای از عشیره مامدی که ریاست آنها را «دریاس احمدی» به عهده داشت، می‌بایستی از آن نقطه عبور کنند. در باس احمدی شخصی شجاع و یکی از شجاعان مشهور و بنام مامدی‌ها بود. او با صدای بلند خطاب به محمد شریف می‌گوید: محمدشریف آغا، ما و شماها که از یک خانواده هستیم. شما چرا راهمان را گرفته

اید؟! خواهش می کنیم راهمان را نبندید، بگذارید زن و بچه هایمان به آن سوی مرز بروند و نجات یابند...

محمد شریف در پاسخ به درباس احمدی می گوید:

— من دختر را فدای پسر هیچ کس نمی کنم (۱). درباس می گوید: «... و دختر را... و به سوی محمد شریف شلیک می کند.

ولی تیر به او اصابت نمی کند. جنگ شروع می شود. کاردارها، ننگ عهدشکنی را بدون ناراحتی وجدان پذیرفتند. با این همه، مامدی ها زن و بچه، اموال واحشام خود را در حالی که با عساکر شاهزاده و سواران عبدویی و کاردارها می جنگیدند، شب از مرز گذشته و به کردستان باصطلاح ترکیه رفتند.

نبرد امامقلی میرزا و محمد مامدی!

در رابطه با آن روی داد درد آور، کیهان سال (کتاب ۱۳۴۸-۱۶-۱۹) که فتوکپی آن را دارم، اقتباس از روزنامه آشور خورشید آسوری ها که در آن زمان در رضاییه (اورمیه) چاپ و منتشر می شد و عکس شاهزاده امامقلی میرزا نیز درحالی که در کالسکه نشسته است را نشان می دهد، نوشته است: نبرد امام قلی میرزا و محمد آقا مامدی!

این روزها موکب بندگان حضرت مستطاب اشرف امجد والا شاهزاده امامقلی میرزا حکمران ارومی دام اجلاله والا که سابقه ی ریاست ارودی جنگی همایون برای

۱- در کردستان، بی ارزش ترین فرد خانواده، دخترها بودند. بطوری که داشتن پسر بویژه چندپسر موجب سریلندی و داشتن دختر و دختران سبب سرافکندگی پدر و مادرشان بود. اصطلاح مشهور- دخترم را قربانی پسر دیگران نمی کنم - ناشی از بی ارزش بودن دختران می باشد که متأسفانه این سنت یا تصور غیرانسانی هنوز هم، کم و بیش در کردستان، دیده می شود!!

تنبیه طایفه های شکاک سومای و برادوست نهضت فرموده بودند بعد از گوشمالی و سیاست، قتل و جراحت چند نفر از آنها با فتحی نمایان به مقر حکومت مراجعت فرموده تنی چند از روسا و سارقین آن طایفه رامغلوب کرده و سر محمد آقا نام رئیس طایفه مامدی شکاک را که در نبرد مقتول شد همراه افواج قاهره به عبرت الناظرین شهر آوردن. انجام این مساله مهمه و حصول این نصرت بهیمة موجب رفاه حال عموم سکنه شهر و قوا گردیده شاکرا و ممنونا به دعای دوام عمر و ازدیاد جلالت و جلالت اولیایی دولت قوی شوکت قاهره مشغولند.

کوشش دولت ایران برای استرداد مامدی ها !

پیشتر متذکر شدم که طبق اسناد سیاسی ایران و عثمانی دولت ایران، مصرأ از دولت عثمانی می خواست که مامدی ها را به آنها مسترد نماید و... این بار نیز همچون دفعه پیش، دولت ایران مصرأ و بیشتر از پیش از امپراتوری عثمانی می خواست که مامدی ها را دست بسته به آن دولت تحویل دهند...

ولی آن کوشش دولت ایران بجایی نرسید. و دولت عثمانی همچنان از مامدی ها حمایت می کرد. و سواران رزمی مامدی ها هم مرتباً برای انتقام گیری از دولت ایران و عبدویی ها که همراه عساکر شاهزاده در جنگ و شهادت محمد مامدی شرکت داشته بودند، به مناطق سلماس و... می رفتند و مزاحمت هایی برای حکام ایران و همدستانشان به عمل می آوردند.

سرانجام، حکام دولت شاهنشاهی آن زمان (سلسله قاجاریه) که از طریق دیپلماسی توفیقی بدست نیاوردند، طبق سنت دیرینه حکام ایران، حيله و ترفند را بکاربردند و آن این که با سران عشیره مامدی تماس برقرار کردند و به قران، شرف و ناموس - چیزی که هرگز نداشتند - سوگند یاد کردند که باصطلاح مورد عفو قرار گرفته اید و در امان خواهید بود... ضمناً حکم درجه «سرتیپی» را برای عمر مامدی (برادر و جانشین محمد که درجه سرهنگی به او داده بودند) فرستادند. مامدی ها هم چون

«اسلاف و اخلاف» کرد خود فریب حيله و سوگند دولت شاهنشاهی را خورده و به ایران و به محل پیشین خود مراجعت کردند.

حمله هرطوشی ها و مرزکی ها!!

مامدی ها که به منطقه «شرنخ حکاری» در کردستان ترکیه رفته بودند، به هنگام مراجعت، عشیره «هرطوشی» در اطراف پل «آوه رش» کمین می گیرند و به سوی مامدی ها شلیک می کنند. جنگ خونینی روی می دهد. احمدآغا یکی از سران بزرگ ایل هرطوشی با جمعی برای راه بندان، در پل «آوره ش» سنگر گرفته بودند. جوانی از مامدی ها به نام میرزا که وی را میرزوگور (میرز وگرگ) می نامیدند، به سوی «پل» حمله می کند. میرزوگور و احمدآغای هرطوشی همزمان به سوی یکدیگر شلیک می کنند. میرزوگور زخمی می شود و احمدآغای هرطوشی کشته می شود. هرطوشی ها با داد و فریاد و گریه جنازه احمدآغا را برداشته و می برند. بدین ترتیب، پل از هرطوشی ها خالی می گردد. و مامدی ها از پل عبور می کنند و پس از چند روز به خانه سور می رسند، هنگام شب درخانه سور نیز افراد ایل «مرزکی» که تیره ی بزرگی از ایل شکاک می باشند به مامدی ها حمله می کنند. درگیری شروع می گردد. عده ای از طرفین از جمله عموی من (مولف) به نام قاسم کشته می شود. و نوزده نفر از مامدی ها هم زخمی می شوند. جنگ تا نزدیکی طلوع آفتاب ادامه داشته بود. منظور مرزکی ها از حمله، غارت اغنام و احشام مامدی ها بود. و سرانجام مامدی ها با اغنام و احشام خود وعده کثیری زخمی از مرز گذشتند. اکنون نیز مامدی ها و مرزکی ها همچون آن زمان، در دوسوی مرز به اصطلاح ایران و ترکیه همسایه یکدیگر می باشند، ولی نه بصورت خصم و دشمنی زمان گذشته دور، بلکه همچون یک خانواده و با دوستی و برادری رفت و آمد دارند. دوستی دو عشیره مامدی و مرزکی، زمانی که پدرم ریاست مامدی ها را به عهده گرفت استحکام یافت. پدرم و درویش بیک - بعدها از

درویش بیک سخن خواهم گفت - رئیس عشیره مرزکی، همچون دو برادر، یکدیگر را دوست می داشتند.

به توپ بستن عمرمامدی!!

مامدی ها به اتکاء وعهد و پیمان و قول و سوگند به قران و شرف و ناموس از سوی حکام دولت قدر قدرت ایران!! و دریافت حکم درجه ی «سرتیپی» به عمرکه پس از شهادت برادرش محمد (سرهنگ ایران) و احکام سلطانی (سروانی) و یاوری (سرگردی) و... به سران دیگر مامدی ها از سوی حکام ایران، با زحمات و مشقات فراوانی که گوشه ای از آن را یادآور شدم، به اماکن قبلی خویش مراجعت نمودند. عمر (سرتیپ) رئیس عشیره مامدی چند بار با حاکم اورومیه و والی آذربایجان دیدار و گفتگو کرده بود. سرانجام، حاکم سلماس طی نامه ای به عمر اطلاع داده بود که حضرت اجل اکرم والی آذربایجان روز.... به سلماس نزول اجلال خواهند فرمود، لذا لازم است که شما برای شرفیابی به حضور ... و دریافت خلعت از دست مبارک ایشان روز... به سلماس بیایید...

عمرمامدی به اصطلاح - سرتیپ شاهنشاهی قاجاریه - باتفاق سی نفر افراد مسلح به سلماس می رود. او به اتفاق دونفر وارد دارالحکومه سلماس می شوند. حاکم سلماس همچون حکام دیگر ایران، طبق سنت دیرینه و با اصطلاح سیاست عالیه و خداپسندانه دولت قدر قدرت و اسلام ناب محمدی شاهنشاهی عدالت گستر!! تدابیر لازمه را فراهم نموده بود، و آن این که؛ به محض ورود عمر و دو همراهانش به دارالحکومه، تعدادی فراش و فراش باشی بر سر آن ها ریخته و بردست هایشان دستبند می زنند. وعده ای تفنگچی هم از در و پنجره های دارالحکومه (لانه فساد، دزدی، عیاشی و غارتگری) به سوی افراد مامدی که به همراه عمر رفته بودند و در نزدیکی ساختمان دارالحکومه قرار گرفته بودند، تیراندازی می کنند. مامدی ها نیز به مقابله برخاسته و جنگ خونینی روی می دهد.

قداره بندگان حاکم عدالت گستر نیز که درخارج ساختمان بودند وارد معرکه می‌شوند. درنتیجه چندین نفر از طرفین، از جمله «احمد» برادر عمر نیز کشته می‌شود. عمر و دونفر همراهش را به زندان اورمیه منتقل می‌کنند.

پس از مدتی، عمر مامدی (سرتیپ دولت علیه ایران) و دو نفر مامدی همراهش را درجلوی «لوله توپ» قرار دادند. بقول معروف به توپ بستند و بدین ترتیب، عمر و دونفر مامدی همراهش را بشهادت رساندند.

درجزوه مطالعات کردی که ازسوی حزب دموکرات کردستان ایران، ترجمه وچاپ و منتشر شده به نقل از مقاله «مارتین وان بروپنسن» هلندی تاریخ شهادت عمر مامدی را (۱۹۰۲ میلادی) ذکر کرده و ازجمله در رابطه با مامدی ها وشهادت عمر مامدی و سپس در باره ی من (سنارمامدی) چنین نوشته است: «... درآغاز قرن حاضر حداقل سه رئیس برای رهبری کامل و بلامنازع شکاک ها با یکدیگر به رقابت می‌پرداختند.

شاید قوی‌ترین آنها علی آقا ازدودمان پس آقای عبدویی بود وپسران او(یا نواده هایش، منابع دراین مورد متضاد هستند) جعفر آغا و اسماعیل آقا، ملقب به سمکو که به عنوان جنگجویان شجاع ومهاجمین جسور آوازه زیادی بدست آورده بودند. رئیس دوم عمر آقا بودکه عشیره ی مامدی را رهبری می‌کرد که طبق بعضی منابع او عموی سمکو بود... رئیس سوم مصطفی آقا(که بعدها برادرش اسماعیل آقا جانشین وی شد) ازدودمان پساقای کرداربود که برخی ازعشایر دیگر و شعبات فرعی آنها را در کنترل خود داشت ... عمرآقا از ایل مامدی بوسیله کارگزاران دولت ایران درسال ۱۹۰۲ کشته شد. و مصطفی آقا نیز توسط رقبای عبدویی خود درسال ۱۹۰۶ بقتل رسید...» ۱- صفحات ۲۰ و ۲۱-

توضیح : لازم به تذکر است که ؛

۱- سمکو و جعفرآقا، نه پسران علی آقا(علیخان) که پسران «محمدآقا» و

نواده ی علیخان بودند.

۲_ عمر رییس عشیره ی مامدی، نه عموی سمکو بود و نه خویشاوندی با سمکو داشت، بلکه عمر مامدی وعشیره ی مامدی از تیره ی کاردار و سمکو از خانواده پس آقای عبدویی بود. کاردار و عبدویی دو تیره ایل شکاک بودند. در همان جزوه (مطالعات کردی) نقل از نوشته ی (مقاله) مارتین وان برونسین هلندی درجای دیگری نوشته شده :

یادداشت

انقلاب اخیر ایران باردیگر نام کردها را به صفحات اول روزنامه کشانده است ... در همان سال بعد از مدتی طاهرخان و چند تن دیگر از روسای عشایری به حزب دموکرات کردستان پشت کرده و تنی چند از آنان فعالانه به دشمنی با آن پرداختند. ازسوی دیگر، یکی از اعضای جوان و عمدۀ عشیره ی مامدی (یک عشیره جزو شکاک ها) عضو کمیته ی مرکزی حزب دموکرات کردستان است. به نظر می رسد که نه تنها مامدی ها بلکه بسیار از شکاک های جوان ترجیح می دهند که با حزب دموکرات باشند...» صفحات ۳۰-۳۱ مطالعات کردی _

لزوماً متذکر می گردد که در رابطه با آن چه که در صفحات ۳۰ و ۳۱ آن کتاب نوشته شده است، درجای خود (در جلد دیگری از خاطراتم) به تفصیل و نقاد (تمیز سره از ناسره) سخن خواهم گفت.

توضیح: منظور نویسنده مقاله از جمله (یکی از اعضای جوان و عمدۀ عشیره مامدی... عضو کمیته ی مرکزی حزب دموکرات کردستان ایران است). سنار مامدی یعنی نویسنده این کتاب می باشد.

فدراسیون عشیره مامدی !

پس از شهادت عمر (سرتیپ)، چهارتیره مامدی به شیوه ی فدراسیون اداره می شدند. روسای آن چهارتیره عبارت بودند از :

۱- درباس احمدی

۲- خدرمامدی (عموی مولف)

۳- عبدالله شاهین

۴- شوش گوله بوزی

پس از فوت عمویم (خدرمامدی) پدرم ریاست هر چهارتیره مامدی را به عهده گرفت و با قدرت و درایت تمام، آن را رهبری می کرد.

شهادت جعفرآقای شکاک !

سال ۱۹۰۵ میلادی، والی تبریز، جعفرآقای شکاک را که از عشیره «پساغا» عبدویی بود و حکم ریاست ایل شکاک را هم از سوی دولت ایران دریافت کرده بود، به تبریز دعوت کرد.

والی والامقام!! برحسب سنت والا و سیاست مدبرانه!! احکام زمامداران ایران و درس آموزی از این «بیت» نابخردانه و ناجوانمردانه که بیشتر زمامداران باصطلاح سیاستمدار ایران، آن را بر زبان می آوردند، که می گوید:

آنانی که آهنین مشتند- دشمنان را بدوستی کشتند!

مشت آهنین خود را با ارسال یک جلد «قران» فرود آورد!!!

والی محترم به جای ارسال دعوت نامه معمولی، یک جلد قران را برای جعفرآقا فرستاد و در پشت جلد آن نوشته بود: به این کلام الله مجید سوگند یاد می کنم که کوچک ترین خطر و آسیبی متوجه شما نخواهد شد و با خلعت و مدال به چهریق مراجعت خواهید کرد...

و ذیل آن مهر والی ... زده بود.

بی توجهی جعفرآقای شکاک از گذشته ی نه چندان دور!

جعفرآقا نیز بدون درس آموزی از گذشته ی نه چندان دور که در زمان او و پدرش روی داده بود (عهدشکنی و سوگند به قران ... برای تامین جان: عمرمامدی، علیخان پدر بزرگ او، اسماعیل آغا پدر علیخان، حمزه آغای منگور و...) با اعتماد به قرآن مَهرکرده ای برای او فرستاده بودند، باتفاق نه نفر از بستگان خویش به تبریز رفتند.

پس از چند روز به اصطلاح مهمان نوازی والی تبریز و... و نشان دادن جاها و بناهای دیدنی شهر تبریز به می گویند ساعت... والی اعظم باشما گفتگو خواهد کرد. جعفرآقا و همراهانش به دارالحکومه والی می روند. جعفرآقا که چند متر جلوتر حرکت می کرد به محض رسیدن به کریدور ساختمان والی عده ای از قره داغی و رئیس شان «ارشاد قره داغی» را که در اتاقی آماده کرده بودند، بسوی جعفرآقا شلیک می کنند، جعفرآقا به شهادت می رسد.

یکی از همراهان وی بنام «چاچان» که شخصی لاغر اندام و قد بلند بود، بعدها در روستای «برق زن» سکونت داشت، چندین بار به خانه ما آمد و جریان شهادت جعفرآقا را چنین تعریف می کرد:

چاچان می گفت:

وقتی که جعفرآقا را بشهادت رساندند، امکانی برای بازگشت نداشتیم. لذا شلیک کنان از کریدور گذشته و به سالن بزرگ عمارت والی (دارالحکومه) وارد شدیم. پس از تیراندازی متقابل و کشتن عده ای از سربازان و... یک صندلی را روی بخاری که سوراخ گشادی داشت، گذاشتیم. دونفر که یکی بردوش دیگری می ایستاد، از آن سوراخ به پشت بام می رنفت. نفرهای آخری را با پارچه هایی که بر دورکمر و دورکلاه مان بسته بودیم، به هم گره زده و آنان را از آنجا به پشت بام کشانیدیم. در پشت بام به عجم هایی در جلوی دارالحکومه موضع گرفته بودند، شلیک کردیم و تعدادی را

کشتیم. سپس به پشت بام دیگر رفتیم. بدین ترتیب باجنگ و گریز چندین ساعته از شهر تبریز خارج شدیم. بین تبریز و صوفیان، در...

یا در آجیکورپی یا... عده ای از سربازان و قرداغی ها را که به شهر می رفتند گرفتیم و اسب های آنان را گرفتیم و سوار شده بسوی سلسله کوه «میشوداغی» تاختیم ... و پس از چند شبانه روز خود را به چهریق رساندیم. آری آنان در معیت جعفرآقا به تبریز رفته بودند. ولی بدون او، اما با افتخار و سربلندی از قهرمانی های که کرده بودند به کردستان برگشتند.

سردمداران ایرانی (دوران قاجار)، جعفر آقا را ناجوانمردانه به قتل رساندند. بی شرمانه تر آن که از سوی حکومتیان؛ در تبریز؛ تهران و شهرهای... ایران به مناسبت آن عمل رذیلانه و ننگ آور خود، مراسم جشن و شادی برپا کردند!!!

رفتن محمد آقابه استامبول و جنگ کاردارها و عبدویی ها!

محمدآقا پدر جعفرآقا، قرانی را که والی تبریز مهر کرده و برای جعفرآقا فرستاده بود برداشته و برای دادخواهی و کمک زسوی سلطان امپراتوری عثمانی به استامبول رفت (۱۹۰۶ میلادی)

برادر کوچک تر جعفرآقا (اسماعیل آغا) «سمکو» که جوانی جنگجو و دلاور بود به جانشینی برادرش ریاست عشیره های عبدویی را عهده دار گردید.

زمامداران ایران، استفاده از دشمنی دیرینه دوتیره (عبدویی و کاردار) از ایل شکاک، کاردارها را برای جنگیدن با عبدویی ها تحریک کردند. جنگ خونینی بین آن ها شروع شد. سرانجام عبدویی ها به ریاست «سمکو» ناچار به کوچ کردن به منطقه ی قوطور شدند.

ممدآقا در استامبول تقاضای ملاقات با سلطان عثمانی را کرد. سلطان عثمانی، او را در «باب عالی» به حضور پذیرفت. ممدآقا، قران مهر شده ی والی تبریز را به سلطان نشان داد...

سلطان عثمانی وعده هرگونه کمک و حمایت از او را در رابطه با انتقام گیری و جنگیدن با دولت ایران به «ممدآقا» داد. و امکانات مالی رانیز در اختیار وی گذاشت. ممدآقا در فراهم نمودن و تدابیر لازمه برای برگشت به ایران (منطقه قوطور) بود که «اورهان پاشا» رئیس امنیت دولت عثمانی ترور شد. دولت عثمانی آن ترور را به اخلاف بدرخان بیک (میرسابق حکاری کردستان ترکیه) نسبت دادند و اقدام به بازداشت آنان و دوستان و همکاران آنان نمودند. وقتی که برای بازداشت عبدالرزاق پاشای بدرخانی می روند، ممدآقا در منزل عبدالرزاق بود. عبدالرزاق بدرخانی را به اتفاق ممدآقا بازداشت و سپس به «تریپولی» در کشور لیبی (لیبی مستعمره دولت عثمانی نبود) تبعید می کنند. ممدآقا در تریپولی از جهان رفت. چگونگی مرگ وی معلوم نشده است.

سمکو و مبارزه اش!

سمکو و عشایر عبدویی که ناچار به مهاجرت به (قوطور) شدند، به جنگ و غارت با دولت ایران مبادرت ورزید. وقتی که خبر بازداشت پدرش (ممدآقا) از سوی دولت عثمانی را شنید، علاوه بر جنگیدن با دولت ایران، مرتباً ضرباتی بردولت عثمانی نیز وارد می کرد. دیری نگذشت که نام «سمکو» به عنوان رهبری قهرمان از خلق کرد درهمه جا و کشورهای خارجی بر سر زبان ها افتاد. پیش از ذکر علل ترقی و.. «سمکو» لزوماً به نوشته های ایرانیان و خارجی ها و... نظری می افکنیم.

نوشته های ایرانیان و... درباره ی «سمکو»

نوشته های ایرانیان، چه در روزنامه ها و چه در کتاب های تاریخ و خاطرات، در رابطه با سمکو، علاوه از دروغ های شاخدار، جنبه ی کاملاً مغرضانه داشته و دارند. غرض ورزی سردمداران و نویسندگان ایرانی نسبت به کردها علی الخصوص

نسبت به سران و رهبران کردها به حدی بوده که می‌توان گفت که به یک امر «ذاتی» و «ژنیتیکی» تبدیل شده است.

بیشتر نویسندگان و خاطره‌نویسان ایرانی، حکام و سردمداران دولت ایران را، دزد، فاسد، نالایق و... خوانده‌اند. اما، وقتی که به کشتار کردها به دست همان دزدان فاسد و... می‌رسند، ناگهان با چرخش صد و هشتاد درجه، بر دست‌های خون‌آلود آن حکام دزد و فاسد و... آب پاک می‌ریزند!!

علی‌دهقان نویسنده کتاب سرزمین زردشت درباره‌ی «حمزه آقا» منگورا (رییس ایل منگورا) می‌نویسد: «حمزه آقای منگور که برای تصفیه حساب مالیاتی خود به دارالحکومه ساوج بلاغ رفته بود، فراش‌باشی زنجیری بدست، وارد اتاق گردیده و به حمزه آقا می‌گوید: حضرت والا می‌فرمایند که شما این زنجیر را زیارت کنید (منظور فراش‌باشی دستگیری و زندانی کردن حمزه آقا و پس از بوسیدن زنجیر، به بند و زنجیر کشیدن وی بوده...) حمزه آقا قراول دم در را با ضربه‌ی خنجر از پا درآورده و فرار می‌کند...

علی‌دهقان در ادامه می‌نویسد: «... حاکم بی‌حال ساوج بلاغ اقلأً فکر این کار را نکرده بود که چندتفنگچی در آن جا آماده باشند تا مانع فرار وی گردیده و او را دستگیر نمایند...» (۱۰)

علی‌دهقان، از کشته شدن نگهبان (تنها یک نفر) در ددل کرده و حاکم بی‌حال ساوجبلاغ - بنابه گفته‌ی وی - را مورد انتقاد قرار داده است که چرا «حمزه آقا نجات یافت. ولی نویسنده‌ی ایرانی دیگر با برآوردن آه جگرسوزی می‌گویند: حمزه آقا و کسانش، فراش‌باشی و چند نگهبان راکشتند و نجات یافتند...

مسلمأً قتل و کشتار، به بند و زنجیر کشانیدن انسان‌های بی‌گناه، جنایت است و محکوم شده اما دفاع از جان و شرف، هرچند که به کشته شدن مهاجم یا مهاجمین منتهی گردد، امری است مشروع و پسندیده و خنجری را که در شکم مهاجم

یامهاجمین فرو می رود باید «بوسید» و به کاربرد آن احترام گذاشت.

علی دهقان ها که جای خود دارند و انتظار چندانی از آن ها نباید داشت ولی دانشمند و محقق و تاریخ نویس بزرگی چون «سید احمد کسروی» نیز در هر جا که قلمش به رویدادی در رابطه با کردها می رسد، ناگهان به مبدا، و اصل و نسبش - شیعه دوازده امامی و این که عمر، دم داشت و سنی ... برمی گردد و با به دورانداختن شرافت قلم و موضع بی طرفانه (درنوشته ها) کینه و خصومت خویش نسبت به خلق کرد را نشان می دهد!!

سید احمد کسروی در رابطه با فرستادن «بمب» به جای شیرینی!! برای «اسماعیل آقا سمکو» می نویسد:

«... مکرم الملک (نایب ایالتی تبریز) چون سپاهی که برسرکردان فرستد، در دسترسی نداشت، ناگزیر چاره دیگری اندیشید و آن این که بمبی برای آقا (یعنی سمکو) فرستد و او را نابود گرداند...» (۱۱)

نوشته ی احمد کسروی را هم دیدیم و اعتراف می کنم که خود را از جهاتی مدیون او می دانم. و آن اینکه؛ پس از خواندن و خاتمه «قران» در روستای دیرک و مطالعه و بررسی کامل از ترجمه فارسی و اظهارات چندین سال ملاهای کرد که دائماً در «دیوانخانه» پدرم تکرار می شدند و مرا به کنکاش و مخمصه واداشته بود، با مطالعه نوشته های کسروی، از قید و بند خرافات نجات یافتم. اما باهمه ی این، هرگز واقعیات را فدای دوستی، استادی و همفکری و.. نکرده و نخواهم کرد. لذا سید احمد کسروی را نیز با توجه به آن نوشته و نوشته های دیگرش در رابطه با خلق کرد و رهبران، از انتقاد شدید به دور نمی دارم.

بی شک، قتل و کشتار بدون محاکمه راستین و عادلانه عملی است جنایتکارانه. و قتل بصورت «ترور» آن هم از سوی دولت، عملی است «بی شرمانه» و بی شرمانه تر از آن، فرستادن جعبه ی حاوی بمب به جای شیرینی است. چرا که به احتمال قوی

موجب کشته شدن زن و بچه ها می گردد.

اما و متأسفانه دیدم که سید احمد کسروی آن اقدام جنایتکارانه و بی شرمانه مکرّم الملک را توجیه کرده است!!!

به هرحال و لزوماً برای اطلاع خوانندگان این کتاب که به کُنه جنایت عمل مکرّم الملک پی ببرند، جریان تحویل دادن بمب به «سمکو» را بطور اختصار شرح می دهم، و آن این که :

در حالیکه سمکو طبق معمول، با ده ها کرد روی چمن جلوی دیوانخانه اش گرداگرد هم نشسته بودند و اولین و تنها پسر دلبندهش (خسرو) هفت هشت ساله درکنار پدر نشسته بود، فرستاده مکرّم الملک (نایب الایاله تبریز) به آنجا آمد و جعبه را در جلوی سمکو گذاشت و گفت :

"این جعبه شیرینی است که ... برای خسروخان فرستاده است."

خسرو با بی صبری از پدرش می خواست که درجعبه شیرینی را بازکند. سمکو، کارد به جعبه فروبرد و آن را برگرداند که بازش کند، صدای «چرقی» را که شنید با لگدی آنرا به دور انداخت و پسرش را در آغوش گرفت و «دراز کش» روی زمین خوابید، یکی از حاضرین بلافاصله با لگدی آن را به دورتر از سمکو پرتاپ کرد. بمب منفجر شد. برادر سمکو و چند نفر کشته شدند و عده ای هم زخمی گردیدند.

پُر واضح است که کشتن برادرش جعفرآقا آن هم با آن شکل ناجوانمردانه و رذیلانه، خشم سمکو را نسبت به حکام ایران برانگیخته بود. و این عمل رذیلانه تر (ارسال بمب)، خشم وی را دو چندان کرده بود.

نوشته های خارجیان!

آن چه را که خارجیان درباره سمکو نوشته اند، علاوه از کم و کسرهای گاهی کپیته نوشته های بعضی از نویسندگان و دیپلمات های ایران می باشند که از

واقعیت بدورند. بطوری که «سمکو» را خان قوطور نامیده اند. و همچنین در بعضی نوشته ها گفته شده : سمکودر «قلعه چهریق» یا (دژ محکم چهریق» بود...

متأسفانه چند نویسنده کرد هم بدون این که درباره ی آن سردار بزرگ کرد تحقیق نمایند ویدرستی، محل سکونت سمکو و... وی را به قلم بکشند، کپیه ی آن نوشته ها و محل سکونت سمکو را «قلعه چهریق» نوشته اند.

به هرحال، سمکو رییس شکاک بود نه از ساکنین قوطور، شکاک بودند و نه منطقه قوطور جزو مناطق شکاک نشین می باشد و در زمان سمکو، قلعه یا «دژ» محکم یا نامحکمی هم در چهریق وجود نداشت. در زمان پیشین قلعه ای در چهریق بوده که سید علمی محمد «باب»- رهبر فرقه ی «بابی» ها- مدت ۹ ماه یا ۹ هفته در آن جا زندانی بوده است. و به همین سبب، بابی ها و «بهایی ها» آن مکان را زیارتگاه مقدس خود می دانند. آن قلعه در زمان حاکمیت سمکو و برادرش جعفر آقا، مخروبه ای بیش نبود. باهمه ی این، بهایی ها در دهه ی چهل هجری خورشیدی دودانگ از شش دانگ روستای چهریق را به مبلغ کلانی خریدند و هر سال عده ی زیادی از بهایی ها برای زیارت مخروبه آن به چهریق می رفتند. ولی بعضی از مقامات دولتی ایران به فروشنده گفتند: از رفتن بهایی ها برای زیارت به چهریق جلوگیری کند و بگوید که سند فروش به علل... قانونیت ندارد... فروشنده هم موضوع را استقبال کرد و به اصطلاح «دبه» کرد. و مبلغ کلانی مجدداً از آن ها گرفت و باز هم «دبه» کرد که موضوع به شکایت و دادگاه کشیده شد. دادگاه نیز رسیدگی را به تعویق می انداخت و...

مراجعه بهایی ها به من

چند خانوار بهایی در شهر سلماس بودند. آنها مردمانی بی آزار و مشغول کسب و کار بودند. آخوندها و شیعه های افراطی از آنها نفرت داشتند. ولی آنان با کسب و کار و اظهار هرگونه بی طرفی و خصومت نسبت به دیگران در حالت گوشه گیری و

انزوا به سر می بردند . یکی از آنها که اسمش رابه یاد ندارم به منزل من آمد وگفت:

— آقایان احمد پور و ضرغامی می خواهند باشما دیدار کنند. گفتم بیایند. احمد پور انسانی سالخورده و متین و مودب بود. او رییس کلوب بهاییان درتهران بود و ضرغامی هم رییس یا راهنمای بهاییان شیراز بود. آن دونفر به اتفاق یک وکیل دادگستری به منزل من آمدند. پس از تعارفاتی گفتند:

— صوفی تمرزاده که دو دانگ چهریق را به ما فروخته است، اکنون از دادن سند رسمی خودداری می کند و.... لذا امیدواریم که شما این موضوع را خاتمه دهید و حاضریم که حق الزحمه ای را که درخورشان شما می باشد تقدیم کنیم ... من باحالتی ناراحت، گفتم :

—حق باشماهاست و موضوع را خاتمه می دادم، ولی چون پیشنهاد «رشوه» را مطرح کردید، دخالتی نخواهم کرد. و افزودم :

— بهتر این بود که پیش از این که به اینجا بیایید، درباره ی من بیشتر تحقیق می کردید. من رشوه بگیر و دزد و... نیستم آقای ضرغامی گفت:

— ما شما را خوب می شناسیم. مساله رشوه درکار نبود و نیست بلکه حق کمیسیون بود... گفتم:

— مقوله حق الزحمه و کمیسیون، کلاه شرعی برای دزدی است و متاسفم که شما آن را بصورتی باصطلاح شرعی بیان می کنید و... آنها با عذر خواهی گفتند:

— پیشنهادمان را پس می گیریم و امیدواریم که شما آن را ندیده و نشنیده

محسوب دارید. گفتم:

— بنابراین، شماها فردا شب برای شام به منزل ما بیایید. و به آقای صوفی تمرزاده هم تلفن می‌کنم که به اینجا بیاید. و سعی خواهم کرد که موضوع را خاتمه بدهم.

روز بعد یک ساعت قبل از آمدن رهبران بهایی‌ها، صوفی به منزل من آمد. صوفی تمرزاده رئیس تیره ای از عشیره ی اطمایی عبدویی بود. او از بسیاری جهات انسانی خوب و قابل اعتماد بود ولی از لحاظ مادی بسیار طماع و پول پرست بود. به او گفتم این کار شما یعنی دبه کردن و پول بیشتر طلب کرن آن هم در چند بار، عمل شایسته ای نیست و... او گفت باید یک یخچال و.. و مبلغ ... را به او بدهند و افزود که: سپهد وهرام- او در استان آذربایجان غربی خدایی شده بود- که بعداً در باره ی او سخن خواهم گفت _ گفته است نباید سند مالکیت به بهایی‌ها بدهید و...

گفتم:

— او امروز اینجا است، و فردا به جای دیگری منتقل اش می‌کنند. و گذشته از آن، بگویید که ملک را فروخته است و دادگاه مرا محکوم می‌کند و... خلاصه احمدپور، ضرغامی و وکیل شان به منزل من آمدند. پس از جروب‌بحث بر سر کم و زیاد پرداخت مجدد و پول به صوفی و این که موضع خاتمه یابد و باردیگر تکرار نگردد و... اختلاف را بکلی برطرف کردم و هر دو طرف هم خوشحال شدند. و دوستی بین من و آنها بویژه احمد پور برقرار شد. و هر وقت به شاهپور (سلماس) می‌آمدند، با زن و بچه اش (یک دختر داشت و پسر بزرگش که دکتر بود، در کشور مراکش بود) به منزل من می‌آمدند. و هرگاه ما به تهران می‌رفتیم او ما را برای شام یا نهار به خانه اش دعوت می‌کرد. در آن رفت و آمدها بود که تاحدی به چند و چون مذهب شان آشنایی پیدا کردم و کتاب های اقدس و... را نیز

مطالعه کردم. البته آشنایی به مذهب آنها به معنای قبول آن نبود بلکه از نظر تحقیق، مفید بود.

از موضوع دورشدیم، و اینک به ادامه موضوع قبلی می پردازیم. و آن این که: «سمکو» نه درقلعه و بالای کوه و... که در زمینی در دشت چهریق (خود روستای چهریق در دره و کنار رودخانه بود) چندین اتاق یعنی عمارتی بدون برج و «دژ» برای خویش ساخته بود.

موضوع حزب (حدکا) نسبت به سمکو

حزب دموکرات کردستان ایران از روز تشکیل آن چنانی خود، موضوع شایسته ای نسبت به «سمکو» که بزرگترین رهبر قیام مسلحانه و «قهرمان» کم مانندی در تاریخ خلق کرد بود، اتخاذ نکرده است!! تا جایی که دو نفر از به اصطلاح نویسندگان کرد، از «سمکو» ی قهرمان و ایل شکاک، دقیقاً همچون نویسندگان و سردمداران ایران، به زشتی یاد کرده اند. و صفحه ای از کاغذ سفید را با آن نوشته ی خویش، سیاه کرده و بر حجم نوشته شان (کتابشان) افزوده اند!!

آن دو که یکی از فامیل قاضی محمد، یعنی نویسنده و مترجم مشهور کرد، بنام «محمدقاضی» و دیگری کریم حسامی که هم کتابهایی نوشته و هم زمانی در رهبری حزب و... بود، می باشند.

۱- محمدقاضی در کتابی تحت عنوان (خاطرات یک مترجم) در صفحات ۴۴ و ۴۵ آن کتاب نوشته است: «اسماعیل آقا سمکو در اواخر سلطنت احمد شاه قاجار دست به غارت شهر و بازار زدند.. و تنها ارفاقی که به کردها (کردهای مهاباد و اطراف آن در زمانی که شهر مهاباد را آزاد کرد) می کرد، این بود که آنها را از کشته شدن معاف کرده بود...».

و در ادامه می گوید: «... غیر کردها که همه از ترس، لباس کردی می پوشیدند و درون غار درازی در منزل قاضی پنهان می شدند روزنه ای از حیاط اسطبل به

آنجا باز کرده بود. روزه‌ای که بقدر تنه سه آدم پهن و بزرگ بود. گویا این روزه را در زمان حمله سمکو (یاغی معروف) به مهاباد باز کرده بود. چون در آن روزه‌ها عده‌ی زیادی غیرکرد در آن غار پنهان شده و از مرگ حتمی رسته بودند...)

الف - محمد قاضی بنابه نوشته هایش، ذره‌ای احساس ملی (کرد بودن) را نداشت. لذا او می‌توانست بدون هرگونه شرم و... «سمکو»ی قهرمان را که برای آزادی کرد و کردستان مبارزه می‌کرد و در آن راه هم به شهادت رسید، «یاغی معروف» نام ببرد.

ب- افراد سمکو، نه در جستجوی غیرکردها (ارمنی، یهودی، آذری و...) بلکه در جستجوی صاحب منصبان و عوامل دزد و سرکوبگر احمد شاه قاجار بودند.

ج- محمد قاضی پنهان کردن عوامل دولت مرکزی در غار دراز خانه قاضی محمد را افتخاری برای قاضی و خودش که از فامیل قاضی بود می‌داند!! ولی آن عمل قاضی، دلیل روشنی بر همکاری قاضی با دشمنان خلق کرد می‌باشد. در باره‌ی غارت شهر و اطراف آن بعداً سخن خواهم گفت و...

۲- کریم حسامی در صفحات ۷۷ و ۷۸ جلد اول پیدا چونه وه مینویسد: «... سمکو با لشکری آراسته به مهاباد می‌آید. ملک زاده را دستگیر و کشتار خوبی از ژاندارم‌ها می‌کند... در بحث از حاکمیت و لشکر سمکو نمی‌توان از اخلاق و کردار غارتگرانه و جنگ طلبی و لشکر شکاک‌ها چشم‌پوشی کرد. آن چه را که لشکر شکاک‌ها کردند به هیچ وجه با اعتقاد و باوری میهن پرستانه و رهبری ملی جورن می‌آید... اکنون نیز در منطقه‌ی مکریان شکاک‌ها را به چپاولگری و دله دزد نام می‌برند...»

آری نوشته کریم حسامی را هم دیدیم !!!

بررسی نوشته های آن دو

۱- محمدقاضی را فقط یک بار دیده بودم. آن هم در تهران و ساعاتی با وی گفتگو کردم. از مسایل و مشکلات کردستان و ضرورت مبارزه و... سخن گفتم. ولی او برای خود، دنیای دیگر و افکار دیگری داشت. او از «کرد» و «کردیت» تنها آن را داشت که از طایفه ی قاضی های مهاباد و فامیل قاضی محمد می باشد. و دیگر، هیچ و هیچ!!

بنابراین، انتظاری بیش از این که او نیز درنوشته هایش همچون نویسندگان و سردمداران ایران، قلمش را در رابطه باکردها آن چنان بگرداند و «سمکوی» قهرمان را که جان و ثروت و خانواده اش را فدای ملت کُرد کرده بود، «یاغی بزرگ» بنامد، نباید داشت.

۲- اما کریم حسامی چرا؟! او که در هیجده سالگی و به قول او، در فقر و... بوده، وارد پروسه سیاسی شده بود. اوکه زندان و در بدری را پشت سرگذاشته و چندسالی هم در رهبری «حدکا» بوده و قریب چهل سال هم درکشورهای اروپای شرقی (کشورهای سوسیالیستی) و کشورهای اروپای غربی و در استراحت گاه های دریای سیاه گذرانده بود و... و کتاب های زیادی در رابطه با مبارزه خلق کرد و خاطرات خود که چنین و چنان کرده بود و... نوشتن آن مطالب، عمیقاً جای تاسف است.

نوشته ی کریم حسامی درصفحات ۷۷ و ۷۸جلد اول (پیداپوونه وه) از جهات عدیده ای قابل بررسی و تجزیه و تحلیل می باشند. که اینک به بررسی آن می پردازیم :

الف - این که کریم حسامی، کشتن سیصد و پنجاه ژاندارم و افسر- سرهنگ بایندر به پدرم که مهمان وی بودیم گفت سمکو درکوه...مهاباد سیصد و پنجاه ژاندارم و افسرهای همدوره ی وی راکشت ... - اسیر را ستوده و با خوشحالی گفته

است: «...سمکو... ملک زاده را دستگیر و کشتارخوبی از ژاندارم ها کرد...» هم جای تعجب است و هم تاسف.

زیرا کشتن اسیر و اسراء عملی زشت و محکوم بوده و هست.

سمکو قهرمانی بی مانند بود. او نیز دچار اشتباه می شد. یکی از اشتباه های وی چه از نظر سیاسی و چه انسانی، کشتن آن همه اسیر بود. سمکو می بایستی آنان را در مقابل اخذ امتیازی و حتا بلاشرط، آزاد می کرد. ولی سران کرد را که درکوه (احتمالاً داشان مجید) درکنار ژاندارم های ایران سنگرگرفته بودند و برای ورود سمکو به آن منطقه از کردستان (آزادی کردستان) می جنگیدند، بازداشت و محاکمه می کرد و به مجازات می رساند. البته سمکو فرمان داد که سران کرد را که همسنگر ژاندارم ها بودند به مسلسل ببندند ولی مذهب و خرافات دربالای آن کوه به کمک مجروحین کرد شتافت و آن را از مجازات به حق معاف کرد. جریان از این قرار بود:

بطوری که حاضرین در آن مرحله (دربالای کوه...) از جمله پدرم که یکی از فرماندهان بنام سمکو و مورد اعتماد سمکوبود، جریان آن روز را چنین تعریف می کردند:

سمکو، نیرویی به فرماندهی سید طه آل گیلان (نوه شیخ عبیدالله) را برای آزادی مهاباد و... اعزام داشت. دو یا چند روز بعد نامه ای از سید طه برای «سمکو» آمد که نوشته بود کردهای مهاباد و اطراف آن با نیرویی از سوی دولت مرکزی درکوه های اطراف سنگر گرفته اند و...

«سمکو» با دریافت آن نامه به اتفاق نیرویی از سواران شکاک راهی آن منطقه شد. سمکو به افراد شکاک، فرمان حمله به کوه .. را داد. رزمندگان شکاک، از هر سو به قله کوه که سیصد و پنجاه ژاندارم و افسر و صدها کرد «موکری» در آن سنگر گرفته بودند حمله کردند. درعرض چندساعت، به قله کوه رسیدند و آن را

محاصره کردند. ژاندارم ها و کردهای همسنگر آنان، پرچم سفید تسلیم را بلندکردند.

پدرم و کسان دیگری که همراه سمکو و در کنار وی ایستاده بودند می گفت : سمکو باصدای بلند گفت کردهای عشیره وکردهایی که نوکر آقاها نامیده می شوند آزادند. زود بیایید و از صحنه خارج شوید. ولی آقاها بمانند. آقاها خائن هستند و اعدام خواهند شد.

کردهای افراد عشیره ها و نوکران آقاها (آغاها یا اربابان)، با عجله از جمع خارج شده و به سوی «سمکو» آمدند. سمکو به آنها می گفت شماها آزاد هستید، بروید. ولی آقاها، آقاهایی که هرگز خود را در صف دیگران قرار نمی دادند و خود را تافته جدا بافته و برتر و بهتر از افراد عشیره و به اصطلاح نوکرها می دانستند و آنان را انسان های پست و خود را «والامقام» و در جمع آنان قرار گرفتن را «دون شان» خانوادگی خود می دانستند و حتا خود و خانواده شان را برگزیده و برتر و بهتر از دیگران از لطف و مرحمت «خدا» می دانستند، زیونانه، درانبوه انسان های به اصطلاح نوکر آنان به سوی «سمکو» می رفتند. زمانی که می خواستند از خط «قرمز» بگذرند، سمکو به آنان (آغاها) می گفت : برگرد، تو آقا هستی. آغاها که همیشه به هنگام خطر از هیات کاذب «پلنگ» به «موش مرده هایی « می مانند به خدا و قران و... قسم می خوردند که آقا نیستند. بلکه «نوکرها» ند ولی سمکو میگفت پدر سوخته، نوکرها این لباس و شمایل و... را ندارند، برگرد. تو آقا و خائن هستی.

البته، سمکو برای شناساندن آغاها، کسانی را در نزد خود قرار داده بود. بدین ترتیب، افراد عشیره ها و نوکران آغاها آزاد شدند. جمعی از فتودال ها و آقایان متجاوز به جان، مال و ناموس رعایا در انبوه سیصد و پنجا افسر ژاندارم ماندند و دقایق پایانی عمر خون آشام شان را می شمردند، مذهب و خرافات که رابطه ی

تنگاتنگی باخون آشامان دارد و در واقع آن دو لازم و ملزوم و موجب ادامه‌ی حیات و زندگی یکدیگرند به کمک آقایان (خون آشامان) شتافتند. و آن این که؛ شیخی عمامه به سر و در هیات روحانی!! قرانی در دست خود را به سمکو رساند و گفت:

— آقا به حرمت و احترام این قران، آقایان کرد را هم مورد عفو قرار دهید.
(باتوجه به نوشته های ملک زاده (به احتمال قوی پدر شهید قاضی محمد بوده) سمکو نیز دستور می دهد که آقایان کرد نیز از صحنه خارج گردند، سپس فرمان شلیک می دهد.

بدین ترتیب سیصد و پنجاه افسر و ژاندارم اسیر در عرض چند دقیقه کشته می شوند.

مسلماً آن اقدام و فرمان سمکو برخلاف کلیه ی قوانین و موازین جنگ ها و در نهایت، ضد انسانی و اشتباه بزرگی بود. بی شک، هرانسانی دچار اشتباه می شود. استالین می گوید: «تنها مرده ها اشتباه نمی کنند» آری سمکو دچار اشتباه بزرگی شده بود که مخالف صرف، رسم و قوانین جنگی بود.

لزوماً متذکر می گردد که من خود قریب شش سال مبارزه بر علیه آخوندها و فرماندهی جنگ در شمال کردستان بر علیه رژیم جمهوری آخوندها را برعهده داشتم.

در هر نبردی همچون همه ی جنگ های کلاسیک و پارتیزانی، کوشش به عمل می آوردیم که از دشمن، کشته بیشتر بگیریم و آنانی که در این امر، رشادت به خرج می دادند را تشویق و ترفیع مقام می دادیم و این، راه و رسم و قانون جنگ هاست. ولی کشتن اسراء برعکس، عملی نامشروع و خلاف رسم، عرف و قوانین بین المللی و ضد انسانی بوده و هست. اما کریم حسامی «مارکسیست لنینیست ناب» (البته بنا به ادعای وی، از یک سو، قتل عام سیصد و پنجاه نفر افسر و

ژاندارم اسیر، در چند لحظه را به همان آسانی که در خاطرات باصطلاح سیاسی اش می گوید «درمنزل فلانی غذای خوبی خوردیم و خانه آبادان و...» می ستاید!! و از دگرسو، شکاک هایی که برای آزادی آن بخش از کردستان، سینه هاشان را درمقابل تیرهای نیروی سرکویگر کردستان و (موکریان) همسنگر ژاندارم ها قراردادده بودند، «دله دزد» نامیده است !!

اولاً از آقای کریم حسامی که بنابه نوشته ایشان، تحصیلات پنجم ابتدایی «دبستانی» را نداشته بود ولی باگذراندن دوره در یا سه ساله مدرسه تاریخ حزب کمونیست و... دراروپای شرقی، «لیسانسیه» نوشته است. در صورتی که کسی لیسانسیه نامیده می شود که پس از گذراندن سیکل دوم دبیرستان (۱۲ سال تحصیل) و چهار سال هم در رشته ای در دانشگاه درس خوانده باشد.

و آیا کریم حسامی ... می دانست که با نوشتن آن جمله وقیح و نسبت دادن آن به شکاک ها، مساله (سوران، بادینان) یعنی کردستان را به دو بخش کردن پیش می آورد؟ یعنی همان وضعی که در کردستان عراق بوجود آورده اند؟

ثانیاً نوشتن هر پدیده و رویداد سیاسی در گذشته را بدون در نظر گرفتن شرایط زمانی و مکانی آن و بدون در نظر گرفتن و شناخت «روانشناختی» اجتماعی حاکم در آن برهه از زمان، به «چیروک ملابوزو» می ماند.

به هر حال، شکاک ها به فرماندهی «سمکو» قهرمان، نه برای چپاولگری، که برای آزادی آن بخش از کردستان سینه شان را در مقابل تیرهای دشمنان خلق کردستان سپر کرده بودند.

وقتی که در زیر باران گلوله های ژاندارم و کردان موکریان، ازکوه «داشان مجید و یا...» به بالا می رفتند و از هر سو، آنها را محاصره کرده و ناچار به تسلیم شدن کردند، با کمال تعجب، خیلی از سران کرد را با عمامه گنده و خنجر و شمایل «آقایی» و جمع کثیری از کردهای به اصطلاح نوکران آقاها را همسنگر ژاندارم ها

دیدند، و زمانی که متوجه شدند که کسانی در مهاباد، افسران وعناصر دشمن(والی تبریز) را مخفی کرده اند، خشم شان هرچه بیشتر شده بود.

اگر موضوع را از نظر «روانشناسی» بررسی کنیم، بطور وضوح می توان گفت که خشم آنان (شکاک ها) به حق، نسبت به کردهای همسنگر و همکار ژاندارم ها به مراتب بیشتر ازخشم وکینه نسبت به ژاندارم ها ... شده بود.

بنا براین، شکاک ها حق داشتند که هر کرد مسلحی را که درآن صحنه وحوالی آن می دیدند، خلع سلاح کنند و اسب هایشان راه بگیرند و آنان را بازداشت و محاکمه کنند. اما غارت و چپاول خانه های مردم مهاباد، هرچند که ناشی ازخشم شان نسبت به کردهای موکریان بود که همسنگر و همکار دشمن شده بودند، عملی زشت و ناپسندیده بود.

از دیگرسو باید دانست که سمکو نه برای غارت و چپاول، که برای آزادی آن بخش از کردستان را که خواهان استقلال یا اوتونومی برای کردستان بود، به آن خطه لشکر کشی کرد. بنابراین پرسیدنی است که سران موکری و... چرا همدوش نیروی غاصبین کردستان باسمکو و افرادش (شکاک و کردهای شمال) می جنگیدند!!!

از آقای کریم حسامی می پرسم حالا چرا شکاک ها را «دله دزد» می نامند!!!

شاید کریم حسامی فراموش کرده اند که اولین بانگ خودمختاری یا استقلال کردستان، درکردستان ایران و از منطقه شکاک واز سوی رهبرملت کرد(سمکو شکاک) برخاست. و اولین روزنامه کردی درکردستان ایران نیز به دستور «سمکوشکاک» چاپ و منتشر شد.

باهمه ی این، کریم حسامی ها بدانند که کرد، کرد است. و آنانی که صرفاً به سبب (سورانی، یا بادینانی یا کرمانج و... بودن) ادعای رهبری و برتری را دارند

سخت در اشتباه بوده و هستند که درنهایت، نتیجه اش جز «دن کیشوتی» نبوده و نخواهد بود.

مسئله در هر بخش - از چهار بخش کردستان - و هر منطقه ای از مناطق آن، همچون سایر کشورهای جهان، هم انسان های خوب، صادق، انقلابی و پاک دارند و هم «خائنین، دزدان و جاسوسان و...» دارند.

اگر به گذشته نزدیک - مبارزه سیاسی نظامی برعلیه جمهوری اسلامی ایران، از سال ۱۳۵۸ - نظر افکنیم و کارنامه سیاسی نظامی کادرها و تشکیلات های شمال کردستان (به جز از دست پخت های جلیل گادانی) و تنی چند از کسانی که به اصطلاح در رهبری حزب بودند و پس از کشته دادن چندین پیشمرگه، مجدداً به رهبری حزب!! برگشته است، بررسی کنیم، «دله دزدها»، جاه و مقام طلب ها، خائنین و جاسوسان و انقلابیون راستین و در نهایت، «صالحین و طالحین»، مشخص و شناخته تر خواهد شد.

اشاره به چند نکته و مروری کوتاه :

چند جلد اولیه از نوشته های کریم حسامی (البته به استثنای جلد اول آن چنانی خاطرات او) با آن همه کم و کاستی و محافظه کاری هایش، به جهاتی دارای ارزش تاریخی بودند. و امید داشتیم که نوشته های بعدی وی کمک موثر و بیشتری به تاریخ نویسان کردخواهد بود. ولی متأسفانه، خاطرات به اصطلاح سیاسی او «رنگ باخت» و جنبه ی «سوداگرانه» به خود گرفت. و بنا به خصلت سوداگرانه، واقعیات نادیده گرفته می شوند. و به منظور کسب بیشتر درآمد (پول) با نوشتن مطالب تکراری و مطالب بی مورد آن چنانی «در منزل ... غذای خوبی خوردیم و خانه اش آباد باد» و یا مطالبی از قبیل «دختر خوشگلی و زن...» بر حجم نوشته هایش افزود که در نتیجه بنا بقول «شکاک ها» به «چیروک ملا بزوو» تبدیل شدند.

و به همین سبب است که ازسویی کشتن سیصد و پنجاه افسر و ژاندارم اسیر طبق فرمان «سمکو» درعرض چند دقیقه را که اشتباهی بزرگ و اقدامی برخلاف عرف و قوانین بین الملل و انسانی بود می ستاید. و از دیگر سو همان شکاک ها را «دله دزد» می نامد.

لذا لزوماً برای آگاهی کریم حسامی و کسانی که همچو وی فکر می کنند، متذکر می شوم: هرانسانی حق دارد و می تواند ازهر حزب، تشکل سیاسی یا هرفرد یا افرادی به طور اصولی انتقاد کند (ارائه دلیل و برهان و به گونه ی سازنده). ولی کل مردم یک منطقه را «دله دزد» و یابد و.. نامیدن، اگر شوونیستی نباشد لااقل عامیانه و جاهلانه خواهد بود.

درخاتمه باید دانست که کرد، کرد است (چه خوب و چه بد) و نیز باید دانست که درهرمنطقه و شهری هم انسان های خوب وجود دارند که تعدادشان بسیارهم هست و هم عناصر معدودی «دله دزد» و «جاسوس» و خود فروش وجود دارند. و گناه و خطای هیچ کسی برگردن دیگران نبوده و نخواهد بود.

۳- اگر قبول کنیم که محمد قاضی ربطی با حدکا نداشت کریم حسامی هم سالیانی پیش ازنوشتن آن مطالب (درکتاب پیدا چونه وه) از حزب دموکرات کردستان ایران (حدکا) اخراج و طرد شده بود، مطلبی را از رهبری حزب ارائه می دهیم و آن این که :

درسال ۱۳۴۴ که اعضاء و کادرهای رهبری حدکا درمنطقه شورش کردستان عراق بودند، پس ازبرگزاری کنگره دوم، عکس (تصویر) هایی از رهبران کرد - شیخ عبیدالله، شیخ سعید، سید رضا، شیخ محمود، قاضی محمد و ملامصطفی بارزانی - را در انبوهی کارت چاپ کرده بودند و باتعداد زیادی تصویر یک دخترآسوری بنام مارگاریت - بعداً و در کتاب دیگری از مارگاریت و سرنوشت ناله بار وی سخن خواهم گفت - را برای فروش وکسب پول، به کردستان ایران فرستادند.

یکی از کادرهای حزب، ملا اسماعیل یا ملا محمود زنگنه، به احتمال قوی همراه با سالار حیدری برای فروش تصویرها به منطقه شکاک می آیند. «باباخان» فرزند «سمکو» معترضان می گوید: «چرا تصویر پدرم در این کارت هانیست؟!» ملا زنگنه کادر حزبی در پاسخ می گوید: این ها سیاسی بودند ولی پدر شما یعنی سمکو رئیس عشیره و عشیره ای بود.

باباخان از آن به بعد از حزب دوری جست و می گفت جای اشخاص سیاسی در این حزب باشد (به کنایه) و ما جایی در آن نباید داشته باشیم و...

اشاره !

در اینجا قصدم تاریخ نگاری یا وقایع نگاری نیست. بلکه تصحیح بعضی از مطالب نا درستی است که در نوشته های خارجی و کردها و نویسندگانی از کرد و غیره تحت هر عنوانی - تاریخ، تاریخچه و خاطرات ... در رابطه با قیام های ملت کرد، باصطلاح با استفاده از فلان و بهمان منبع، آن را تکرار کرده و به قلم کشیده اند می باشد.

دکتر قاسملو، در کتاب (کردستان و کرد)، ضمن تشریح وضع اقتصادی، فرهنگی و عشیره ای کردستان، مساحت کردستان را نیز تعیین کرده و عرض و طول آن را از لرستان و بختیاری هم گذرانده است.

او در کتاب دیگری نوشته است: «... شیخ عبیدالله توانست که تمامی مناطق بین دریاچه اورمیه و دریاچه وان را آزاد کند...» (۱۲)

اگر از او می پرسیدند که مناطق بین آن دو «دریاچه» کدامین مناطقن؟ او چه پاسخی را می توانست بدهد؟

به هر حال، اگر از جنوب غربی و شمال شرقی دریاچه اورمیه دو خط موازی را به شمال شرقی و جنوب غربی (یا شمال و جنوب) دریاچه وان ترسیم کنیم، مناطقی در بین آن دو خط (بین دو دریاچه) عبارت خواهند بود از: برادوست، انزل، سومای و

سلماس در کردستان ایران. و فرمانداری باش قلعه و فرمانداری اوزاپ در کردستان ترکیه و...

لذا، در مناطق بین دو دریاچه های (وان و اورمیه) اثری از قیام سیل و توفان مانند (سیل، تگرگ که ناگهان شروع می شود و اوج می گیرد و به زودی هم خاموش می گردد) شیخ عبیدالله وجود نداشت .

قیام شیخ عبیدالله، نه در کردستان ترکیه، که در «مه رگه ور» شروع شد و اوج گرفت. اشنویه، مهاباد و را در برگرفت و با آن سرعت هم خاموش شد که بطور اختصار این چنین بود:

حمزه آقای منگور، پس از کشتن چند مامور ایرانی و جنگ، به منطقه ی شمزدینان نزد شیخ عبیدالله رفت. او شیخ را برای آزادی کردستان ایران تشویق کرد و... سرانجام، شیخ، مسلحانه فرزندش-شیخ عبدالقادر- همراه «حمزه آقای منگور» با عده ای کم از صوفیان روانه ساخت . ماموریت اصلی شیخ عبدالقادر در این بود که درآمد چندین روستایی را که شاه ایران به پدر شیخ عبیدالله (شیخ طه) داده بود، ولی پس از فوت آن شاه قاجار، جانشین وی، آن را پس گرفته بود، جمع آوری و به تملک خود در آورد.

شیخ عبدالقادر و حمزه آقا که به «مه رگه ور» رسیدند، شروع به تبلیغ کردند. از هر سو، مردم مه رگه ور، اشنویه و غیره، به دست و پابوسی شیخ که گفته می شد که از شجره و سلاله «شیخ عبدالقادر گیلانی» است، شتافتند. کردها، شیخ عبدالقادر گیلانی را دارای آن چنان «معجزات و کراماتی» می دانستند که گویا هیچ یک از «پیغمبران دارا نبودند». اشنویه، مهاباد و... آزاد شدند. شیخ محمد صدیق (پسر بزرگ شیخ عبیدالله) هم پس از شنیدن پیشرفت شیخ عبدالقادر، با عده ای به «ترگه ور» آمد و اورمیه را تهدید کرد. سپس خود شیخ عبیدالله به مه رگه ور آمد و در کوه «سیر» در حوالی اورمیه مستقر گردید و نغمه ی استقلال

کردستان را سر داد...

خلاصه اینکه؛ قیام شیخ به مناطق بین دو دریاچه نرسید و شیخ عقب نشینی کرد و به استامبول تبعید شد....

سخن از نوشته های قاسملو بود. او در رابطه باقیام آزارات چه نوشته؟! او در رابطه با قیام «آزارات» می نویسد: «در رابطه باقیام آزارات در سال ۱۳۰۹ به رهبری احسان نوری پاشا، عشایر جلالی به رهبری «بیرهو» و «فرزنده» بوقوع پیوست ...»

اولاً، قیام موردنظر قاسملو، نه در رابطه با قیام آزارات، که تداوم آن بود و آن این که؛ قیام آزارات از بدو شروع خود، به رهبری ابراهیم آقا مشهور به «برومسکی» و احسان نوری پاشا شروع شد. ولی زمانی که دولت ایران، به آن پشت کرد، احسان نوری پاشا به اتفاق همسرش که «ترک» بود، شورش را وداع گفتند و به تهران رفتند.

در سال ۱۳۳۲ در تهران با او (احسان نوری) آشنا شدم. به منزل او رفتم. وضع زندگی او بسیار بد و ناله بار بود. بارها به منزل او می رفتم و هربار، کمک مالی نسبتاً خوبی به او می کردم. اما بعدها ساواک به دلایلی او را مورد حمایت قرارداد و در اداره ی نقشه برداری... شغلی به او دادند که وضعش نسبتاً خوب شد...
ثانیاً شخص مورد نظر قاسملو، نه «بیرهو» که ابراهیم آقا رییس ایل جلالی و مشهور به «برومسکی» بود و فرزنه هم، نه جلالی، که فرزند سلیمان بیک و از ایل «حسنی» مقیم «ملازگرد» بود که بعداً از وی و «برومسکی» سخن خواهم گفت.

آشنایی من با احسان نوری، به دوستی صمیمی مبدل گردید و همدیگر را بسیار دوست می داشتیم. و از همسرش که بالحنی دلسوزانه، همیشه می گفت «یازریق احسان، اوشاغی یو خدور» (بیچاره اسحان، اولادی ندارد) دلجویی می دادم و به او

احترام می گذاشتم. اما باهمه ی این، نه تنها درمورد او بلکه درباره ی هیچ کسی از گفتن حقیقت در امر مبارزه، خودداری نکرده و نخواهم کرد. زیرا سرپوش گذاشتن بر اعمال و کردار رهبران ملت کرد، خیانت به تاریخ و به نسل های بعد و درنهایت به ملت کرد و قیام های خونین آنان و جوانان گلگون کفن به خون خفته می باشد. احسان نوری با توجه به سن و سال او الزاماً در ارتش ترکیه درجه «یوزباشی» - سروانی - و یا حداکثر، «تابورکمیتانی» (سرگرد بوده)، او به اتفاق یک دونفری به آرارات رفت. آن زمان قدرت در دست سران ایلات و عشایر بود، از جمله و در راس آن، ابراهیم آقا مشهور به «برومسکی» رئیس بزرگترین ایل آن سامان، و شخصیت بزرگ آن مناطق، از وی استقبال کردند و او را به رهبری پذیرفتند و عنوان «پاشا» را هم به او دادند.

بنابرآن چه گفته شد، قیام تاریخی «آرارات» و تشکیل جمهوری کردستان در آن زمان و در آرارات» بوسیله احسان نوری پاشا و «برومسکی» شکل گرفت و نام احسان نوری پاشا نه تنها در آرارات سریلند، که در همه کردستان، چون ستاره ای درخشان و نورافشان برای آزادی کردستان، درخشیدن گرفت.

ولی متأسفانه، پس از این که توافقی بین رضاشاه پهلوی و مصطفی کمال (آتاتورک) به عمل آمد، احسان نوری پاشا به اتفاق همسرش به «آرارات سریلند» و قهرمانان کرد آن خطه پشت کرد و به تهران رفت و آن ستاره درخشان، درخشندگی اش را از دست داد و به «سوسوزدن» افتاد.

باز هم نگاهی به نوشته های قاسملو:

دکتر قاسملو در صفحه ی ۶۱ با ذکر سفر پدرش به باکو، در زیر نویس آن نوشته است: هرچند که آن زمان، یازده ساله بودم، ولی ... به توجه به سیاست کشانده شده بودم.

اکنون اگر قبول کنیم که بچه های پانزده ساله مثل عبدالرحمن قاسملو و نه ساله

مثل جلیل گادانی -نوارسخنان گادانی دراین رابطه دراختیار دارم- سیاسی می شوند و به مبارزه سیاسی می پردازند، و بدان سبب به ملت کرد، تبریک !!! و یا تسلیت بگوییم، به جای خود.

اما، قاسملو در رویداد پنج و شش سال بعدش (۱۳۳۵-۱۳۲۶) که در زیر بیخ گوشش به وقوع پیوسته بود، چرا آن چنان بیگانه یا بی خبر مانده بود؟! اولاً نوری بیک، نه هرکی، که بیک زاده منطقه ترگه ور اورمیه بود. بیک زاده ها از دیر زمانی جاشی گری را انتخاب کرده بودند و بطور اختصار، آن این که: زمانی که در سال ۱۳۰۶ برای دومین بار، «سمکو» شکست خورد و ناچار به مهاجرت به سوی کردستان عراق بود، شکاک ها هم به دلایلی که درجای دیگری از آن سخن خواهم گفت، همراه نیروهای دولتی، به اصطلاح در تعقیب سمکوبودند- تیرهایشان را به هوا حواله می داند- وقتی که به منطقه ی ترگه ور می رسند و سمکو و همراهانش هم درسلسه کوه «سماورو...» بودند، یکی از بیک زادگان عشیره بیک زاده بنام «هورگویگ» درحالی که با عده ای از جاش های بیگ زاده که درحال حرکت برای مقابله باسمکو بودند، با گفتن کلماتی زشت و توهین آمیز به سمکو، به افرادش می گوید باید برویم و... کنیم .

در این حین پدرم با صدای بلند خطاب به شکاک ها می گوید: «چه کسی حاضراست که بامن برویم و فلان و فلان هورکور... کنیم؟» تنها یک نفر از عشیره «اطمانی» عبدویی بنام «طوسین» که شخص شجاع و درشجاعت شهرت داشت، تفنگش را بدست می گیرد و می گوید : قوتاز، من با تو هستم.

هورکو عقب گرد و ... می کند. ولی عبرت نگرفت. زیرا بیست سال بعد، که باز هم تفنگ جاشگری را برداشت و جاش شد و با افرادش برای مقابله با بارزانی ها به کوهی حمله بردند. وقتی که به بالای کوه رسیدند، هور کوییک ضمن منم منم گویان، همان سخنان و کلمات زشتی را که در سال ۱۳۰۶ نسبت به سمکو برزبان

چرکینش آورده بود، نسبت به «ملا مصطفی» بارزانی بر زبان راند.

از بخت بد «هورکوییگ» سیه بخت، خود ملا مصطفی آن وقت در همان کوه بود. بارزانی‌ها با شنیدن دشنام به رهبر خویش از سوی هورکو بیگ جاش، بلند شده که به او حمله ور شوند. ولی ملا مصطفی به آنها می‌گوید: شماها کاری نداشته باشید. او با من طرف شده است. من باید پاسخ او را بدهم. سپس با صدای بلند می‌گوید: هورگو... من ملا مصطفی هستم. اگر مردی فرار نکن. ملا مصطفی جلوتر می‌رود، ولی هورکو با شنیدن صدای «بارزانی» پا به فرار می‌گذارد. «بارزانی» او را هدف قرار می‌دهد. هورکوییگ نقش بر زمین شد و خون کشیف جاشگری اش چند وجبی از خاک کردستان را آلود.

هورکوییگ به سزای اعمالش رسید. و پسرش از نصب مدال خیانت از طرف ارتش ایران، مدالی به پسر هورکوی معدوم اعطا شده بود. بر سینه خود، بی شرمانه افتخار می‌کرد.

متأسفانه، تاریخ کردستان از خیانت‌های بی‌شمار خان، بیگ، شیوخ و اخیراً درس‌خوانده‌ها (با اصطلاح، روشنفکران‌های) کرد رنج می‌برد و به همه‌ی جاش‌ها، خائنین و جاسوس‌ها لعن و نفرین نثار می‌کند.

اما قاسملو و رشید بیگ هرکی!

رشید بیگ جهانگیری رییس ایل هرکی، آن زمانی که قاسملو نوشته است (۱۳۲۵ و ۱۳۲۶)، نه جاش بود و نه با بارزانی‌ها جنگید. بلکه رابطه اش با ملا مصطفی بارزانی بسیار حسنه بود. بطوری که جلسه سران ایل شکاک با ملا مصطفی بارزانی در جای خود از چگونگی آن جلسه سخن خواهم گفت در روستای «ماوانا» در منزل رشید بیگ تشکیل شده بود.

رشید بیگ با ممد آقا وثوق قاسملویی (پدر دکتر عبدالرحمن قاسملو) دوست بود و

رفت و آمد زیادی به خانه وی داشت. مسلماً او و پدر دکتر قاسملو بارها در رابطه با جریان و رویداد آن زمان (جنگ بازرانی با ارتش ایران) سخن گفته بودند. دکتر هم که بنا بگفته‌ی او، از یازده سالگی به سیاست توجه داشته بود، اصولاً باید به گفتگوی رشید بیک و پدر خود در رابطه با آن رویداد، توجه کرده باشد. و یا در زمانی که آن کتاب را می نوشت، می بایستی درباره‌ی هر مساله و رویدادی که می خواست به قلم بکشد، تحقیق لازمی می کرد.

اما آن چه مسلم اینست که خصومت یار بخشی بین رشید بیک و دکتر قاسملو وجود داشت و آن این که؛ قاسملو همیشه از رشید بیک بد می گفت و مطلب نادرستی را هم به او نسبت داده است. و رشید بیک هم از وی بدگویی می کرد و در خط خانین به ملت کرد قرار می داد.

استدلال رشید بیک این بود که می گفت "من به حزبی که دبیرکلش رحمان قاسملو باشد کمک نخواهم کرد و آن را قبول ندارم، رحمان را از بچه گی می شناسم، او کجا و رهبری کجا...؟"

البته آن نوع استدلال ها دلیل بر تبرئه یا حقانیت کسی نمی شوند. اگر او قاسملو و دیگر رهبران حزب را شایسته رهبری نمی دانست، چرا در خدمت رژیم قرار گرفت و به آن خدمت می کرد؟ مگر خدمت به ملت کرد، تنها در انحصار حزب دموکرات بود؟ و یا هست؟ او می توانست از طریق دیگری به ملت کرد خدمت کند، ولی نکرد و به بد نامی و بدست همان رژیمی که او خدمتکارش شده بود، از بین رفت و ایل هرکی هم گرفتار خسارات و ناراحتی زیاد شدند. در کتاب دیگری مواردی از خیانت و همکاری وی با نظام آخوندها سخن خواهم گفت.

قاسملو و تحریف واقعی تاریخی !

دکتر قاسملو درجای دیگری می‌نویسد: « سال ۱۹۴۱ نیروی متفقین که بخشی از آن، نیروی شوروی بود به ایران آمدند... در خلال سال‌های جنگ، نیروی متفقین به بخش شمالی کردستان ایران که مرکزش شهر مهاباد است رفتند. به همین سبب بود... در ۱۶ اوت ۱۹۴۵ حزب دموکرات کردستان در شهر مهاباد، براساس «کومله ژ. ک»... تشکیل شد...» (۱۳)

عجبا!! شمال کردستان ایران کجا است که نیروی متفقین (شوروی) به آنجا رفتند یا نیامده بودند؟! شمال کردستان ایران، مه رگه ور، ترگه ور، پیرامون اورمیه، برادوست، انزل، سومای، سلماس (چهریق، شپیران بنی) قوطور، الند، سیه چشمه، ماکو و آزارات است. یعنی از رود ارس و سلسه کوه آزارات، تا کوه «دالانپر» مرز به اصطلاح ایران و عراق است. که در تمامی نقاط مهم و استراتژی آن، پایگاه و پاسگاه های شوروی مستقر بودند. و همچنین در شهرهای ماکو، خوی، سلماس، اورمیه و... حاکمیت مطلق در ید اختیار افسران شوروی بود و پادگان های نظامی در آن شهرها داشتند.

از دیگر سو، تشکیل حزب دموکرات کردستان، نه برشالوده و اساس «کومله ژ.ک» که هیچ وجه مشترکی هم با آن نداشت، بلکه کومله ژ. ک. خواهان آزادی و استقلال تمامی کردستان بزرگ بود. اما حزب دموکرات مطالبی یا واژه‌های چون (مدنیت و...) وانجمن های ایالتی و ولایتی طبق قانون اساسی زمان مشروطه ایران را مطرح می‌کرد که سرانجام، با این که جمهوری کردستان را اعلام کرده بود، به یکی از فرمانداری های حکومت ملی آذربایجان، تبدیل شد. بعداً از آن سخن خواهم گفت.

منظور دکتر قاسملو از آن تحریف تاریخی، بدین سبب بود که گویا چنان وانمود کند که دولت شوروی برای « از بین بردن کومله ژ.ک» و تشکیل حزب

دموکرات کردستان، هیچ نقشی و دخالتی نداشته بود، بلکه قهرمانانی از.... سريلند کردند و کردستان را آزاد کرده و جمهوری کردستان را اعلام و دموکراسی و.... را در آنجا اجرا کردند و...

اما واقعیت امر خلاف نوشته و توجیه و تعریف و تمجیدهای قاسملو بود. که بعداً و درجای خود از آن سخن خواهم گفت. و در اینجا بطور اختصار به مواردی اشاره خواهم کرد و آن این که :

هیچ حزب و سازمان سیاسی و یا شخصیتی سیاسی کرد، بدون موافقت مامورین سیاسی شوروی، امکان فعالیت علنی سیاسی را نداشتند. نمونه بارز آن، ممانعت از فعالیت سیاسی «شیخ عبدالله افندی» - نوه شیخ عبیدالله شمزدینی - و از بین بردن کومله (ژ.ک) بود.

هرچند که ارتش شوروی رسماً در شهرمهاباد مستقر نشده بود، مامورین سیاسی شوروی در رفت و آمد به مهاباد و.... بودند. و شخصیت های سرشناس شهرهای مهاباد و بوکان و اطراف آن و سران عشایر و شیخ و ملاهای آن سامان، مستمراً در شهرهای (تبریز و اورمیه) با مامورین سیاسی شوروی در تماس بودند و از آنها دستور می گرفتند. و از ملاقات با آنها نه تنها خوشحال بودند که فخر فروشی هم می کردند. و این امر مخصوص شخصیت ها و ملا و سران عشایر آن سامان نبود. بلکه شامل سایر مناطق کردستان ایران - کردستان شمالی تا بوکان و... نیز بود.

لازم به تذکر است که کردهای آن بخش از کردستان - از رود ارس تا بوکان و... صمیمانه دولت و مامورین شوروی را از دل و جان دوست می داشتند. بطوری که سربازان و افسران شوروی را «ناجی کردستان» و «فرشته های چشم آبی یا چشم سبز» می نامیدند. در این مورد، درجای خود سخن خواهم گفت.

نوشته دکتر شرفکندی در این مورد

دکتر شرفکندی (دومین دبیرکل حدکا) در رابطه با قیام آراارات می‌نویسد:

«... احسان نوری نیز در پاییز به ایران پناهنده شد... در مورد جنگ بین کردهای جلالی و دولت ایران اطلاعات دقیقی در دست نیست. همین قدر می‌توان گفت که فرماندهی کردها را ظاهراً شخصی بنام «فرزنده» به عهده داشت که از طرف خویبون رسماً به این عنوان پذیرفته شده بود...» ۱۴

(تاریخچه جنبش های ملی کرد ص ۱۴)

۱- چون نوشته یا کتاب شرفکندی، بنام (تاریخچه جنبش های ملی کرد) می‌باشد، مسلماً نویسنده تاریخ یا تاریخچه ملزم به تحقیق دقیق می‌باشد. ازدگر سو، قیام آراارات، نه چند صد سال قبل از نوشتن آن کتاب و نه در کشوری دور دست، که در اطراف آراارات (دوسوی آراارات، با دو دولت ایران و ترکیه) بود. و زمانی که شرفکندی شروع به نوشتن آن کرد، کسان زیادی از کردهای جلالی و... در کردستان ایران که به اصطلاح تحت قیاده رهبران حدکا بودند، و در آن جنگ شرکت داشتند و یا ناظر بودند، هنوز زنده بودند.

۲- «فرزنده» نه مسئولیتی از سوی خویبون به وی داده شده بود و نه فرماندهی قیام را به عهده داشت. بلکه یکی از قهرمان‌های درجه اول بود که بعداً و در جای خود، از «فرزنده قهرمان» سخن خواهم گفت. فرماندهی قیام را احسان نوری پاش و برومسکی (ابراهیم آغا جلالی) به عهده داشتند. وقتی که دولت ایران (رضاشاه پهلوی) در پشتیبانی از قیام شانه خالی کرد، احسان نوری به تهران رفت. فرماندهی به عهده تنها برومسکی ماند. اگر پیشتر، تنها با دولت ترکیه در جنگ بودند، این بار، هم با دولت ترکیه و هم با دولت ایران می‌جنگیدند.

دولت ایران که از جنگ با قهرمانان «آراارات سریلند»، عاجز و درمانده شد، سواران ایل شکاک و غیره را برای جنگیدن با قهرمانان کرد آراارات به ماکو

اطراف «آارات» برد!!

توجه :

نقش رهبر و رهبری در هر قیام مسلحانه سیاسی و هر حزب و سازمان سیاسی، نقشی است «کلیدی». بطوری که تاریخ دور نزدیک مبارزات ملت کرد، شهادت می دهد، هر قیامی که رهبرش، انسانی شجاع، فداکار، نستوه و در نهایت، قهرمانی چون «سمکو شکاک» بوده، با همه ی کم و کاستی و اشتباهات، صفحات درخشانی در تاریخ ثبت کرده است.

و اگر رهبری هر چند بظاهر، محبوب و... ولی از شجاعت و فداکاری بی بهره (عافیت جو) بوده است، قیام و جنبش با همه قربانی هایی که داده است، کارنامه ناروشن و... از قیام به جا می ماند.

البته این تنها سمکو نبوده که تا آخرین نفس به مبارزه ادامه داده باشد. بلکه ابراهیم آغا جلالی (برومسکی) و فرزنده های چندی هم بوده اند که مرگ سرخ را بر تسلیم و زندگی حقیرانه ترجیح داده اند.

مسلماً داوری نهایی با تاریخ می باشد، چون از «سمکو» شکاک اسم بردم، لزوماً در اثبات نقش رهبر، متذکر می گردد:

همان شکاک ها در زمانی که «سمکو» آنان و بطور کلی کردهای شمال کردستان ایران را رهبری می کرد، سردمداران و حاکمان ایران، از شنیدن نام «شکاک» لرزه بر اندامشان می افتاد. در زمان فقدان «سمکو» پس از شهادت سمکو-ننگ نوکری و یا به اصطلاح معمول امروزی (جاشگری) راعلی رغم خواستشان پذیرفتند و برای همکاری با دولت ایران و جنگیدن با قهرمانان «آارات» به ماکو و اطراف آارات ها- آارات بزرگ و کوچک - رفتند و...

ملاقات عمرخان شریفی رئیس ایل شکاک

با ابراهیم آقا جلالی (برومسکی)

دولت ایران، شکاک هارا که در ماتم سردار از دست رفته ملت کرد (سمکو) سیاهپوش بودند، در سال ۱۳۱۰ برای جنگ با قهرمانان «آارات» به ماکو و . . بردند.

دولت ایران، از عمرخان شریفی شکاک (رئیس ایل شکاک) خواست که با ابراهیم آقا ملاقات کند و... عمرخان شکاک جلالی (برومسکی) ملاقات کند و پیام و نظرات دولت ایران را به (و) ابلاغ کند... عمرخان، پیامی برای «برومسکی» فرستاد مبنی بر این که در محلی که او لازم بداند با وی ملاقات کند و....

«برومسکی قهرمان» پیشنهاد عمرخان را پذیرفت و روز و ساعت و وقت و محل ملاقات را تعیین کرد. یکی از همراهان عمرخان، بنام "اسد میرو" که از فامیل عمرخان و شخص شیریز صحبت بود، جریان آن ملاقات را این چنین برایمان تعریف کردو گفت : دقایقی پیش از موعد مقرر در معیت عمرخان به محل تعیین شده رفتیم. لحظاتی بعد، دونفر از قهرمانان آارات بنام های (چرخه وفتو) که مسلسل دستی و تیربار (میترا لوس) در دست داشتند به محل موعود آمدند. اسد میرو می گفت : من درحالی با خوشحالی از تدابیر و نظم آنان، به آنها خیره شده بودم و دست هایم را در جیبم قرارداده بودیم، ناگهان، «فتو» با عصبانیت گفت: پسر، دست هایتان را از جیب تان در آورید که بلافاصله دست هایم را از جیبم در آوردم.

وقتی که سخنان «اسد میرو» که فامیل و از نزدیکان عمرخان بود به پایان رسید، بزرگترین پسر عمرخان (قادر شریفی) که انسانی شوخ، بذله گو و خوش صحبت بود، خطاب به اسد میرو گفت اسد، می توانم بگویم وقتی که فتو قهرمان با عصبانیت، آن اخطار را به شما داد حتماً توی شلوارتان رییدی. اسد گفت چه بگویم؟ همه ماها، قاه قاه خندیدیم.

البته منظورم از نقل این طنز تلخ، بیان واقعیتی مسلم و تاریخی می باشد و آن این که؛ همیشه و در هر زمانی، اخطار شدید مبارزان ایثارگر و نستوه هرخلقی به حاشیه نشینان عافیت جویان و تسلیم شدگان، پی آمدش این بوده و هست که این دسته از افراد، درشلوارشان خرابی می کنند. درنتیجه قهرمانان با انتخاب مرگ سرخ، محبوب جاودان و همیشه زنده خلقشان خواهند بود. و عافیت جویان و تسلیم طلبان در زندگی حقیرانه و شرمساران به همقطاران بدنام پیشین خود می پیوندند.

حالا به مذاکره عمرخان با «برومسکی» اشاره می کنم :

عمرخان و برومسکی پس از احوالپرسی از همدیگر و...

عمرخان گفت: دولت ایران می گوید که شما از مبارزه دست بکشید و تسلیم شوید و دولت ایران به شما تامین می دهد و زندگی شما و افرادتان را تامین خواهد کرد و..

برومسکی درپاسخ به عمرخان می گوید «عمرآقا، من تسلیم شوم؟! من تفنگ ام را به دشمن بدهم؟! تفنگ برومسکی را تنها از روی جسد او می توان برداشت. اگر شما و دولت ایران، برومسکی را نمی شناسید. می توانید در باره او از نیکالو پرسید.»

منظور برومسکی از نیکالو، تزار روس بود که برومسکی بارها با نیروهای تزار روس جنگیده بود.

سپس عمرخان می گوید: ابراهیم آقا، ما کرد هستیم و به دلخواه خود این جا نیامده ایم آن چه را که گفتم پیام دولت ایران بوده نظر من . و ما دربرخورد با نیروهای شما، به سوی هوا شلیک خواهیم کرد.

سپس عمرخان اطلاعاتی از کم و کیف نیروهای ایران و طرح های دولت ایران درسرکوبی انقلابیون آزارات را دراختیار برومسکی می گذارد و می گوید جبهه

های ... در ترکیه و... تقویت کنید. اگر شما در... شکست بخورید به معنای شکست کلی شماها خواهد بود و... پس از آن راهنمایی و ابراز نظرها ، علائمی (رمز) را به همدیگر می دهند که در مواقع برخورد به یکدیگر بدهند و تیرهای هوایی شلیک کنند..

سرانجام «برومسکی» قهرمان به عهد و پیمان خود با خلقش وفا کرد و تفنگش بر پیکر سرخ و گلگون شده اش از خون پاک مردانگی و انقلابی افتاد. یادش گرامی و نامش جاویدان باد.

مقدمه ای بر مبارزات سمکو!

تاریخ نویسان، خاطرات نویسان و سیاستمداران ایرانی، یا نادیده گرفتن و یا به زیر پا گذاشتن واقعیت های تاریخی، در هر جا که از کرد و کردستان و رهبران آن نامی می رند، عقده های مغرضانه و بناحق خود را بکار می گیرند و کردها را -یاغی، طاغی و چپاولگر و.. - قلمداد می کنند!! حتا دانشمندی چون احمد کسروی نیز با به دور انداختن صداقت قلمی و وجدان پاکی که داشت ، ناگهان به یک فرد شیعه ضد کرد که سنی بودند تبدیل می گردد و کردار و رفتار و اعمال زشت و پلید سردمداران ایران درباره ی کردها را تلویحاً و یا تصریحاً مشروع و لازم می شمارد!!

همه ی نویسندگان و قلم بدستان ایرانی، برای بدنام کردن «سمکو»، کشتن چند قره داغی -والی تبریز برای اجرای توطئه کشتن جعفر آقا برادر بزرگ «سمکو» رئیس قره داغی را با عده ای تفنگداران قره داغی به تبریز آورده و در ساختمان ایالت مخفی کرده بود که به سوی جعفر آقا شلیک کردند و والی تبریز با آن نیرنگ ناجوانمردانه ، مهمان خود را که بامهر کردن قران به تبریز دعوت کرده بود به شهادت رسانده بود- و غارت قره قشلاق را به اصطلاح پیراهن عثمان کرده اند.

بی شک، قتل و کشتار و غارت ، عملی است زشت و نکوهیده ولی باید توجه

داشت که «سمکو» متولد و بزرگ شده در ایران و در دوران نکبت بار سلطنت فاسد و دزد و... قاجار در ایران عقب مانده و کردستان عقب مانده تر - در نتیجه ی ستمکاری های حکام دزد و فاسد ایران که اسیر یورش های حکام ریز و درشت ایران به کردستان و به راه انداختن سیل های خون، تبعید دستجمعی و تحقیر و... بودند- از ایران ویران بود.

برای شناختی درست از سمکو و مبارزه اش و یا هرسردار بزرگ درگذشته و هر پدیده و رویداد سیاسی نظامی و اجتماعی، باید شرایط زمانی و مکانی وقوع آن و علت یا علل و عواملی را که در بوجود آمدن آن تاثیر داشتند را به درستی شناخت و سپس به داوری نشست .

سمکو در کشوری متولد و بزرگ شده بود که بسیاری از شاهان عالیقدر آن را «اسلام پناه» و «سایه خدا» نیز می نامیدند . درحالی که درخبت طینت به جایی رسیده بودند که درتاریخ بشر سابقه نداشت است. بظوری که برادرچشم برادر و پدر چشم پسر را از حدقه درمی آورد. واولاد ذکور شاه پیشین را با سبعتی بی مانند از بینایی محروم می کردند و به اطفال خردسال هم رحم نمی کردند.

اینک به چند نمونه از اعمال آن شاهان اسلام پناه و سایه خدا!! نظر می افکنیم :

۱- کتاب تاریخ ایران وجهان، از مغول تا قاجاریه، شاه اسماعیل پس از غلبه برالوند و فتح تبریز: «اسماعیل که باهمه ی بلندنامی چنان لشکر عظیمی را ازدم شمشیر گذرانده بود... و آن جا را به باد یغما گرفت و فرقه مخالف را تار و مار کرد. سپس چون می خواست ازسرداران و بزرگانی که با شیخ جنید جنگیده و در «دریند» پیکار کرده و درمرگ او دست داشتند، انتقام گیرد، دستور داد تا

جسد‌هایشان را از گور بیرون آوردند و بر سر بازار بسوزانند. هنگامی لاشه‌ها را به بازار می‌بردند شاه اسماعیل دسته‌ای از دویست روسپی و چهارصد دزد، دربرابر آنها راه انداخت ... و فرمان داد تا سر دزدان و قحبه‌گان را نیز بریدند و با اجساد آن بزرگان، در آتش سوختند.

بدین نیز راضی نشد و فرمان داد تا نامادری اش را نیز آوردند. این زن که پس از مرگ پدر شاه اسماعیل به عقد یکی از اعیان درآمده بود...فرمان داد تا چنان زن ناشایسته را ...سر بریدند (ص ۱۴۷)

۲- یک تاجر «ونیزی» که در همان روزها در تبریز بوده چنین می‌نویسد: «اسماعیل غنیمتی عظیم از خیمه و اسب ... در برگرفت و سپاهیانش نیز خود را با باغنایم جنگ غنی کردند... سپس روی به تبریز نهاد. در آن جا با هیچ مقاومتی روبرو نشد. با این همه بسیاری از مردم شهر را قتل عام کرد. حتا کسانش، زنان آبستن و جنین‌هایی را که در شکم داشتند کشتند.

گور سلطان یعقوب و بسیاری از امیرانی را که درنبرد «در بند» شرکت کرده بودند، نبش کردند و استخوان‌هایشان را سوختند. سیصد تن از زنان روسپی را به صف آوردند و هر یک را به دونیمه کردند. سپس هشتصد تن از ملازمان را در دستگاه «الوند» پرورش یافته بودند سربریدند.

حتا همه‌ی سگان تبریز را کشتار کردند و مرتکب بسیار فجایع شدند...»

— صفحه ۱۴۸ نقل از سفرنامه ونیزیان (ص ۴۰۹) —

علی قلی میرزا برادر زاده نادرشاه، پس از کشته شدن نادرشاه با توطئه‌ی وی (علیقلی میرزا)، خود را «عادل شاه» خواند... ادلشاهمبادرت به یک جنایت فجیع ولرزه آور کرد و تبه‌کاری مخوف او این بود که تمام فرزندان نادرشاه را غیر از یک نفر به قتل رسانید...

اولین فرزند نادر که جلوی چشم عادل شاه، در ارک مشهد سربریده شد، شاهزاده نابینا (رضاقلی میزرا) ولیعهد نادرشاه بود که برحسب امر پدر، از دوچشم کور شده بود.

قتل شاهزاده رضاقلی میزرا آن قدر جانسوز بود که حتا دژخیمی که باید آن جوان را به قتل برساند، دفع الوقت می کرد که شاید عادلشاه، تصمیم خود را تغییر دهد و از قتل آن جوان صرفنظر نماید... فرزندان خردسال رضاقلی میزرا و نصرالله میرزا و اماقلی میزرا بدستور عادلشاه کشته شدند ... و هنگام خفه کردن آنها ، عادلشاه حضور داشت ۳-خواجه تاجدار (آقامحمدخان قاجار) نویسنده : ژان گوه ر فرانسوی، ترجمه : ذبیح الله منصوری - جلد اول

طرز خفه کردن این بود که جلاد، دهان طفل را می گشود و دستمالی را چون گلوله می کرد و وارد دهان کودک، می نمود و درحلقش جا میداد و بعد، یک چوب بلند را روی گلوله مزبور می نهاد و با چوب دیگر شبیه به چکش روی آن می کوبید و در نتیجه دستمال وارد قصبه الریه طفل و در چند دقیقه او را خفه و هلاک می کرد... - ص ۷۸-۹۰ کتاب جلد اول خواجه قاجارتاجدار!!!

۴- آقا محمد خان قاجار را زمانی که پس از کشته شدن پدرش بدستور «کریم خان زند» ، به تهران آوردند، برای خرید روغن به دکانی می رفت که یک روز به دکاندار گفت چرا هر روز روغن نامرغوب به من می دهی ؟

... وقتی که آقا محمدخان قاجار به سلطنت رسید، دستور داد که آن دکاندار را به حضورش بیاورند... دژخیمان بدستور آقامحمدخان قاجار، یک دیگ بزرگ آوردند و مقدار زیاد روغن را از دکان مرد گناهگار حمل کرده بودند، در دیگ ریختند و زیر آن، آتش افروختند. آن گاه دست و پای مرد تیره بخت را... با طناب بستند و در آن دیگ که تانیمه پر از روغن داغ بود انداختند. مرد سیه روز فریادهای جگرخراش برآورد، ولی ... آقا محمدخان قاجار بدون کوچکترین تاثر، مرگ آن مرد

را در روغن داغ دید...» - صفحه ۲۷۶ همان کتاب، جلد اول.

۱۵) قبل از این که قشون خواجه قاجار وارد کرمان شود، شاه خواجه دو یا سه نقطه را منطقه امنیت نامید... ولی بعداً مردانی را که بهمان نقاط رفته بودند کور کرد. ولی زنهای کور نشدند. نه از لحاظ این که خواجه قاجار نسبت به آنها ترحم نمود، بلکه از آن جهت که افسران و سربازان ارتش او نمی خواستند که زنهای کور شوند. تا این که بتوانند از آنها متمتع گردند... جلادان آقا محمدخان قاجار، حتا از کور کردن فقیرترین فرد کرمانی خودداری نکردند و همه را نابینا نمودند. آن هم با شکلی فجیع و لرزه آور...

وقتی چشم ها از کاسه بیرون می آمد، تیره بختانی که بدون چشم شده بودند از فرط درد بخود می پیچیدند و فریاد می زدند... این جلادی و ستمگری وحشیانه در مقابل چشم زن و فرزندان محکوم صورت می گرفت... (همان کتاب، ص ۲۳۱-۲۳۰)

ننگین ترین عمل خواجه تاجدار!!

«... لطف علیخان زند پس از شکست، دستگیر شد و او درحالی که به دست و پایش زنجیر سنگینی بسته بودند به حضور آقامحمدخان قاجار بردند... آقا محمدخان قاجار (خواجه) با پرخاش گفت: ای لطف علی! می بینم که هنوز نخوت و غرور داری و غرور تو از بین نرفته است. ولی من هم اکنون کاری می کنم که دیگر نتوانی سربلند کنی. آن وقت خواجه متدین و متشرع قاجار فرمان داد که عده ای از اصطبل بانان (نوکرها) بیایند... انسان حیران می شود که چگونه آقامحمدخان که فاضل بود و برای اجرای احکام دین اسلام تعصب داشت و نماز او هرگز قضا نمی شد، یک چنان فرمان ننگین و بی شرمانه راکه هیچ مورخی جرات نکرده است که آشکار بنویسد و ما هم جرات ابراز آن را بطور آشکار نداریم صادر کرد.

او تصور می کرد که با صدور آن فرمان، مردی چون لطفعلی خان زند را ننگین

خواهد کرد . در صورتی که خود را ننگین کرد... دستوری که خواجه قاجار صادر کرد آن قدر قبیح و ننگین بود که وجدان یک مورخ اروپایی آن را نمی پذیرد ... از همان کتاب صفحه ۲۶۶ - جلد دوم -

... پس از این که هردو چشم خان زند را با عذاب از حدقه درآوردند خواجه قاجار که در تمام مدت آن اقدام رذیلانه و درآوردن چشم های خان زند حاضر بود جلو آمده و گفت: حالا نوبت من است که آب دهان بصورتت بیندازم ولی خان زند، بی هوش شده بود.

... سرانجام، جلاد خواجه قاجار دستمالی را که گلوله کرده بود در حلقوم خان زند نهاد و بعد یک چوب دراز روی دستمال نهاد و با یک چکش بر چوب زد تا این که دستمال در گلوئی خان زند فرو برود و بعد از چند دقیقه روح از کالبد خان زند جدا شد... همان کتاب . ص ۲۷۰ (سال ۱۲۰۹ ه ق، تهران) جلد دوم -

۶- فتحعلی شاه قاجار برادر زاده و جانشین خواجه قاجار، هر دو چشم برادر خود بنام حسین قلی خان قاجار را کور کرد...
(ص ۴۳۲ همان کتاب)

۷- در صفحه ۲۹۲ همان کتاب آمده است که : «... مورخین ایران (دوره ی قاجاریه) ... در مورد تفلیس به تفصیل پرداخته و نوشته اند که تمام کلیساها ویران شدند و همه ی روحانیون مسیحی را کشتند. و تمام مردان ، باستانیای مردان جوان را که می خواستند به اسارت ببرند، به قتل رسانیدند. و پانزده هزار دختر و پسر جوان را که اکثرا زیبا بودند با سارت بردند...»

۸- در تاریخ عضدی، تالیف عضدالدوله سلطان احمد میزرا که خود شاهزاده بوده و با دربار فتحعلی شاه رابطه و رفت و آمد داشته و آنچه را که نوشته است نه در «ذم» شاه و حرمسرایش که در مدح و ثنای شاه و حرمسرایش بوده است. از جمله نوشته است که شاه چند زن و... داشته و اسامی یکصد و شصت و یک،

زن شاه مسلمان و دادگر!! و سایه خدا را نوشته است و ...

شرح ستمگری‌های وقیحانه شاهان «صفویه و قاجاریه» که آن جلادان سیه دل و سیه روی خود را پیروان اسلام «ناب محمدی» و مدافعین اسلام و انسانیت قلمداد می کردند و عنوان «ظل الله» هم به خود اختصاص داده بودند، نه مثنوی هفتاد من، که سیاه ورقه های هفتاد هزارمن است.

شاعری ایران به حق گفته است:

نیست دوران قجر باد این فجر بی بارو بر باد

شاهان و شاهزادگان فاسد قاجار، برای تامین هزینه ولخرجی، عیاشی و خوشگذرانی و حرمسراهایی آنچنانی خود، حکام فاسد، جلاد و سیه دل و سیه روی خود را برای غارت مردم ستمدیده و زحمتکش، تشویق میکردند. حکام و سرکردگان آدمکش و فاسد شاهان «سایه خدا»!! درکردستان، غارتگری، ستمگری و بیدادگری را به حدی رسانده بودند که قلم و زبان از شرح کامل آن عاجز و شرمنده می گردد.

غارت، کشتار و تحقیر بدتر از کشتار ازکردهای بقول آنان (نامسلمان) _کردها چون اهل تسنن بودند_ را «ثواب» هم می دانستند!! که اینک نمونه ای از ستمگری و وحشیگری حکام و سرکردگان نظامی شاهان قاجار درکردستان را متذکر می شوم :

درسال (۱۳۲۲هـ.ق)، سردار «مهی» با جمعی ازسرکردگان و قزاقان جهت حکومت کردستان و سرکوبی قیام کنندگان، وارد شهر «سنندج» شد. اما از بدو کارخود، مردم آزاری و رشوه خواری و اعمال شنیع و پلید را پیشه خودساخت ... که شاعری درآن باره چنین سروده است:

آنچه سردار ما به ما کرده شمرملعون ازآن حیا کرده

ظلم های که او نموده به ما دل چنگیز از آن ابا کرده

از کتاب: نگاهی به تاریخ و فرهنگ کردستان (ص ۴۱-۴۲)

این تنها سردار «محمی» نبود که رفتارش با کردها آنچنان بود بلکه؛ هر حاکم و حاکمچه، هر قلعه بیکی و خان نایب و هر وکیل باشی و... که به کردستان می آمدند، سردار محمی یی و فرعونیی بودند.

همه آن ها و بسیاری از قلم بدستان «فارس و آذری» به جای خود. اما عمق خصومت و دشمنی آنان را در دقت از بعضی مطالبی که سید احمد کسروی در رابطه با کردها در نوشته های «با ارزش» خود جای داده است را باید دید.

سید احمد کسروی که دانشمند و تاریخ نویس بی طرفی بود- تقریباً تمامی نوشته های وی را حتا دوبار مطالعه کرده ام- ولی در هر جا که نامی از کرد را برده است با به دور انداختن صداقتی که داشت در هیات یک شیعه متعصب و دشمن کردهای اهل سنت (تسنن) در می آید.

احمد کسروی که در باره ی وضع ایران - ایرانی به مراتب بهتر از دوران پیش بود، می نویسد: «... در این کشوری که رشوه خواری و نادرستی از درو و دیوارش می بارد...» (ده سال در عدلیه ص ۳۲۴)

فرستادن بمب از سوی همان دزدها، برای «سمکو» که منجر به کشته شدن (علی برادر سمکو) و چند نفر دیگر شد را بی انصافانه توجیه می کند. (تاریخ هیجده ساله آذربایجان ص ۸۳۲)

و یا در جای دیگری- با علم به نادرستی آن می نویسد:

«... در قیام شیخ عبیدالله شمر دینی، کردها، پستان زنان می بریدند...» ولی نمی گوید- و نمی توانست بگوید (که آن زنان با اصطلاح پستان بریده اهل کجا بودند و اسمشان چه بود؟

البته کردها بنا به اقتصادی زمان و در واقع بنا به حکم واکنش (عکس العمل) در آن قیام، مرتکب اعمال نادرستی شده بودند. اما بریدن حتا یک پستان هیچ

اساس وصحتی نداشت .

احمد کسروی در هر مطلبی حتا در جزیی ترین موضوعی به دقت تحقیق و بررسی می کرد. اما در رابطه با کردها خود را در زمانی قرار می داد که «عبایی» به تن و «عمامه ای» بر سر داشت. او در رابطه با اعدام جهانگیر میرزا که والی تبریز، فرستادن «بمب» برای «سمکو» را به وی نسبت داده بود می نویسد: «.. شاهزاده جهانگیر میرزا را ... به چهریق رسانیده و به اسماعیل آقا سمکو سپردند که تاسه روز در بند می بود و سپس ... جهانگیر میرزا را می گویند نخست با تبر یا «بالته» چهار دست و پایش را جدا کردند و سپس از سنگ بلندی به دره اش انداختند. تاریخ هیجده ساله آذربایجان ۸۳۶-»

من بسیاری از کسانی را که شاهد اعدام کردن شاهزاده جهانگیر میرزا بودند را دیده بودم و از سخنان آنان درباره ی کشتن شاهزاده سوالاتی کرده بودم. بنابراین، قطع کردن چهار دست و پای وی را که سید احمد کسروی نوشته است صحت نداشت.

علل به قدرت رسیدن «سمکو شکاک» !

کسانی که وارد میدان مبارزه سیاسی - نظامی می شوند برد و «نوع» اند. نوع اول آنهایی اند که با قبول هرگونه خطر - خانه خرابی، دربدری و... و مرگ، مردانه و بی باکانه بر روی همه ی موانعی که بر سر راه دارند، می پرند و وارد میدان مبارزه و نبرد می شوند و تا پیروزی، یا «مرگ سرخ» پیش می روند.

نوع یا دسته دوم، آنانی اند که زمانی به هرنحوی بزمینه برای مبارزه مساعد شده باشد و دوستان و اطرافیان آنان، با گفتن سخنانی (شما از خانواده ... و پسر فلانی و یا روشنفکر و دکتر و... هستید)، از وی (یا از آنها) بخواهند که وارد مبارزه گردد که از او پشتیبانی خواهند کرد و... و سرانجام وی را به میدان مبارزه «هل» بدهند. در واقع ، وی را کشان کشان به میدان مبارزه ببرند و برایش کف

بزنند و مبارک باد بگویند.

بدیهی است که چنین رهبر یا رهبرچه‌ها، در اولین فرصت، میدان را خالی کرده و می‌گویند: از کشکشت و کشتار خوششان نمی‌آید... و یا سیاست پدر و مادر ندارد و... لذا سیاست را کنار گذاشتم ... مسلما آنان مبارزین مصلحتی‌اند. باز هم مسلما و مطلقا مبارزین راستین کسانی‌اند که از دوران جوانی با وقف کردن جان خود وارد میدان مبارزه می‌شوند اما «سمکو» از نوع یا دسته اول بود که در تاریخ کردستان (حداقل از بوجود آمدن سلسله صفویه در ایران، تاکنون در حدود پانصد سال)، تعدادشان از «سه یا چهار نفر» تجاوز نمی‌کند.

اولین علت ترقی سمکو، تهور، شجاعت و کوشش بی وقفه و بی باکی از خطرات حتمی بود. او در انتظار فرصت، قضا و قدر و کمک این یا آن دولت ننشست. دولت ایران، که جعفر آقا (برادر بزرگ سمکو) را در تبریز، بطور ناجوانمردانه به شهادت رساندند، با استفاده از دشمن‌های دراز مدت دو تیره ایل شکاک یعنی عبدویی و کاردار، کاردارها را که چند برابر عبدویی‌ها بودند، تحریک به جنگ با عبدویی‌ها کردند. جنگ خونینی بین آن دو تیره شروع شد. عبدویی‌ها به ریاست سمکو ناچار به ترک منطقه شده و به منطقه «قو طور» مهاجرت کردند.

مصطفی آغا و سرنوشت او!

کاردارها که عبدویی‌ها را از منطقه راندند، مصطفی آغا از پساغای کاردار را به عنوان رئیس ایل شکاک انتخاب کردند و او را با تشریفات، در روستای چهریق و در محل برادر، و اجداد سمکو (جعفر آقا، ممد آقا و علیخان) سکونت دادند.

گشته شدن مصطفی آقا !

دونفر (دو برادر)، بنامان: احمد و محمود از عشیره بسیار کوچک شگری عبدویی که با سه چهار خانواده به عنوان نوکران «مصطفی آقا» در منطقه شکاک مانده

بودند، ارباب و آقای خودشان (مصطفی آقا) را کشتند.

برادر کوچک احمد محمود، بنام «محمویرو» که انسای شکمو، خوش صحبت و تیراندازی ماهر بود. که بعدها یکی از مشاورین «سمکو» بود. و به همراه سمکو به شهر «سلیمانیه» نیز رفته بود، در سال ۱۳۱۵ه.ش به سبب بی بضاعتی، نزد پدرم آمد و استمداد کمک کرد. پدرم او را در یکی از دهات مربوط به خود سکونت داد و هزینه زندگی خانواده وی را تامین می کرد. او تا سال (۱۳۳۸ه.ش) زنده بود. و بیشتر روزها همراه پدرم و در منزل ما، بود. محو میرو کشتن مصطفی آقا بوسیله برادران خود (احمد و محمود) را این چنین توجیه می کرد::

محو میرو می گفت: ما، خواهری بنام «زلفی» داشتیم. هروقت که برادرانم احمد و محمود که باصطلاح، نوکران مصطفی آقا بودند، به خدمت آقایان می رفتند، به محض ورود به دیوانخانه و ادای احترام و گفتن سلام ...، مصطفی آقا با لبخند و خوشحالی می پرسید: «زلفی چطور است و...».

بدیهی است که این رفتار و گفتار مصطفی آقا، حیثیت و شرافت و تعصب و مردانگی برادرانم را جریحه دار کرده بود. لذا تصمیم گرفتند در صورت تکرار و شنیدن آن پرسش توهین آمیز، او را به قتل برسانند. بنابر این، پیش از طلوع آفتاب، راهی چهاریق شدند. اسب هایشان را در محلی قرار دادند. و به دیوانخانه رییس رفتند. دارد اتاق که شدند، آقا هنوز در رختخواب بود. و سماور چای در روی میزی «غل غل کنان» می جوشید.

احمد و محمود، باسلام و ادای احترام، درانتظار پاسخ مصطفی آقا بودند که باخنده و خوشحالی گفت:

— زلفی چطور است؟ حالش خوب است؟

احمد و محمود با شنیدن آن سخنان توهین آمیز، به سوی آقایان آتش گشودند. و سپس آب درحال جوشان «سماور» را بر روی جسد او ریختند و به سلامتی

فرار کردند و زن و بچه و اموال و اشیاءشان را که قبلاً برای فرار آماده کرده بودند، بسوی «قوطور» فرار کردند.

کاردارهای شکاک، پس از کشته شدن مصطفی، به تعقیب و کشتار باقی مانده‌های عبدویی‌ها پرداختند. سمکو و افرادش برای نجات آنها به سوی سلماس (مناطق کوهستانی) حرکت کردند. در منطقه «بنی» - بین سلماس و قوطور- جنگ خونین دیگری از سوی عبدویی و کاردارها رویداد.

صحبت از علل به قدرت رسیدن سمکو بود که علت اصلی و اساسی آن را شرح دادم. و اما آن چه را که سمکو را برفداکاری و غرور مردانگی و انتقامجویی سمکو بود.

سمکو که کشته شد جد بزرگش «اسماعیل آقای بزرگ» و پدر بزرگش (علیخان) و کشتن ناجوانمردانه «حمزه آقا منگور» و... را شنیده بود، و کشته شدن برادرش جعفرآقا و عمرمامدی و... که همه و همه با حيله گری و ناجوانمردانه بودند شاهد بوده (یعنی در زمانی که اوجوانی مغرور و انتقامجو بود شاهد بوده، تصمیم قطعی را گرفت و وارد میدان «مرگ و آزادی» شد. و آن اینکه :

دستور داد که بی امان باید جنگید. به نیروهای ایران در اطراف شهر خوی حمله کردند. دهات آذری‌ها را غارت کردند و با مشروطه خواهان نیز جنگید و...

سمکو، دولت ایران و سردمداران و حاکمان ایران را عهد شکن، فریبکار و دشمن ملت کرد می نامید. او می گفت : همه ی عجم ها دشمن ملت کرد هستند. اگر والی آذربایجان توطئه قتل برادرم (جعفرآقا) را تدارک دید، قره داغی‌ها که هیچ دشمنی با آنها نداشتیم، جعفرآقا را کشتند. پدر بزرگم و پدر بزرگم را اگر شاه ایران یا والی‌اش دستور قتل آنان را داده بودند، این عجم ها بودند که آن دستورها را اجرا کردند. اگر شاه ایران فرمان کشتار کردها را که بارها و بارها صادر کرده بود و چند افسر عجم از تهران آمده بودند، به قتل عام کردها

پرداخته‌اند و همین عجم‌های خوی، تبریز، اورومیه و... بودند. و از نظر مذهبی هم، ما را کافر و حتی بدتر از کافر می‌دانستند و می‌دانند. ما را تحقیر می‌کنند، ما را مردمانی پست و وحشی و مستحق کشتن و نابودی می‌دانند و... بنابراین، همه‌ی عجم‌ها دشمن ملکت کرده‌ستند. دشمن را باید به هرنحو زیر ضربه قرار داد. سمکو با این فلسفه دشمن خود را مشخص کرده بود. می‌گفت: عجم، عجم است و دشمن ملت کرد.

سمکو در سه جبهه

پیشترگفتم که پس از ترور رییس امنیت دولت عثمانی در استامبول، ترک‌ها آن ترور را به «بدرخانی»‌ها نسبت دادند و به بازداشت آنان پرداختند. وقتی که برای بازداشت «عبدالرزاق برخانی» به منزل وی رفتند، پدر سمکو (ممدآقا) که در باب عالی با سلطان عثمانی ملاقات کرده بود، و سلطان عثمانی وعده کمک به وی برای جنگیدن با دولت ایران داده بود و امکاناتی هم در اختیارش گذاشته بود، نیز در منزل «عبدالرزاق بدرخانی» بود. بنابراین این ممدآقا را به اتفاق بدرخانی‌ها بازداشت و به «تریپولی- شهری در لیبی که در آن زمان مستعمره عثمانی بود- تبعید کردند و در آنجا درگذشت.

سمکو که خبر بازداشت پدرش را شنید، به پاسگاه‌های دولت عثمانی حمله کرد. حمله و غارت در آن سو را نیز ادامه داد. بنابراین، از یک سو با کاردارهای شکاک می‌جنگید و از سویی با یاران و از سوی دیگر با دولت عثمانی درنبره بود.

نیروهای روسیه تزاری که در آن زمان، در بخشی از آذربایجان بودند، از سمکو که با دولت عثمانی نیز می‌جنگید حمایت می‌کردند. و سمکو را به تفلیس دعوت کردند. سمکو، با خلعت و مدال و پول کلان از تفلیس برگشت. دولت عثمانی نیز که نیروهایش بعضی از نقاط کردستان از جمله سومای، اورومیه

واطراف مه‌آباد و... را اشغال کرده بود، از «کاردارهای شکاک» حمایت می کرد و شیخ عبدالقادر شمزینی (پسر شیخ عبیدالله) و برادرش شیخ محمد صدیق را به (مه رگه ور و ته رگه ور) و غیره فرستاد که به نفع اسلام و خلیفه عثمانی تبلیغ و مبارزه کنند.

پس از مرگ شیخ محمد صدیق، پسرش سید «طه» به مبارزه پرداخت ولی نه به صرفداری از دولت عثمانی، که با «بریتانیای کبیر» رابطه نزدیک داشت. مخالفت بین شیخ عبدالقادر و سید طه (عمو و برادر زاده)، به جنگ و کشتار کشیده شد. شیخ عبدالقادر به ترکیه برگشت و عضو مجلس کبیر ترکیه شد. سپس به اتفاق بدرخانی‌ها و خالد بیگ جبری و... تشکیلات های سیاسی کرد را تشکیل دادند و.. سرانجام، شیخ عبدالقادر، خالد بیگ و... بوسیله دولت ترکیه مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) اعدام شدند.

سمکو، در «قوطور» و با حمایت دولت روسیه و جنگ‌هایش با ایران و ترکیه، بلند آوازه و قهرمان شد و قهرمان هم بود. سمکو از دولت روسیه خواست که رفتن وی را به چهریق در سرکوبی شکاک‌های کاردار یاری رسانند، زیرا موجب مهاجرت اجباری سمکو و عشیره‌هایش (عبدویی‌ها) به به قوطور شده بودند. ولی دولت روسیه از انجام آن شانه خالی کرد.

مبارزه سمکو به شیوه سیاسی

شکست امپراتوری عثمانی در بالکان و آزادی کشورهای بالکان از یوغ امپراتوری عثمانی و فعالیت شخصیت‌های کرد، در کردستان و زمزمه استقلال کردستان تحت استعمار عثمانی، سمکوی جوان و قهرمان را به فکر استقلال کردستان ایران واداشت. عبدالرزاق پاشا بدرخانی پس از آزادی از تبعید (درلیبی) به روسیه رفت. او پیش‌تر، کنسول عثمانی در پتروگراد بود. او انسانی باسواد و سیاسی بود و به چند زبان

خارجی آشنایی داشت.

عبدالرزاق پاشا از دولت روسیه درخواست کرد که نزد سمکو برود. او به قوطور رفت و سمکو را هر چه بیشتر به فعالیت سیاسی واداشت. او با کمک روس ها، مدرسه ای برای بچه های کرد در شهر خوی دایر کرد که به زبان کردی بخوانند. وسمکو با تشریفات آن مدرسه را افتتاح کرد. آمدن عبدالرزاق به قوطور (۱۹۱۱ میلادی) در شکل گیری افکار سمکو به سیاست تاثیر زیادی داشت.

برگشت سمکوه به چهریق

سرانجام، پس از اصرار مداوم سمکو، روس ها بازگشت او را به چهریق فراهم آوردند و حکم ریاست ایل شکاک را هم از دولت ایران برای اوسمکو گرفتند ولی او قدرتی بر ایل شکاک نداشت. اما موضوع خیانت «صوفی عبدالله فنک» دومین علت به قدرت رسیدن سمکو شد و آن این که:

در بسیاری از کتاب ها، یکی از سران عشیره های شکاک (عشیره فنک) را که یکی از بزرگترین عشیره های ایل شکاک بوده وهست، به نام «تیمورجنگ و...» نوشته اند. ولی این اسم و عنوان درست نیست بلکه او تیمور فرزند جهانگیر بود که کردها، وی را (تمرجانگو) می نامیدند. برادر او بنام صوفی عبدالله که یک مذهبی متعصب و خرافاتی بود، مرتکب خیانت و جنایتی شد که سرکوبی عشیره فنک و در نهایت، حاکمیت مطلق سمکو را در پی داشت و آن این که:

شیخ عبدالسلام بارزانی که قیامش بر علیه ترک ها شکست، برای کسب کمک از روسیه تزاری به تفلیس رفت. پس از مدتی به ایران برگشت و برای جلب پشتیبانی شکاک ها به منطقه شکاک رفت. صوفی عبدالله فنک دو مذهبی قشری و شیخ عبدالسلام را دستگیر و به ترک ها تحویل داد که در سال (۱۹۱۴ میلادی) ترک ها

وی را (شیخ بارزانی) اعدام کردند.

روس ها که رفتن تنها دوست خود سمکو به چهریق را فراهم آورده بودند، شکاک های کاردار از آن اقدام روس ها ناراحت شده بودند. بطوری که یک افسر روس بنام س. بابیج که در سال ۱۹۱۳ شمال کردستان را دیده و بررسی کرده بود در رابطه با پشتیبانی روس ها از سمکو می نویسد: «... بسیاری از سران عشایر کردم مثل تیمور جنگ و... از حاکمیت سمکو بر منطقه ناراضی هستند. این اقدام روس ها این امکان را بوجود آورده که بین کردها و ایرانی ها و ترک ها پیمانی بوجود بیاید.» (۱۷)

صوفی عبدالله فنک که شیخ بارزان را به ترک ها تحویل داد، از آنجا که سمکو برای سرکوبی عشیره فنک از روس ها کمک خواست. نیروی عظیمی از ارتش روسیه تزاری و سواران سمکو آماده حرکت برای سرکوبی عشیره فنک شدند. عشیره فنک از قدیم شهرت داشته که مردان شجاع بسیاری دارد. تمرجانگو و سایر سران فنک با علم به آماده شدن روس ها و سواران سمکو برای حمله به آنان به جای اینکه منطقه سومای را ترک کنند و به کوه ها بروند، ترک کردن منطقه را به مثابه فرار تلقی نموده و آن را درخور شان خویش ندانسته و منتظر حمله شدند. چند تن از مردان شجاع و مشهور فنک به محل سکونت تمرجانگو که در حصارى بر بالای تپه ای در روستای قونی قرار دارد فراخوانده شدند.

جوانی از عشیره مامدی بنام بادونبی که از خویشان مادر محمد امین فنک (محمد امین یک از شجاعان فنک) بود و همراه محمد امین فنک به حصار محل سکونت تمرجانگو رفته بود و همچنین سایر کسانی که در جریان بودند، جنگ و حمله روس ها و سمکو به روستای قونی را این چنین تعریف می کردند:

سپیده صبح ارتش روسیه از روستای ممکن سومای به سوی روستای قونی که در غرب ممکن قرار دارد، حرکت کردند به چند کیلومتری روستای قونی که

رسیدند، به سه قسمت تقسیم شده از شمال، شرق و جنوب، حمله را شروع کردند. تمرجانگو و یارانش که با طلوع آفتاب، حرکت نیروهای روسیه از روستای ممکن به سوی قونی را نظاره میکردند، همچنان در حصار محل سکونت خانواده تمرجانگو مانده و مواضع دفاعی را در حصار انتخاب کردند. در حالیکه ارتش روسیه در سه جناح در حال پیشروی بودند، توپخانه روس ها حصار را توپ باران کردند. نیروهای مهاجم که به تیررس قهرمانان موضع گرفته در حصار رسیدند، تمرجانگو فرمان شلیک داد.

بطوری که «بادونبی مامدی» و دیگران می گفتند تمرجانگو مرتباً از محلی به محل دیگر در حصار می رفت و با گفتن:
- هی بابام ، بزید! بجنگید!

مدافعان حصار را تشویق می کرد. مدافعان حصار، بیست و چند نفر بودند. از جمله : تمرجانگو، پسرش عباس تمر- پس از فوت پدرش رئیس عشیره فنک شد- محمد امین فنک، صوفی عبدالله برادر تمرجانگو، عبدالقادر پسر صوفی عبدالله ، فتو، یوسف بادو و...

ساعتی بعد «سمکو» با سوارانش از غرب و شمال غرب ، به نزدیکی حصار رسیدند. حصار در چند نقطه در اثر توپ باران ، شکاف برداشت ... مدافعان حصار با مقاومت و شهامت بی نظیری با نیروی عظیم روس ها و سواران سمکو، حماسه ها آفریدند و تهور و شجاعت مردان عشیره فنک را که شهرت داشت به آزمایش گذاشتند و هرچه بیشتر پرآوازه کردند.

جنگ بی امانی از صبح تا پاسی از نیم شب گذشته ادامه داشت. پس از نیمه شب قهرمانان حصار، از قسمت غربی حصار که در اثر توپ باران فرو ریخته بود، در حالیکه زنان و بچه ها را در وسط قرار داده بودند به هرسو شلیک کرده و محاصره را شکستند و از حصار خارج شدند و با طلوع آفتاب به روستای پیرانجوق رسیدند.

سپس کلیه خانوارهای فنک به آنان پیوسته و به کردستان عراق که تحت اشغال ترک های عثمانی بود، مهاجرت کردند.

مهاجرت عشیره بزرگ فنک زمینه حاکمیت سمکو بر ایل شکاک را فراهم کرد.
(۱۹۱۴ میلادی)

فداکاری برای کسب "قصرهای طلایی مملو از حوریان بهشتی"

کردهای زیر ستم و تحت تحقیر و ستم های بیدادگرانه ، که نسل اندر نسل در پای منبر «ملا» و «شیخ» های مفت خور، حيله گر و یاوه سرا، نشسته بودند، جهاد خلیفه اسلام !! (سلطان ترکیه عثمانی) بر علیه متفقین، بقول خلیفه باصطلاح اسلام «کفار» را در جنگ اول جهانی، برای دستیابی به صور طلایی مملو از گله ای از حوریان جوراجور را غنیمت شمرده و به اعلام جهاد خلیفه اسلام لبیک گفتند و نه دوشادوش که درپیشاپیش عساکر دولت عثمانی با نیروهای روس و انگلیس جنگیدند.

کردستان همیشه مظلوم، میدان جنگ شد و درخون غرق گردید. کردها به جای این که با متفقین همکاری کنند و برای آزادی کردستان با امپراتوری فاسد و مرتجع عثمانی بجنگند تا این که پس از خاتمه جنگ در موضعی قانونی از دولت های فاتح بخواهند که کردستان را نیز مانند کشورهای نجات یافته عرب از یوغ اسارت امپراتوری عثمانی به عنوان کشوری مستقل به رسمیت بشناسند. بنا به اعلام جهاد خلیفه اسلام!!! و رضای خاطر خدای رحمن و رحیم و کسب قصرهای طلایی در بهشت، با کفار (با وعده های شیخ، ملا و خلیفه) جنگیدند که اگر کشته شوند شهید است و بدون سوال و جواب وارد قصرهای طلایی مملو از حوریان حریرپوش و آرایش کرده خواهند شد و... اگر زخمی شدند «غازی» است و او هم به بهشت جاودان مشرف خواهد شد و..

در کردستان شمالی (شمال کردستان)، کردهایی که سواران حمیدیه نامیده می شدند، در پیشاپیش سربازان ترک، به نیروهای روسیه حمله ور می شدند. در جنوب کردستان نیز «شیخ محمود» برزنجی که بعدها از امپراتوری انگلیس (بریتانیای کبیر) می خواست که کردستان مستقلی در سلیمانیه و... به سرپرستی (پادشاهی) وی را به رسمیت بشناسند درحالی که پیشتر به طرفداری از امپراتوری عثمانی علیه نیروهای انگلیس جنگیده بود، تلاش داشت. احمدتقی که خود در آن سال ها در جریان جنگ بوده می نویسد: «انگلیس از بصره شروع کرد و بغداد را گرفت و به سوی کرکوک رفت. شیخ محمود با نیروی یک هزار سوار کرد به مقابله پرداخت. مسلماً، شیخ محمود برای کمک به ترک ها، برعلیه انگلیس درگیر درجنگ شد که منظورش مساله مذهبی بود نه چیز دیگری .. شیخ به عنوان «غزا» به لشکر روس نیز حمله ور شد و زمانی که لشکر ژنرال مارشال انگلیس به کرکوک رسید، شیخ، نامه ای برای «ویلسون» حاکم کل عراق، (۱۹۱۸ میلادی) نوشت و از انگلیس خواست که برای تشکیل حکومت کرد در سلیمانیه به سرپرستی وی به او کمک کند...» (۱۸)

در شرق کردستان نیز از قصر شیرین، تا مهاباد، کردها در هر فرصتی که پیش می آمد برای رضای «خدای رحمان و رحیم و قهار و...» و به منظور حصول قصور طلایی پر از حوریان حریر پوش و... به کشتار به قول آنان «کفار» - نیروهای متفقین - می پرداختند.

دکتر رحیم قاضی از حماسه های قاضی فتاح فامیل خویش در جنگ برعلیه روس ها و تعداد روس های کشته شده، مطالب طویلی نوشته است... و چون روس های کشته شده از قشون نظام قبل از نظام سوسیالیستی در شوروی بودند، آن اقدام قاضی فتاح را برای خود و خانواده اش افتخار اجتماعی و سیاسی بزرگی - البته انگیزه ای برای حصول قصور طلایی مملو از گله ای از حوریان جورواجور و

رنگارنگ را که با دردست داشتن پیاله‌های شراب طهور به استقبال شهدا می‌شتابند، منظور نداشته، تلقی کرده است.

سمکو تنها دوست روسیه تزاری درکردستان بود. درسال ۱۹۱۵ که ارتش ترکیه عثمانی به سوی اورمیه و سلماس پیش روی کرد، سمکو در چهاریق باحفظ بی‌طرفی درجنگ با مسئولین نظامی دولت عثمانی رابطه دوستانه برقرارکرد. پیش‌ترگفتم که شیخ محمود برزنجی، قاضی فتاح درمهاباد و سایرکردها درشمال، جنوب، شرق و... کردستان با حمله و کشتار کفار روس و انگلیس (بقول آنها) خودشان را مقرب... و رضایت خاطر خدای لایزال را شامل حال خودکرده بودند و... اما شکاک‌ها؟ شکاک‌ها به استثنای سمکو و بعضی از نزدیکانش، که خود از دیگران و هیچ‌کس کمتر نمی‌دانستند که سروگردنی از دیگران بالاتر می‌دانستند، نمی‌توانستند از قافله کردهایی که راه رسیدن به «حوریان و جوی شیر و عسل و...» را برای خود هموار کرده بودند، عقب بمانند. لذا آنها (شکاک‌ها) نیز فرصت رامغتنم شمرده و وارد میدان نبردشدند!!

در زینداشت، دشت عیان - درسه کیلومتر سلماس - که نیروهای روسیه درحال عقب‌نشینی بودند، موردحمله قراردادند و جنگ خونینی درگرفت. تعدادی از شکاک‌ها کشته شدند که هنوز هم آن‌ها را «شهید» می‌نامند و نا آگاهان درس آموخته از موعظه‌های شیخ و ملا، راز و نیاز و شفای بیماری بستگان خویش بر سر قبرآنان می‌روند و با تضرع و زاری از آنان می‌خواهند که درد دلشان را به اولیاء و.. درنهایت به «خدای قادر و قهار و متعال» برسانند!!

درآن جنگ‌ها (غزا!!) تعداد زیادی از سربازان روسیه تزاری نیز کشته شدند. و صدها قبضه تفنگ روس‌ها به دست کردها افتادند. پدرمن نیز درجنگ دشت عیان چند قبضه تفنگ به دست آورده بود و خود نیز از ناحیه دست راست تیرخورده بود. ملاها، تنی چند و نیز پدرم را به سبب زخمی شدن درجنگ

باصطلاح باکفار «غازی» می نامیدند.

از عشیره هایی عبدوی شکاک، عشیره ایوری وعده ای از پساغایی عبدوی در آن جنگ (غزا) شرکت کرده بودند. پس از رسیدن نیروی کمکی روس ها نیروهای ترکیه عثمانی ناچار به عقب نشینی شدند. شکاک هانیز به فرار و مهاجرت پناه بردند.

عشیره مامدی در منطقه سلماس، عشیره ایوری عبدوی و تعداد دیگری از عبدوی ها و پساغایی عبدوی از جمله شکورآقا از فامیل سمک به کردستان تحت سلطه ی ترکیه به مناطق شرنخ و ورگه قاج مهاجرت کردند. شکاک های سومای، برادوست، انزل و مامدی ها انزل به اطراف موصل رفتند.

در سال ۱۹۱۵ روس ها سمکو را به اتهام شرکت شکاک ها در جنگ با آنها به اتفاق همسرش (مسن ترین همسرش) معتبرخانم به روسیه (تفلیس) تبعید کردند و ریاست عبدوی ها را به احمدآقا برادر سمکو واگذار نمودند.

مراجعت سمکو به چهریق و حاکمیت مطلق او

مقامات روسیه در سال ۱۹۱۶ با دلجویی از سمکو و اعطای خلعت و دادن پول کلانی به وی اوراسوار برکالسکه باکبکه و دبدبه به چهریق برگرداند و حکم حاکمیت او را بر منطقه از دولت ایران گرفته و به او دادند.

شکاک ها پس از یک سال مهاجرت آن هم در زمان جنگ با از دست دادن دارایی شان (اسب، گاو و گوسفند) و مردن بسیاری از مردان زنان و کودکان در اثر بیماری های ناشی از جنگ و مهاجرت بدون اینکه وثیقه ای برای دریافت قصرهای طلایی معلو از از حوریان جور واجور در بهشت را کسب کرده باشند، با خیلی از گرسنگان و بیماران و معلولین در نبردها به منطقه برگشته و فرمان و اوامر «سمکو» را پذیرا شدند و سمکو حاکم بلامنازع در منطقه شد.

مناقشه پدرم با عمرخان و خوشحالی سمکو

میرزاحمد مامدی (از مامدی های منطقه انزل) درنبرد ها آنچنان قهرمانی بخرج داده بود که حتا آوازخوان های کردستان تحت سلطه ترک ها، میرزاحمد را «رستم زال» می خواندند. او در نزد و در خدمت تمرآقا (عموی سمکو) در باوان سومای بود. عبدویی ها و پساغای عبدویی در اثر حسادت بطور ناجوانمردانه، میرزا محمد را ترور کردند.

پسر میرزا محمد بنام (عبدالرزاق) که جوانی خوش تیپ و دوست داشتنی بود، در شجاعت و حماسه آفرینی در جنگ ها دست کمی از پدرش نداشت. عبدالرزاق در مهاجرت شکاک ها به اطراف موصل در اثر بیماری درگذشت.

اویک اسب اصیل عربی داشت. پس از مرگ عبدالرزاق، عمرخان که رئیس شکاک های در مهاجرت بود، اسب عبدالرزاق را به مبلغ پانزده لیله طلا، برای برادر خود بنام حسین خریداری میکند و می گوید که پولش را بعداً پرداخت خواهد کرد.

پس از برگشت شکاک ها از مهاجرت فامیل های عبدالرزاق بارها برای دریافت بهای اسب عبدالرزاق به عمرخان مراجعه می کنند. ولی عمرخان هربار پرداخت آن را به بعد موکول میکند که ناچاراً به پدرم مراجعه می کنند. پدرم می گوید: — فلان روز در چه رقی گردهمایی داریم شما آن روز به چه رقی بیایید.

لزوماً متذکر می گردد که به همان اندازه که عمرخان شخصیتی سیاسی، شجاع، با همت و صلابت و بزرگوار بود، برادرش حسین، شخصی نادان، بی شخصیت و در نهایت موجودی «مزخرف» و هیچ و پوچ بود.

این را نیز بگویم که پدرم انسانی بسیار شجاع و نترس بود و از هیچکس هم "رودریاستی" نداشت. و نمونه هایی از آن را در نوشته های بعدی خواهم نوشت. نکته دیگر این که؛ سه عشیره های مامدی، دلی — عمرخان از عشیره دلی بود —

و خلوفی از ایل شکاک، شیرکش (فامیل) همدیگر بودند. و پدرم همیشه عمرخان را دوست داشت و به احترام می گذاشت. خلاصه این که در روز مقرر سران ایل شکاک، درچهریق حاضر شدند. پدرم به شخص فامیل عبدالرزاق می گوید:

— وقتیکه گردهمایی سران تشکیل شد، شما جریان را به آقا سمکو بگویید.

سران شکاک با حضور سمکو در گردا گرد حوض آب در جلوی دیوانخانه نشسته بودند که شخص فامیل عبدالرزاق می آید و در مقابل سمکو ایستاده می گوید:

— عمرخان اسب عبدالرزاق را برای حسین آقا برادرخود خریده و تا کنون از پرداخت بهای آن خودداری کرده است.

سمکو از مرگ عبدالرزاق عمیقاً اظهارتاسف کرده و آن را خسران بزرگی برای ایل شکاک نام می برد. هنوز سخنان سمکو در رابطه بامرگ تاسف آور... عبدالرزاق تمام نشده بود که پدرم گفت:

—عمرخان! شما نمی بایستی اسب رزاق را برای برادرتان بخرید. به راستی، سوار شدن «حسو» براسب قهرمانی چون رزاق، شرم آوراست.

عمرخان قوتاز، شاکی عرایض اش را به آقا سمکو عرض کرده است شما چرا صحبت میکنید؟

قوتاز —عمرخان، رشته به دورکلاه بستن و دست هارا «حنا» کردن و سرخ شدن نوک انگشتان، همه چیز نیست. برادرت حسو که به اسب «رزاق» سوار شود، پایش را می گیرم و او را سرنگون، بر زمین می کوبم.

سمکو سخنان پدرم را که موجب خوشحالی وی نیز بود قطع کرده به شاکی گفت :

— بهای اسب عبدالرزاق چقدر بود؟

شاکی گفت :

—قریان، پانزده لیره طلا.

سمکو دستش را توی جیبش برده و پانزده لیره طلا را به شاکی داد.

خوشحالی سمکو از مناقشه برای چه بود؟

سمکو، ظاهراً عمرخان را دوست می داشت. بطوری که او را در هنگام غذا خوردن دعوت می کرد که با وی غذا بخورد. این امر، موجب حسادت و نارضایتی سران عبدویی، بویژه پساغاهای عبدویی شده بود. اما درباطن، سمکواز پیشرفت عمرخان و اینکه شکاک ها به سوی وی گراییده بودند، بویژه طرفداری پدرم ازعمرخان، سمکو را نگران کرده بود. بنابراین، وقتی که پدرم درحضور سمکو، آن چنان عمرخان رامورد ملامت و حتا کوبیدن و سرزنش کردن قرار داد، خوشحال شده و بهای اسب عبدالرزاق را هم پرداخت.

سید طه، مشاور سمکو:

سید طه شمرزینی پسر شیخ محمد صدیق و شیخ عبدالقادر پسر شیخ عبیدالله که از جنگ و کشتار برای رهبری، جز از کشته شدن ناآگاهان مذهبی که برای کسب قصور طلای مملو از حوریان به همت آن دو(عمو و برادرزاده) که سلاله شیخ عبدالقادر گیلانی بودند، حاصلی بدست نیاورده بودند، شیخ عبدالقادر به ترکیه برگشت و بعداً عضو مجلس کبیرملی آتاتورک شد. و بعدها به اتفاق خالدبیگ و... از سوی دولت مصطفی کمال پاشا آتاتورک، به دار آویخته شد. برادر زاده اش یعنی "سیدطه" نزد سمکو رفت. و دختر بسیار زیبای جعفرآقا یعنی دختر برادر سمکو، بنام "گلزار خانم" را که سالار زنی بود، با موافقت سمکو به عقد ازدواج خویش در آورد. بعداً از گلزار خانم، درجای خود سخن خواهم گفت و بدین ترتیب، او(سید طه)، داماد و مشاورسمکو شد.

نجات عبدالرزاق پاشا بدرخانی!

پیش تر گفتم که عبدالرزاق پاشا بدرخانی، پس از آزادی از تبعید درکشور لیبی

به روسیه رفت و با موافقت مقامات روسیه به نزد سمکو که آن وقت در قوطور بود، رفت. و مدرسه ای هم برای بچه های کرد در شهر خوی دایر کرده بود...

ولی پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، او با موافقت دولت ایران و با دریافت ماهیانه ای کمک مالی، در شهر تبریز اقامت گزید و از سیاست و سیاست بازی هم به دور کرده بودند و قول داده بود که وی را که دولت ترکیه مصرأ می خواست، به آن دولت تحویل دهند، از تحویل دادن او به ترکیه خودداری خواهند کرد. مع هذا، طبق معمول سنت سران ایران در بدقولی و عهدشکنی بویژه در باره ی کردها، عبدالرزاق پاشا بدرخانی را به ژاندارم های ترکیه تحویل دادند که به ترکیه ببرند. جریان از این قرار بود:

پدرم و اهالی حاجی جغان در دره (واری میرزا) چادر زده بودند یعنی به ییلاق رفته بودند که مقارن ظهر متوجه می شوند که سمکو در پیشاپیش عده ای سوار، با تاخت به سوی چادرهای می آیند. به جلوی چادر ما که می رسند، پدرم به استقبال سمکو می رود. سمکو پیاده نشده، به پدرم می گوید:

— به سواران تان بگویید فوراً اسب هایشان را آماده کنند.

سپس پیاده شده و به چادر پدرم می رود. پدرم می گوید:

— آقا، خیر باشد. چه شده است؟

سمکو می گوید:

— عده ای ژاندارم ترکیه برای تحویل گرفتن عبدالرزاق پاشا بدرخانی به سلماس رفته اند. دولت ایران نیز دیروز عبدالرزاق پاشا را از تبریز به سلماس آورده و به ژاندارم های ترکیه تحویل داده اند. عبدالرزاق پاشا جریان را بوسیله یک نفر کرد به من اطلاع داده است.

پدرم بلافاصله چند نفر را به روستاهای کوزه رش و ... می فرستند تا از آمدن ژاندارم ها و مسیر حرکت آنان باخبر باشند. پیکی که به کوزه رش رفته بود، برگشته

و می‌گوید ژاندارم‌ها و عبدالرزاق درکوزه رش در منزل مشغول خوردن غذا می‌باشند.

سمکو و سوارانش پس از صرف نهار، باتفاق پدرم و سوارانش به سوی دره (سرحلان) و (چهارسو) می‌روند و در کمین قرار می‌گیرند. خلاصه تمامی ژاندارم‌ها را خلع سلاح می‌کنند و سپس اسلحه آنان را بدون (گلنگیدن) بخودشان می‌دهند و سمکو به آنها می‌گوید:

— شما بروید. در (وارخونی) منتظر یک ژاندارمی که نزد ما خواهد ماند باشید. او یک ساعت دیگر، گلنگیدن تفنگ‌های شما را خواهد آورد.

و تفنگان ژاندارم را هم بدون گلنگیدن به مسئول ژاندارم‌ها می‌دهد. بدین ترتیب، ژاندارم‌ها به سوی مرزها رفتند و سمکو و عبدالرزاق پاشا و یک ژاندارم به چادرهای پدرم برگشتند ساعتی بعد، گلنگیدن سلاح‌های ژاندارم‌ها را به ژاندارمی که باخود آورده بودند، تحویل دادند. و عبدالرزاق پاشا این بار از مرگ نجات یافت و همراه سمکو به چهریق رفت.

آن اقدام سمکو، مشخصه تام و تمام تهور، بی‌باکی و مردانگی درخور شان یک رهبرانقلابی بود. همه‌ی ما دیدیم که «رهبر» خود رهبر!! خوانده‌ها و تنی چند از آنانی خود را رهبر!! پرزیدنت و پادشاه کل کردستان تصور می‌کنند!! چگونه برای رضایت خاطر دشمنان غصب‌کننده کردستان، کردهای بخش دیگر کردستان را به زنجیر و شکنجه کشانده و بدون هرگونه دادگاهی و بطور مخفیانه و وحشیانه بقتل رسانده و زنده و مرده‌ی آنان را به دشمنان خلق کرد داده بودند و می‌دهند، و راه مبارزه را بر کردهای بخش دیگر از کردستان را گرفته و می‌گیرند. بعدها در کتاب دیگری از آن جنایت‌ها سخن خواهم گفت.

اما سمکو، که با دولت ایران، در حال جنگ و مبارزه بود، و تنها دوستش روسیه هم بخاطر مسایل داخلی خود، ایران را ترک کرده بود، دولت عثمانی یا ترکیه

رابطه دوستی با سملو که محل اقامتش (چهریق) در چندین کیلومتری مرز باصطلاح ایران - ترکیه بود، برقرار کرد. و تنها پشتیبان (البته موقتی) سملو بود.

باهمه‌ی این‌ها، وقتی که سملو، جان یک مبارز کرد از بخش دیگر کردستان (ترکیه) رادر خطر دید، شخصاً پا به میدان گذاشت و با قبول همه‌ی مخاطرات، ژاندارم‌های ترکیه را با ضرب و شتم، خلع سلاح کرد و عبدالرزاق بدرخان را از چنگ آنان و از اعدام نجات داد.

عبدالرزاق بدرخان وسید طه شمزینی (داماد یعنی شوهر دختر جعفرآقا) به عنوان مشاور - عبدالرزاق دوست روسها وسید طه دوست انگلیس‌ها بود - مدتی نزد سملو ماندند. سرانجام سید طه به منظور کسب حاکمیتی از سوی انگلیس و جمع آوری حاصلات و عایداتش در منطقه سیدکان - تقریباً تمامی دهات منطقه سیدکان، ملک پدر وی (سید محمد صدیق) بودند. و همسرقبلی او (مادر پوشو، دینو و که هس) نیز در منطقه سیدکان بود، به کردستان عراق رفت و حاکم انگلیس بر عراق، سید طه را فرماندار (قایم مقام) رواندوز کرد و پس از مدتی به ایران فرار کرد و یک زن ایرانی را به همسری گرفت که مادر «ته رو» - تهرآل گیلان افسر و عضو سازمان نظامی حزب توده - بود و گلی زارخانم (دختر برادر سملو و مادر: شیخ دارو، سید احمد و جه یتو) و همسرقبلی اش در منطقه سیده‌کان کردستان عراق مانده بودند.

بعداً از گلی زار خانم سخن خواهم گفت.

عبدالرزاق بدرخان هم پس از مدتی همکاری با سملو، به منظور قیام و مبارزه بر علیه ترکیه به کردستان تحت اشغال ترک‌ها رفت که متأسفانه دستگیر و اعدام گردید. یاد گرمی اش همیشگی و راهش بر دوام باد.

اعلام استقلال یا خودمختاری

سمکو که با کمک روس ها از مهاجرت به قوطور، به چهریق برگشته بود، رهبر و حاکم بلامنازع (بطوری که پیشتر شرح دادم) شد. سلماس، کهنه شهر، قوطور، اورومیه، ساج بولاغ (مهاباد)، بوکان، میاندوآب، اشنویه و... را آزاد کرد و روزنامه‌ای در اورومیه منتشر کرد و رسماً خواهان استقلال یا خودمختاری کردستان ایران شد.

خالد بیگ جبری و نوشته های قلم بدستان کرد!!

بعضی از نویسندگان "پرولتاریایی نما" و "انقلابی نما"ی کاذب، خالد بیگ جبری را با تحریف واقعیتی تاریخی، سرهنگ خالد بیگ، بقلم کشیده اند. انگیزه‌ی این قبیل قلم بدستان این بوده که چون خالدبیک نه یک رئیس عشیره، بلکه یک نظامی و سرهنگ بوده است!!

اما غافل از این که؛ رهبران قیام های خلق کرد (خوب یابد) بنابه وضع زمان، یا رئیس عشیره و یا شیخ بودند. همانند: شیخ عبیدالله، سمکو، شیخ عبدالسلام بارزانی، شیخ محمود، شیخ احمد بارزانی، سیدرضا، شیخ سعید پیران، ابراهیم آقا جلالی (برومسکی)، قاضی محمد و ملامصطفی بارزانی.

اگر در دوسه دهه گذشته، کسانی با داشتن مدارک دکترای شیمی، دکترای اقتصاد و دکترای حقوق و لیسانسیه زبان و... به نحوی از انحاء با جلب موافقت چند کس، خود را در مقامی جا دادند و خود را رهبر و دبیرکل و... نامیدند، با بررسی کارنامه آنها و شیخ و رئیس ایل هایی در گذشته (در گذشته ای که در بخشی از کردستان حتا یک نفر دارای دیپلم دبیرستان وجود نداشت) صالح و طالح شناسایی و مشخص می گردند. البته این بدان معنا نیست که یک رهبر عامی و درس نخوانده بهتر و پایین تر از یک شخص درس خوانده و با معلومات سیاسی - نظامی باشد. بلکه لیاقت و شایستگی یک چیز و داشتن مدارک دکترای و پرفسوری و... چیز دیگری است. یک

شخص لایق و شایسته رهبری اگر دارای معلومات کلاسیک و دانشگاهی باشد، بطریق اولی، کارنامه اش بهتر و بهتر خواهد بود. و همانطور هم، کسی را که شایستگی رهبری نبودند و نیستند با دارا بودن مدارک دانشگاهی را دیدیم و می بینیم.

اگر دور نرویم و به امروز حزب دموکرات کردستان ایران نظر افکنیم، می توان گفت: حزب با داشتن کسان بیشتری که دارای معلومات و مدارک دانشگاهی هستند، چرا ملا عبدالله حسن زاده را که احتمالاً مدرک سیکل اول دبیرستان را هم ندارد، به دبیرکل حزب انتخاب کرده اند؟ مسلماً او شایسته تر از دیگران است. به هر حال، خالد بیک جبری نه نظامی بود و نه سرهنگ. بلکه او رئیس ایل جبری و "میرآلا"ی سواران حمیدیه (افراد ایل جبری) بود.

در جنگ جهانی اول که نیروی امپراتوری عثمانی پیشروی کرد و به سلماس نیز رسیدند، خالد بیک و افراد ایل جبری (سواران حمیدیه) در چمن دریشک در چند کیلومتری جنوب سلماس مستقر شدند.

سمکو بدون اطلاع قبلی باتفاق چهل- پنجاه سوار، برای ملاقات با خالد بیک جبری از چهریق به سوی چمن دریشک حرکت کرد. سمکو پس از غروب آفتاب (شبانگاه) از چهریق حرکت کرد. تقریباً دو ساعت از شب گذشته بود که سمکو و سوارانش با تاخت چهارنعل در چمن دریشک به سوی اردوی خالد بیک پیش می رفتند. به اردو که رسیدند، سواران جلو دارد با صدای بلند گفتند.

— اسماعیل آقا سمکو است.

خالد بیک از چادرش بیرون آمد و به پیشواز سمکو رفت.

سمکو و خالد بیگ پس از احوالپرسی همدیگر وارد بحث درمسایل سیاسی و آزادی کرد و کردستان شدند. خالد بیگ در سخنانش، چندبار آیه هایی از قرآن از جمله آیه تَعَزَّ مِنْ تَشَاءِ وَتُزِيلُ وَمَتَشَاء... را بیان می کرد. سمکو از خالد بیگ که دارای معلومات سیاسی و مذهبی بود، بسیار خوشش آمده بود - نقل از همراهان سمکو در آن شب.

دکتر صادق شرفکندی چه نوشته است؟

اخیراً درس خوانده ها (باصطلاح روشنفکران) و حتا کم درس خوانده (فقط چند کلاس خوانده) باصطلاح، انقلابیون چند آتشه مدعی رهبری! یا برای کسب پول و پاره و یا اظهار فضل و خودنمایی، به نوشتن کتاب هایی تحت عناوین خاطرات، تاریخچه باصطلاح تحلیل و نظری به فلان وب همان مبادرت ورزیده اند. و هرآن چه را که خود خواسته اند بدون تحقیق و بررسی و بدون بیم از داوری در باره ی تصورات و خواسته های خود، با غرور و تکبر ناشی از -خود را پژوهشگر و دانشمند پنداشتن، به رشته تحریر درآورده اند.

دکتر صادق شرفکندی که مخالفین او درکنگره هشتم حزب وی را دبیر دوم و دکتر قاسملو را که دبیرکل بود دبیر سوم می نامیدند و خجه خانم را دبیر اول حزب نامیده بودند. پس از شهادت دکتر قاسملو دبیرکل حزب شد ولی دانسته نشد که خجه بنا به گفتن مخالفین دبیر اول، چه شد و چه سمتی داشت.

به هرحال او (دکتر شرفکندی بنام مستعار سعید بدل) درکتابی به عنوان -تاریخچه جنبش های ملی کرد از قرن نوزدهم تا پایان جنگ جهانی دوم -در صفحات ۶۷، ۶۸، ۶۹ نوشته است: «.. در سوم مرداد ۱۹۲۲ در شکریازی .قوای دولتی با نیروهای سمکودرگیر شدند.. و در سال ۱۹۲۴ مجدداً در ایران ظاهر شد. امان نامه گرفت و اجازه یافت که در چهریق اقامت گزینند. سال بعد حتا به حضور رضاخان (که اکنون دیگر رضا شاه شده بود) رسید و سوگند وفاداری یادکرد.

در سال ۱۹۲۶ مجدداً سربه شورش برداشت و دشت سلماس را اشغال نمود ولی از قوای دولتی شکست خورد و به محض قدم گذاشتن به خاک ترکیه از سوی قوای دولتی محاصره و خلع سلاح گردید. در اواخر سال ۱۹۲۶ مجدداً در عراق ظاهر گردید... حکومت عراق .. ظاهراً حکومت ایران را قانع نمود که او را ببخشند و رضاشاه هم فرمانداری اشنویه را به وی قول داد اما چند روز بعد از ورود سمکو به اشنویه با یک توطئه قبلی درمسیر او کمین گذاشته و سربازان دولتی وی را به قتل رساندند». (سال ۱۹۳۰)

آیا تاریخ نویسی این چنین است که دبیرکل بزرگترین حزب کردستان ایران و با داشتن مدرک دکترا از دانشگاهی درپاریس نوشته است؟

تاریخچه شرفکندی گذشته از این نه تاریخ و نه تاریخچه است و کوچکترین ارزش وقایع نگاری را هم ندارد، مملو از نادرست گویی ها بی سروته چندی آوری می باشد. جای تاسف است که روشنفکری با آن همه ادعا و خودنمایی، مبارزه ی بیش از پانزده سال قهرمانی چون سمکو را درچند سطر آنهم با شیوه ی آن چنانی به قلم بکشد و سمکورا با آنهمه فداکاری و قهرمانی که بخرج داده بود همچون توپ فوتبال از این سو به آنسو پرتاب کند و حتا وی را اشغالگر هم بنامد!!

ازکسانی که این کتاب را مطالعه خواهند کرد انتظار دارم که نوشته های نویسنده تاریخچه و پاسخ هایی را که به بعضی از مطالب آن داده می شود را با دقت مورد توجه قرار دهند.

شرفکندی در صفحه ۶۸ گفته است: افراد او (سمکو) از سوی نیروهای ترکیه خلع سلاح شدند و خودی نیز تحت نظر قرار گرفت.

اما نویسنده تاریخچه نگفته است که سمکو نیز خلع سلاح شد یا نه؟ مسلماً با ذهنیتی که از رهبر و رهبران!! داشت، چنین تصور کرده است که رهبر نباید مسلح باشد بلکه باید فکل، کراوات داشته باشد و بوی الکل و ادکلن از سروصورتش

بیارد.

ولی سمکو از آن قماش از رهبرانی نبود که شش ماه سال به گردش درپاریس، اروپا و.. بسر ببرد. سمکوهمیشه مسلح و غرق در «سرب و باورت» بود. هرگز اسلحه‌اش از او جدا نبود. زمانی اسلحه‌اش به زمین افتاد که او به سوی دشمن نشانه می گرفت و شلیک می کرد و در بارانی از گلوله دشمن به شهادت رسید.

برخلاف نوشته شرفکندی سمکو نه امان نامه گرفت و نه سوگند وفاداری نسبت به رضاشاه را یادکرد. او به چهریق هم نرفت (پس از شکست و ترک کردن چهریق و کردستان) باز هم برخلاف نوشته او زمانی که سمکو با رضاخان ملاقات کرد، او هنوز «رضاشاه» نشده بود. ملاقات سمکو با رضاخان پهلوی در اواخر خرداد سال ۱۳۰۴ در مجلس شورای ملی سوگند یادکرد و روز ۲۵ آذرماه سال ۱۳۰۴ رضاشاه شد و برتخت سلطنت جلوس کرد.

حسین مکی نیز در تاریخ بیست ساله ایران (صفحه ۳۴۵ جلد سوم) می گوید: «.. رضاخان سردار سپه روز ۱۸ خرداد ۱۳۰۴ از تهران به سوی آذربایجان حرکت کرد..»
مؤلف تاریخچه در پاراگراف اول صفحه ۶۹ می نویسد: "... رضا شاه هم فرمانداری اشنویه را به وی (سمکو) قول داد..»

مؤلف آن مطالب، اگر از تاریخ گذشته مبارزات خلق کرد، بخصوص از سمکو و کارکردهایش اطلاعی نداشت، حداقل می بایستی این را می دانست که، اشنویه آن زمان فرمانداری نبود بلکه صد سال بعد - گویا در سال ۱۳۷۰ فرمانداری شده است - به هرحال، رضاشاه یک چنان قولی به سمکو نداده بود و مؤلف (دکتر شرفکندی) حتا منبع آن مطلب را نیز متذکر نشده است.

اما واقعیت امر، بطور اختصار این چنین بود:

سمکو پس از شکست در جنگ شکریازی و جنگ های کله ره ش ساری داش که در مرز واقع شده اند، وارد ترکیه شده و در روستای شامانس که اکثر کردهای آن

روستا، عبدویی یعنی از عشیره سمکو بودند شد. دولت ترکیه از سمکو خواست که به باش قلعه یا شهروان برود ولی سمکو از رفتن به آنجا خودداری کرده و در پاسخ به مقامات دولت در ترکیه گفته بود که آنها برای مذاکره با وی به روستای «شامانس» بیایند و افزوده بود که او دوست دولت ترکیه است. و برای دریافت کمک از ترکیه وارد آن سرزمین شده است و...

سمکو که در خاک باصطلاح کشور ترکیه بود و از دستوراتشان سرپیچی میکرد، نیروهای ترکیه، شبانگاه آن روستا را محاصره کردند. و سپیده دم صبح به سوی افراد و خانواده سمکو و همراهانش شلیک کردند. جنگ شروع شد، سمکو و یارانش در نقطه‌ای محاصره را شکستند. سمکو به اتفاق بیست و هشت نفر سوار از محاصره بیرون رفتند. ولی زن سوگلی سمکو بنام جواهرخانم کشته شد و تنها پسر و دل‌بند سمکو یعنی خسرو و عده کثیری از همراهان سمکو-مردان، زنان و بچه‌ها به اسارت گرفته شدند. تمام دارایی سمکو بویژه بیش از ده هزار لیره طلا نیز به دست ترک‌ها افتاد.

سمکو بدون پول، باتفاق بیست و هشت نفر که یکی از آنها محو میرو از عشیره شکری عبدویی و یکی از نزدیکان و مشاوران خود که پس از شهادت سمکو، نزد پدرم آمد و پدرم زندگی وی را تامین می کرد بود- محو میرو جریان رفتن به ترکیه و شکستن محاصره ترک‌ها و رفتن به سلیمانیه و.. را برایم تعریف می کرد- علاوه بر محو میرو کسان دیگری هم جریان را بازگو می کردند. از محله محی پس‌اغا به هر حال سمکو باتفاق بیست و هشت نفر، پس از دو روز از طریق دره سرحلان-ییلان پدرم - پیش از طلوع آفتاب به غار روستای (گرماویج) می رسند. روز را در غار و حوالی آن به سر می برند.

هوا که تاریک می شود به راه می افتند. از منطقه چهریق به سومای برادوست، ترگه ور و مه رگه ور، پس از چند شب وارد کردستان عراق می شوند.

نمایندگان بریتانیای کبیر برای ملاقات با سمکو به روستای بحرکه می روند. و آنها به خواست های سمکو جواب مثبت نمی دهند. سمکو برخلاف سایر رهبران کرد و خود رهبرپنداران که در مذاکره با بیگانگان با عجز و لابه و مداهنه سخن گفته اند، همیشه و در مذاکره بانمایندگان بریتانیا نیز برخوردی که شایسته و در خور شان رهبری راستین و نستوه بود داشت. او گفت اگر در امیدی که به بریتانیا داشتم اشتباه کرده ام، تقاضای پناهندگی از شما نخواهم کرد و به میان قبیله ام برمی گردم و برای آزادی کشورم کردستان مبارزه خواهم کرد... (۱۹)

سمکو درجای دیگری در پاسخ به مامور انگلیس که پرسیده بود آیا برای تامین زندگی تان احتیاج به چه مبلغ پولی دارید؟ می گوید: من همان کردستان هستم و احتیاجی به کمک هیچکس و دولتی ندارم.

همین پاسخ سمکو، شناسه ی بارز مناعت طبع و قدرت و صلابت وی در مقام رهبری راستین و پولادین او می باشد که دقیقاً نقطه مقابل خود رهبرپنداران نایلونی و عافیت جو است می باشد.

بازگشت سمکو به ترکیه

بازگشت سمکو از کردستان عراق به کردستان ترکیه به سه علت بود و آن بطور اختصار این چنین بود:

۱- دولت بریتانیا که سمکو بوسیله دو رابطه خود (سید طه و بابکر آقا) با آن رابطه داشت صریحاً در ملاقاتی که ماموران آن دولت در روستای بحرکه با سمکو داشتند گفتند که بریتانیای کبیر از دادن کمک به شما برای جنگیدن با دولت های ایران و ترکیه معذور است. بنابراین، امیدی که سمکو از دولت انگلیس داشت از بین رفت و نقش بر آب شد.

۲- سمکو در ملاقات و مذاکرات طولانی که در شهر سلیمانیه با شیخ محمود

که خود را ملک (شاه) کردستان نامیده بود، به آینده شیخ محمود و دولتش که بامید کمک باقی مانده فرسوده از امپراتوری عثمانی بنام ترکیه در صدد جنگیدن با امپراتوری بریتانیای کبیر است نگران و نا امید شده بود. او به همراهانش گفته بود:

شیخ محمود و پادشاهی‌اش محکوم به نابودی هستند و بزودی از بین خواهند رفت. به این ترتیب سمکو امیدی برای آینده شیخ محمود و دولتش و بطورکلی کردستان عراق نمی دید.

۳- دولت ترکیه به عللی از جمله: بیمی که از آسوری های رانده شده از ترکیه و ایران و تمرکز آنان در کردستان عراق (منطقه بادینان و...) و پشتیبانی دولت انگلیس از آنها (آسوری‌ها)، از اقدامات خصمانه خود علیه سمکو پشیمان شده و درصدد جبران آن برآمده و به سلیمان صبری پاشا که از دوستان سمکو بود دستور می دهد که بامسکو تماس بگیرد و...

سلیمان صبری پاشا درمرز ایران، عراق و ترکیه (نقطه تقاطع سه مرز) با سمکو ملاقات می کند و وعده‌هایی به سمکو می‌دهد. سمکو به کردستان ترکیه رفت و در روستای کراتو اقامت گزید. دولت ترکیه پسر سمکو یعنی خسرو را به اوتحویل داد. افراد خانواده و همراهانش که در ترکیه تحت نظر بودند آزاد شدند و مبلغی از طلاهایی ضبط شده سمکو را به او پس دادند.

باهمه‌ی این سمکو این بار نیز همچون بار گذشته، از رفتن به باش قلعه و وان و... خودداری میکرد. او درپاسخ به مقامات ترکیه می گفت اگر با او کاری دارند خودشان به روستای محل سکونت او روستای کراتو بیایند.

پیشواز نظامی از سمکو

سمکو زمانی به شهر وان رفت که از دادن کمک لازم نظامی و غیره از سوی دولت ترکیه جهت بازگشت به ایران و... اطمینان کامل حاصل نماید. هنگام ورود وی به شهر وان، سلیمان صبری پاشا در راس نیروی نظامی، از سمکو پیشواز رسمی نظامی به عمل آورد و سمکو با کبکبه و دبدبه وارد کاخ ولایت شد.

کردها و سران عشیره های کردستان ترکیه با شنیدن این خبر، گروه گروه به سوی شهر وان می شتابند و به سمکو تعظیم می کنند و دستش را می بوسند. سمکو به همراهانش می گوید:

ببینید، من مثل قاز پاسوخته درگوشه ی روستای کراتو افتاده بودم. حتا یکی از این ها یک بار هم به من سری نزدند. ولی حالا تماشا کنید که اینها چگونه تملق می کنند؟

احمد تقی که رابط بین سمکو و ترک ها بود و در آن هنگام نزد سمکو بوده، در یادداشت هایش این اظهارات همراهان سمکو را تایید کرده است. با هزار و هزاران تاسف می گویم که: کردها در رابطه با رهبران راستین خود. هنوز هم آنچنانند. البته به جز ازاعضا هواداران پ. ک. ک.

بازگشت سمکو به ایران

بازگشت سمکو از ترکیه به ایران به آن سادگی که بعضی از کردها نوشته اند، نبود. بلکه ریشه درمسایل سیاسی مهمی داشت. رابطه امیرلشکر عبدالله خان طهماسبی با سران عشیره ها بسیار دوستانه بود. او یک قبضه اسلحه کمری (براونیک) بسیارقشنگ به عنوان یادگاری به پدرم داده بود که تاسال ۱۳۴۷ خورشیدی نزد پدرم مانده بود.

دوستی طهماسبی باسران کردها بویژه با سمکو، خالی از انگیزه نبود. درعین

حال او بدون اجازه و دستور رضاخان سردار سپه قادر به اقدامی برای بازگشت سمکو به ایران نبود. موافقت رضاخان سردار سپه برای بازگشت سمکو به ایران آن هم سکونت در بین ایل شکاک نیز نه فی سبیل الله و نه بدلخواه رضاخان - بعداً رضاشاه پهلوی شد - بود بلکه بدستور مقامات بریتانیا بود و آن این چنین بود:

دولت ترکیه به سمکو گفت که یک هزار سرباز کرد ترکیه با افسران، درجه داران و مهمات و تسلیحات لازم را جهت مقابله و سرکوبی آسوری ها که از کردستان عراق وارد ترکیه می شوند و همچنین برای کمک به شیخ محمود در اختیار شما قرار می دهیم، و به عشایر کرد در ترکیه نیز ابلاغ نموده ایم که الحاق آنها به شما نیز بلامانع می باشند.

سمکو پیشنهاد دولت ترکیه را به شرطی پذیرفت و با خوشحالی از آن استقبال کرد که در وهله اول با قوایی که در اختیار وی قرار خواهند داد به ایران برود و پس از استقرار در منطقه شکاک افراد مسلح شکاک را نیز بسیج کند و همراه خود به کردستان عراق برود. دولت ترکیه با قبول پیشنهاد سمکو، یک هزار سرباز کرد را با مهمات و فرماندهش به باش قلعه انتقال داد و لباس و پوشاک کردی نیز برای سربازان و افسران تهیه کرد. سمکو نیز به باش قلعه رفت.

هنگامی که سمکو و نیروهایش آماده حرکت کرده بودند، تلگرامی از سوی مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) به سلیمان صبری پاشا که برای خداحافظی از سمکو و ترتیب دادن حرکت سربازان تحت فرماندهی سمکو و... به باش قلعه آمده بود رسید. که در آن آمده بود: سلام مرا به سمکو ابلاغ کنید و به او بگویید که اجرای آن طرح به آینده موکول شد.

سمکو و همچنین سلیمان صبری پاشا از عدم اجرای طرح و به تعویق انداختن آن بسیار ناراحت و متاسف شده بودند.

علت انصراف آتاتورک از طرحی که خود پی ریزی کرده بود چه بود؟

دولت انگلیس از رفتن سمکو به ترکیه آن هم پس از ملاقات با شیخ محمود برزنجی درسلیمانیه و پیشوازی که درشهر وان از سمکو کرده بودند با نگرانی تمام اعمال و کردار سمکو رفتار دولت ترکیه با او را تحت نظر قرار داده بودند.

دولت انگلیس با هرحیله و نحوی که بود دولت ترکیه را از اجرای آن طرح و کمک به سمکو برحذر داشت واز سوی دیگر به رضاخان سردارسپه که دست نشانده خودشان بود دستور دادند که با دلجویی از سمکو وی را به ایران باز گردانند.

امیرلشکر عبدالله خان طهماسبی بنابدستور رضاخان باسمکو تماس گرفت و به سمکو اطلاع داد که؛ به جز از چهریق درهر نقطه ای از ایران ومنطقه شکاک که مایل باشد می تواند اقامت گزینند. و افزوده بود که ماموریت حفاظت مرزها و امنیت منطقه را نیز به او می سپارند.

سمکو با حفظ دوستی وامید به کمک ترکیه در آینده از کردستان ترکیه به کردستان ایران برگشت و برخلاف نوشته ی دکتر شرفکندی، سمکو به چهریق رفت و در روستای هوسین درمنطقه شکاک اقامت گزید. -

همانطوری که پیشتر متذکر شده ام، قصدم دراین نوشته نه تاریخ نگاری که تصحیح بعضی از نوشته های نویسندگان کرد می باشد، معهذا لزوماً و بناچار در برخی از موارد جنبه تاریخ نویسی (بطوربسیار اختصار) به خود می گیرد.

ملاقات سمکو بارضاخان سردارسپه

اوایل سال ۱۳۰۴ هجری خورشیدی ، رضاخان سردارسپه - برخلاف نوشته صادق شرفکندی که نوشته است : رضاخان سردارسپه که رضاشاه شده بود- به آذربایجان آمد. عبدالله طهماسبی که امیر لشکر آذربایجان بود به سمکو اطلاع می دهد که رضاخان سردار سپه روز ... به شهرسلماس تشریف خواهند آوردو فرموده است که می خواهد با شما دیداری داشته باشد.

طهماسبی تاکید کرده بود که افراد زیادی را همراه نداشته باشد ولی سمکو برخلاف توصیه طهماسبی باتفاق هفتصد سوار برای استقبال!! از رضاخان سردار سپه در جاده بین سلماس و موانجوق - اکنون موانجوق با سلماس یکی شده است - مستقر گردیدند.

سران عشیره ها بطور پیاده در جلوی صف سواران به صف ایستاده بودند. سمکو در آن سوی جاده درحالیکه در فکر فرو رفته بود قدم می زد. درحالیکه با سه قطار فشنگ، و طپانچه پارابلوم و شمشیر مرصع آویزان تن و تفنگ برکتف بازوی راست داشت و این سوی و آن سو قدم می زد، طپانچه اش را در آورده و مسلح کرد، (فشنگ را به لوله کشید) و طپانچه را نه درقاب (جایش) که در بین قطار فشنگ و شکمش قرارداد که استفاده از آن آسان تر باشد. سپس خطاب به فتح الله میزرا - میرزا، دایی سمکو مشاور سمکو و انسانی عافیت جو و ثروتمند بود - می گوید:

- فتح الله بیا!

فتح الله که جوانکی بود باشتاب به نزد سمکو رفت. سمکو می گوید:

- طپانچه ات را بده !

فتح الله طپانچه اش را (که براونیک کوچکی بود) به سمکو می دهد. سمکو آن را نیز مسلح کرده و توی جیب «اویمه اش» - لباس چین دارشکاک ها - قرار می دهد.

خالو میرزا یعنی پدر فتح الله ودایی و مشاور سمکو که در صف سران شکاک ایستاده بود، با لحنی حزن انگیز می گوید:

- آها!! این سمکو باز هم ما را دچار خانه خرابی خواهدکرد.

سران عبدویی به پیچ افتادند و سمکو متوجه پیچ و نیات آنان می شود. در حالیکه سمکو که غرق در اندیشه و کشتن رضاخان بود و تند و تند قدم می زد، تصادفی غیرمترقبه و ساده و درعین حال نگران کننده، موجب خنش شدن طرح

سمکو و نجات رضاخان - رضاشاه بعدی - شد و آن این که:

درحالی که سمکو غرق در فکر اجرای طرح خود بود و تند تند قدم می زد، ناگهان اسب تاج الدین کرده سنی فرمانده پیاده های سمکو، اسب پدرم را زیر لگد قرار داد و آن دو اسب به سروگردن یکدیگر پریده و... پدرم قنداق تفنگ را به سر اسب تاج الدین زد. تاج الدین نیز قنداق تفنگش را حواله پدرم می کند.

افراد مامدی از بی احترامی که نسبت به پدرم (رئیس شان) شده بود، با داد و فریاد و فحش دادن به تاج الدین و... گلنگدن می زنند (تفنگ هایشان را مسلح می کنند) و می گویند... جمعی به وسط می افتند و..

سمکو با عصبانیت می گوید

چه شده ؟ چه شده ؟

یکی از بین جمع می گوید:

آقا، مامدی ها گلنگدن زدند

سمکو با عصبانیت و غضبناک می گوید:

- مامدی ها را از آنجا بیرون کنید.

همه ی مامدی ها به استثنای پدرم و چند رئیس تیره های عشیره مامدی، محل را ترک کرده و درفاصله تقریباً یکصد متری یا بیشتر به حالت آماده باش قرار می گیرند. از دگر سو، سران عشیره های کاردار شکاک که اکثریت مطلق با کاردارها بود و عبدوی ها (سمکو عبدویی بود) در اقلیت بودند، از داوری عجولانه سمکو درباره مامدی ها ناراحت شده و به بگو و مگو و پیچ پیچ می پردازند. در این تنگنا و مجال ماشین رضاخان و چند ماشین از همراهانش به آنجا می رسند.

سمکو بنابه رسم نظامی دستش را بالا می برد و کمی سرش را هم خم می کند. رضاخان که خود را در دریایی از آتش و باروت می بیند سعی می کند بر اعصابش کنترل داشته باشد و هرچه زودتر از معرکه نجات یابد. او برای این که

نشان دهد که خطری را احساس نمی کند و از دیگر سو برای جلب رضایت سمکو، با تظاهر به خوشحالی و خوش رویی می گوید:

— سمکو، اسم شما را خیلی وقت پیش شنیده بودم و فکر می کردم که باید مردمسنی باشید ولی می بینم که خیلی جوان هستید و فارسی را هم خوب می دانید. من میل دارم که باشما در باره ی بسیاری مسایل صحبت کنم. امروز عصر به کهنه شهر— کهنه شهر در تقریباً چهارکیلومتری سلماس بود— خواهم رفت، شما نیز به آنجا بیایید.

رضاخان با تبسم و تظاهر به خوشحالی از ملاقات با سمکو خداحافظی کرده و در می رود. بنا به نوشته های ایرانیان گویا همراهان رضاخان نقل کرده بودند که وقتی که از سمکو و سوارانش دور شدیم و به ... رسیدیم، رضاخان نفس عمیقی کشیده و گفته بود:

— به دام عجیبی افتاده بودیم.

رضاخان امیرلشکر عبدالله خان طهماسبی را با خود به تهران برد. گویا رضاخان آمدن سمکو با آن همه سواران مسلح را توطئه چینی طهماسبی و سمکو برای کشتن خودش تصور کرده بود. بعدها طهماسبی بطور مرموزی کشته شد. به هرحال پس از این که رضاخان سردار سپه از دام مرگ نجات یافت و از معرکه دور شد، سمکو همچون شیر تیرخورده به خودی می پیچید و می غرید و باداد و فریاد و بدون اینکه مشخصاً از کسی نام ببرد به زمین و زمان دشنام می داد و می گفت :

— من برای رضو (رضاخان) سرخم کنم؟! من باید او را می کشتم ...

تجزیه و تحلیل آن جریان

مسلماً، آن اقدام پدرم، اقدامی در شان وی نبود و جسارت تا حدّ این هم

عملی بیش از حد و حدود او بود. اما عکس العمل خشونت آمیز مامدی ها امری اجتناب ناپذیر بود. فرمان سمکو، داوری عجولانه و مناسب وضع آن لحظه نبود. داوری سمکو در باره ی مامدی ها بهانه ای شد که سران کاردارها هم با سران عبدویی ها که از پیامد اقدام سمکو (کشتن رضاخان سردار سپه) نگران بودند و تکرار شکست و خانه خرابی (البته به تصور آنان) مجدد خویش را احساس می کردند هماهنگ شدند.

سمکو که متوجه حالات آنان بود، خود را تک و تنها می پندارد. و هنوز با وضع پیش آمده، تصمیم قطعی مجدد در رابطه با اجرای طرحی که داشت نگرفته بود و تند تند قدم می زد که ماشین رضاخان سردار سپه سر رسید. و رضاخان که متوجه خطر شده بود زیرکانه و با ادای چند جمله و بدون این که فرصت تفکر و تصمیم را به سمکو بدهد، صحنه را ترک کرد و نجات یافت.

باز هم جنگ و باز هم رفتن به کردستان عراق

پیش تر گفته ام که سمکو هرگز خلع سلاح نشده بود. اما دکتر شرفکندی چه گفته یا نوشته است؟ او ضمن اعطای لقب اشغالگری به سمکو، در همان کتاب خود نوشته است: «سمکو.. در سال ۱۹۲۶ مجدداً سر به شورش برداشت و دشت سلماس را اشغال نمود ولی از قوای دولتی شکست خورد و به محض قدم گذاشتن به خاک ترکیه از سوی قوای دولتی این کشور محاصره و خلع سلاح گردید.» «... در اواخر سال ۱۹۲۶، سمکو یک بار دیگر در عراق در سال ۱۹۲۷ در ترکیه و در سال ۱۹۲۸ مجدداً در عراق ظاهر گردید...» (۲۰)

دکتر شرفکندی، سمکو را همچو توپ فوتبال مرتباً از این سو به آن سو و از آن کشور به این کشور می اندازد و هر بار هم وی را خلع سلاح می کند. پرواضح است که آنچه راکه مولف تاریخچه در رابطه با مبارزات سمکو نوشته است، نه

شیوه تاریخ یا تاریخچه نویسی است و نه وقایع نگاری و نه مقرون به صحت می باشند.

به هرحال وقوع جنگ بین رضاشاه و اسماعیل آقا سمکو، امری اجتناب ناپذیر بود. اما وقوع آن در تاریخ ۱۹۲۶، مولود عللی داخلی و خارجی چند بود از جمله: شکست قیام کردهای وردستان ترکیه به رهبری شیخ سعید در ۱۹۲۵ و به وجود آمدن و ظاهر شدن سوء تفاهات در ملاقات جاده بین سلماس و موانجوق در قصبه کهنه شهر و آن این که:

۱- پیشتر گفتم که سمکو در دیدار جاده بین سلماس و موانجوق، تصمیم گرفته بود که رضاخان سردار سپه را که خطری جدی برای کرد و کردستان می دانست به قتل برساند که یک حادثه ساده مانع از اجرای آن شد.

۲- در ملاقات و گفتگوی رضاخان با سمکو، در شب همانروز در کهنه شهر سوء تفاهم و تظاهر تصنعی هردوی آنها در رابطه با حسن نیت ظاهری و آینده ی جنگ و خون در کردستان و آذربایجان را به روشنی می داد. اما کی؟ و چه وقت؟ پاسخ کی و چه وقت را شکست قیام شیخ سعید در کردستان ترکیه و سرانیز شدن سیل انقلابیون کردهای کردستان ترکیه به نزد سمکو دارد و آن اینک:

از مرز ماکوتا ترگه ور، گروه گروه از قیام کنندگان شکست کردستان ترکیه وارد کردستان ایران شدند. اگر اشتباه نکنم، اولین گروه، افراد ایل حسنی به ریاست خالد بیگ حسنی و عده ای از سران آن ایل از جمله: سرتیپ فرزند رضابیک که مین باشی و رئیس سواران حمیدیه ایل حسنی رضابیک در حال حیات نبود- سلیمان بیگ و فرزندش «فرزند قهرمان بعدی آارات»، عبدالباقی و دیگران بودند که از مرز گذشته و با مرزبان ایرانی آن منطقه دیدار کردند.

مرزبان ایران طبق معمول و مرسوم سران و حاکمان ایران، به آنها می گویند شما آریایی و ایرانی اصیل هستید چند روزی را در آماجوق، کلیس کند، استراحت

کنید تا دستور از مرکز برای جایی مناسب برای اقامت شما برسد.

انقلابیون که پس از چند روز جنگ و عقب نشینی و خسته و کوفته از بی خوابی با خیال راحت به استراحت می پردازند. شب همانروز یا روزهای بعد، سربازان ایران، آنجاها را محاصره کرده و پیش از طلوع آفتاب، اخطار می کنند که اسلحه به زمین بگذارید و تسلیم شوید.

جنگ خونینی روی می دهد و تعداد زیادی از طرفین کشته می شوند از جمله شمس الدین فرزند خالد بیک به شهادت می رسد. انقلابیون ایل حسنی، حلقه محاصره را شکسته و ضمن جنگ و گریز پس از چندین روز خود را به روستای هوسین درسومای _محل سکونت سمکو می رسانند. از طرف دیگر، اوزمان(عثمان) آقای ملی باگروهی، عادل بیک موکوسی (از خانواده میرموکس) با عده ای حسن بیک زریناک با عده ای، ابوبکر رییس ایل هرطوشی باتفاق روسای عشیره های ایل هرطوشی باتفاق صدها نفر و به کردستان ایران نزد سمکو آمدند.

بدیهی است که سمکو از دو طرف تحت فشار قرار می گیرد. دولت ترکیه که تنها دوست و امید سمکوبود، استرداد آنان را مطالبه می کند. سمکو از استرداد آنها خود داری میکند. از سوی دیگر دولت ترکیه از دولت ایران استرداد آنها را مطالبه می کند. دولت ایران نیز از سمکو می خواهد که آنها را به مقامات دولتی تحویل دهد.

سمکو به دستورات دولت ایران نیز پاسخ منفی می دهد. سرانجام جنگ خونینی روی می دهد. در آن جنگ شکاک ها و کردهایی که از کردستان ترکیه آمده بودند، شجاعت و جنگجویی خویش را در میدان نبرد به مسابقه گذاشته بودند. شهرسلماس و شرق آن دشت سلماس آزاد و یا بقول صادق شرفکندی اشغال شد.

از ایل حسنی تنها فرزند پسر سلیمان بیک _قهرمان بعدی آزارات_ همسرش که سالار زنی بنام بصراخانم بود با خود آورده بود. بقیه بدون زن و بچه آمده

بودند. سال بعد، دولت ترکیه باصطلاح آنان را مورد عفو قرار داد. از ایل حسنی، تنها فرزنده باتفاق تقریباً سی نفر نزد سمکو ماندند. بقیه به ترکیه (ملاذگرد اطراف موش و...) برگشتند.

ابوبکر وسایر سران هرطوشی و افرادشان نیز به کردستان ترکیه مراجعت کردند عادل بیگ با برادرانش و چندنفری به قوطور رفتند. سرگذشت عادل بیگ و یکی از برادرش بنام فتحی و شهادتشان بوسیله راسم بیگ فامیلش و بردن سربریده عادل بیگ و فتحی برای مقامات ترکیه را درجای دیگری خراهم گفت. او زمان بیگ ملی و حسن بیگ زیرنیاکی نیز هریکی با چندنفر در کردستان ایران ماندند. سال ۱۳۰۶ مجدداً جنگی بین سمکو و دولت ایران رویداد که منجر به شکست سمکوشد.

پیش ازتبیین علل شکست سمکو بار دیگر لازم به یادآوری است که متأسفانه در تمامی کتاب‌هایی در رابطه با مبارزات سیاسی خلق کرد بویژه سمکو تشکیل حزب دموکرات کردستان ایران و مبارزات و بروبیاهای سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۶ در کردستان ایران، مطالب نادرست بسیاری بااستثنای نوشته یا نوشته‌های دو، سه نفر - به چشم می‌خورد و تصحیح همه‌ی آنهاکه اکثراً تکراری و نقل قول یا اقتباس از کتاب‌های دیگر است نوشتن کتابی را می‌طلبد.

در اینجا به چندمورد که در کتاب قطور محمد رسول‌هاوار در رابطه با سمکو که از نوشته‌های دیگران نقل کرده است اشاره خواهم کرد. البته درباره‌ی تاریخچه دکتر شرفکندی به موارد نادرستی اشاره کرده‌ام، ولی نادرست‌گویی‌های آن کتاب، از حد معمول در سایر نوشته‌ها در ردیف اول قرارداد.

به هر حال به چند مورد اشاره می‌شود:

۱- در چند جای آن کتاب گفته شده است که سمکو با خواهر سید طه شمزینی ازدواج کرده بود. البته عکس قضیه درست می‌باشد و آن این که سید طه با

دختر برادر سمکو (دختر جعفرآقا) بنام گلزار خانم ازدواج کرد که بعداً درجای خود در کتاب دیگری بیشتر از گلزار خانم که مدت بیش از بیست روز در کردستان عراق مهمان وی بودم سخن خواهم گفت.

۲- در کتابها آمده است که سمکو در سال ۱۹۲۶ فرار کرد و در ترکیه بازداشت شد. باید پافشاری نمود که سمکو هرگز نه در ایران و نه در ترکیه و نه عراق نه بازداشت شد و نه هرگز خلع سلاح شد.

۳- از قول نوشته سیدعزیز می گوید که سمکو پادشاهی خود را اعلام کرد. این نوشته گذشته از این که صحت ندارد نوشتن آن از سوی سیدعزیز که چند سال اخیر - و در موقع نوشتن آن کتاب- در شمال کردستان بود جای بسی تعجب و تاسف است .

۴- درجایی گفته شده که سمکو مارشعون را به خانه خود دعوت کرد و او را کشت !! مارشعون هرگز بخانه سمکو نیامده بود. ملاقات بنابه پیشنهاد مارشعمون و در قصبه کهنه شهر صورت گرفت که پدرم در جلسه مذاکره حضور داشت.

۵- بر نوشته احمد شریفی، به سبب کثرت نادرستی، یکباره باید خط بطلان کشید و از آن سخن نگفت. زیرا از صدر تا ذیل، یاوه و دروغ می باشد.

علل شکست سمکو

شکست سمکو، ناشی از علل متعددی بود. از جمله و در درجه اول نداشتن تشکیلاتی سیاسی بود، داشتن تشکیلات سیاسی در آن زمان آن هم در شمال کردستان و حتا در کل کردستان ایران، امری مشکل و حتا ناممکن بود، زیرا در شمال حتای یک شخص دارای معلومات دبیرستانی وجود نداشت . باسوادها عبارت بودند از چند شیخ و ملا که در مساجد فقه خوانده بودند، به اضافه چند کسی که تنها

سوادخواندن و نوشتن آن چنانی داشتند. بنابراین، داشتن ویا تشکیل سازمان سیاسی بدون افراد با سواد و مبارز و مومن برای فداکاری، امری است غیرمعقول و ناممکن.

بعضی از نویسندگان کرد با انتقاد از سمکو نوشته‌اند: او می‌توانست با استفاده از افراد درس خوانده و افسران کرد در کردستان ترکیه، سازمان سیاسی به وجود بیاورد. البته این نوع گفته‌ها و نوشته‌ها خیالی بیش نیستند. سید طه شمزینی و عبدالرزاق بدرخان مدتی نزد سمکو بودند. سید طه که داماد سمکو نیز بود، همیشه سعی و کوشش او براین بود که به کردستان عراق برود و ضمن بهره برداری از املاک وسیع خود (تمامی منطقه سیدکان) و رسیدن به خانواده‌اش (زن قبلی‌اش در آنجا بود) و با استفاده از رابطه دوستی - چه شخصی و چه به نمایندگی از سوی سمکو - با انگلیس، مقام و منزلتی کسب کند، که سرانجام هم به آنجا رفت و مدتی قائم مقام فرماندار رواندوز شد.

عبدالرزاق بدرخان هم که سمکو وی را نجات داده بود، پس از مدتی اقامت در چهریق برای مبارزه و قیام کردهای کردستان ترکیه به آن سو رفت که متأسفانه دستگیر و اعدام گردید.

اگر در این مورد زیاد به گذشته‌های دور نرویم همه چیز بهتر و روشن تر خواهند شد و آن این که پس از انقلاب ۱۳۵۷ ایران عده ای از درس خوانده های احزاب سوسیالیست، آلائی رزگاری و.. از کردستان ترکیه به کردستان ایران آمدند. با این که حزب دموکرات کردستان ایران در امور تشکیلاتی احتیاج مبرمی به آنها داشت، نه حزب دموکرات مایل به پذیرفتن آنان بود و نه آنها می‌خواستند که مانند کادرها در حزب دموکرات فعالیت کنند. در کردستان عراق هم چه در زمان رهبری ملامصطفی بارزانی و چه در ایام دو مدعیان «ریاست جمهوری و سهروکی...» - مسعود بارزانی و جلال طالبانی رفتارشان با کردهای کردستان ایران و

ترکیه را هم دیدم.

اما در رابطه با کردهای مناطق موکریان، مهاباد، سنه، سقز، کرمانشاه، دیواندره، بیجار، قصر شیرین، سردشت، ورمان، مریوان و... در زمان سمکو احتیاج به تجزیه و تحلیل طولانی می باشد که از حوصله و برنامه این کتاب خارج است. و همین قدر می توان گفت: شیوخ، فنودال ها، تجار، سران عشیره ها و... آن مناطق، نفعشان را در دوستی با دولت مرکزی و چاپیدن و آشامیدن آخرین رمق اقتصادی رعایا و مردم فقیر و بینوای کردستان می دیدند. و هیچ حرکت سیاسی برای آزادی کردستان که دولت مرکزی نه قدرتی داشت و نه تسلطی برکشور داشت، از خود نشان ندادند.

۲- عدم اعتماد دولت های انگلیس، فرانسه و آمریکابه سمکو، به دلیل کشتن ناجوانمردانه و بدون این که نفعی برای کردها داشته باشد «مارشمعون» و تشکیل دولت جماهیر شوروی سوسیالیستی در روسیه و..

علل داخلی

۱- تحکم و تفرعن پساغای عبدویی (تیره خانواده سمکو) و رفتار غیرانسانی آنان با بسیاری از عشیره های کاردار بویژه به روز سیاه کشاندن خانواده اسماعیل آقای پساغای کاردار وغارت بعضی از افراد کاردار و چپاول دارایی بخورنمیرشان به وسیله پساغای، کار به جایی رسیده بود که بسیاری از پساغای سمکواز او گلایه داشتند که اگر او سمکو نبود شکاک هارا تارومار میکردند.

اما پس از شهادت سمکو، همان پساغاهای عبدویی سمکو با پای پیاده برای گدایی و دریوزگی از این روستا به آن روستا می رفتند. (البته عده ای از پساغاها)

۲- بریدن دست حاجی اطماعی رئیس عشیره بزرگ عبدویی و میرزا محمد اطمانی و نیمه بریدن (ناتمام) تمر اطمانی. این موضوع، عشیره بزرگ اطمانی از تیره عبدویی را خواه و ناخواه به کینه علیه سمکو واداشته بود. حاجی اطمانی

رییس عشیره اطمانی که تا سال ۱۳۴۰ زنده بود، هر وقت چشمش به دست بریده چپش می افتاد، به سمکو فحش و ناسزا حواله می کرد.

۳- بازداشت عمرخان شریفی آن هم به صورتی توهین آمیز و تحویل دادنش به دولت ایران، آخرین و موثرترین علل شکست سمکو بود. و آن این که:

عمرخان از نظر نظامی فرماندهی دانا، شجاع و تیراندازی درجه یک بود. از لحاظ سیاسی، سیاستمداری آگاه و آینده نگری بود. او رییس عشیره «دلی» بود. علاوه بر آن افراد زیادی از عشیره های دیگر کرد را بعنوان سواران یا بگفته ی آن روزها نوکر در اختیار داشت. اویقول مشهور، انسانی نان ده و دست و دل باز بود. دیوانخانه اش همیشه پر از مهمان بود، بطور خلاصه برو و بیایی داشت.

سمکو نیز ظاهراً او را دوست می داشت بطوری که وقتی که مجمع های غذا به دیوانخانه سمکو آورده می شدند، سمکو عمرخان را صدا می کرد که با وی غذا بخورد. این امر و پیشرفت و ترقی عمرخان که اولین شخصیت کاردار شده بود موجب رنجش و حسادت بسیاری از کاردارها و عبدویی ها بویژه پساغاهای عبدویی و... شده بود. لذا بسیاری به بدگویی از وی پرداخته و به سمکو می گفتند: عم (عمرخان) در منطقه انزلی، خانی شده است و در فکر رقابت با شما می باشد.

خلاصه این که سمکو پیامی برای عمرخان می فرستد که فوراً به هوسین بیاید. عمرخان از ترس این که دستش قطع و یا کشته خواهد شد، به اتفاق عده ای از افراد مسلح عشیره اش و نوکرهای مسلح خویش به مناطق اشنویه و... (مرز ایران عراق) می رود. پس ازمندی با وساطت و خواهش شیخی، سمکو می گوید از اعدام و یا قطع دست و مجازات عمرخان منصرف شده و وی را عفو می کند.

عمرخان باتفاق سوارانش به سومای رفت و کلیه سران و ریش سفیدان شکاک با شنیدن آن خبر به هوسین (محل سکونت سمکو) می روند. پدر و دایی من (خالو سرتیپ) و دیگران جریان آن روز را این چنین تعریف می کردند:

درحالیکه سمکو و سران وریش سفیدان شکاک ، در اطراف حوض نشسته بودند ، عمرخان و سورانش درچند صدمتری آنها پیاده می شوند. عمرخان با دو برادرش (حسین و یوسف) به آنجا می آیند. دست سمکو را می بوسند. سمکو اجازه نشستن به آنها می دهد. سمکو خطاب به عمرخان می گوید: عمی، من چه بدی به تو کرده بودم که یاغی شدید؟

عمرخان می گوید: آقا، من نوکرا و خدمتگزار شما هستم . من یاغی نشدم و یاغی نیستم، بلکه از ترس قهر آقا فرار کردم. همه ی خویشان آقا از جمله فلانی و.. که حضور دارند، مرتباً پیغام برایم می فرستادند که آقا تصمیم گرفته است که دست های شما را قطع کند. من از ترس فرار کردم حتا آن کلش شپیرانی هم این پیغام را برایم فرستاده بود. کلش رییس شپیران و انسانی فهمیده و درعین حال ، بسیار ترسو بود. کسانی که نزدیک کلش نشسته بودند، گفتند وقتی که عمرخان گفت حتا آن کلش هم .. کلش از ترس به خود می پیچید و آهسته آهسته می گفت:

— این عمرخان با مردم چکار دارد؟ لعنت بر پدر دروغگو!

به هرحال، با اشاره سمکو یکی از نوکران سمکو به عمرخان گفت:

— عمی! پاشوید به اصطبل آقا خواهید رفت. حسو، یوسف بلند شوید.

بدین ترتیب، عمرخان و دو برادرش را در اصطبل زندانی کردند. سپس سمکو خطاب به خویشان و نوکران خود گفت: سواران عمی را خلع سلاح کنید. به سوی سواران و دو پسر عمرخان (قادر و نجیب) حمله ور شدند. سلاح و اسب هایشان را گرفتند و حتا بعضی از پوشاک آنها. پستک و... را هم غارت کردند.

وقتی که عمرخان و.. را به زندان (اصطبل) بردند، سرتیپ محمد امین پسر محمد امین خان رییس کاردارها. بعداً باز هم از سرتیپ سخن خواهم گفت — برای خوش آیند سمکو می گوید:

— عمی ! می خواست با آقا رقابت کند؟ فلان فلان عمی (عمرخان) .

تنی چند از سران کاردار هم خواسته یا ناخواسته، برای خوش آیند و رضایت خاطر سمکو، عمرخان را به باد فحش و ناسزا قرار می دهند. پساغاهای عبدویی (فامیل سمکو) شادی کنان، به عمرخان که دراصطبل سمکو زندانی شده بود فحش و ناسزا نثار می کنند.

توجه : پیش از پرداختن به ماجرای آن روز (بازداشت عمرخان) لزوماً برای رفع هرگونه ابهامی متذکر می شوم که سمکو پس از بازگشت از قوطور به چهریق که پیشترشرح داده ام به نحوی از انحاء تمامی سران عشیره های کاردار شکاک را سرکوب و یا تحت فشار قرار داده بود. بطوری که اسماعیل آقای رئیس پساغای کاردار را خلع سلاح کرده درچهریق تحت نظر قرار داده بود. و خانواده و فامیل وی (سرتیپ محمد امین فوق الذکر برادرزاده وی نبود) را به وضع ناله باری کشانده بود. عشیره فنک را هم سرکوب کرده بود. سایر عشیره های شکاک (غیرعبدویی) دائماً دستخوش تاخت و تاز پساغای عبدویی بودند. و سرانجام یک آرامش نسبی را بوجود آورده بود و دشمنی عبدویی و کاردار هم پس از این که مبارزه سمکو از شیوه ی عشیره ای به خواست سیاسی —تعیین حق سرنوشت و استقلال یا خودمختاری کردستان — به شکل علنی تبدیل شده، از بین رفته بود.

با این همه، از روز اول بازگشت سمکو به چهریق تا نقطه پایان حاکمیت وی کوچکترین اذیت و آزاری به پدرم و عشیره مامدی وارد نشد. و آن نه از ضعف یا ناتوانی سمکو، که ناشی از علاقه وی به پدرم بود. و آن علاقه هم ناشی از این بوده که اولاً پدرم شخصی شجاع و فرمانده ای برجسته و انسانی بی باک و یک رو بود. ثانیاً هر مطلبی را بدون غرض و نظر شخصی ناشی از منافع خود و با در نظر گرفتن منافع عموم (حداقل، منطقه شکاک) و خیرخواهی سمکو مطرح می کرد. ثانیاً پدرم، از دو رویی، تملق و چاپلوسی متنفر بود و همیشه آن را محکوم

می کرد. از دگر سو، پدرم علاقه شدیدی به عمرخان داشت.

سمکو گذشته از این که پدرم را شخصی امین و راستکردار می دانست و دوستش می داشت ، نسبت به دایی من (سرتیپ احمدی) که دومین شخصیت عشیره مامدی بود اظهارمحبت میکرد و آن بدان سبب بود که درجنگ چوپانلو که ارشد قره داغی قاتل جعفرآقا کشته شد، پدرم که تیرخورد و زخمی شد، فرماندهی سواران مامدی درآن جنگ را به دایی من (احمدی) واگذار کرد. درآخرین مرحله جنگ، سرتیپ احمدی با چند سوار مامدی به تپه ای که توپخانه ارتش ایران قرارداشت ، حمله کردند و یک عراده توپ را به غنیمت گرفتند. بدیهی است که گرفتن توپ دشمن آن هم درآن زمان، فداکاری و قهرمانی بزرگ محسوب می شد. لذا سمکو ازآن روز به بعد، دایی مرا مورد محبت و تفقد قرارمی داد. و درحقیقت هم ایشان درهمه ی جنگ ها رشادت به خرج داده بود.

از سوی دیگر از آنجایی نویسنده این کتاب و این موضوع (ماجرای زندانی کردن عمرخان) من می باشم. برای رفع هرگونه توهمی نسبت به خود اشاره، می کنم که من نیز تا سال ۱۳۲۶علاقه شدیدی به عمرخان داشتم. ولی وقتی که شکاک ها درسال ۱۳۲۵ از جبهه سقز برگشتند و گفتند که پس از ملاقات قاضی محمد با تیمسار رزم آرا، عمرخان پسرش نجیب و تمرخان هناره را شبانه و بطور باصطلاح مخفیانه برای ملاقات با رزم آرا فرستاده بود و همچنین پس از استعفای عمرخان از ژنرالی و رهبری در حزب - با این که جمهوری کردستان به فرمانداری دولت ملی آذربایجان تبدیل شده بود و تحت فرمان فرقه آذربایجان قرارگرفته بود و توافقنامه بین نماینده دولت مرکزی و صدر فرقه آذربایجان - مظفر فیروز وجعفر پیشه وری - امضاء گردد و حق امضاء کردن آن را به قاضی محمدکه اسماً رییس جمهورکردستان بود، نداده بودند، یعنی جمهوری کردستان عملاً تحت قیاده پیشه وری قرار گرفته بود. معهذا از استعفای عمرخان و تماس وی با رزم آرا بویژه در

رابطه با رفتن بارزانی و همراهانش به شوروی ۱۳۳۶ علناً با مخالفت بر علیه عمرخان اقدام نمودم. تا جایی که آن شخصیت سالخورده سیاسی و آزاد شده از زندان ابد رضاشاه، با ورود ارتش متفقین به ایران، و عمرخانی که موردتوجه خاص محمد رضاشاه شده بود. دولت آمریکا وی را به واشنگتن دعوت کرد. سفیر آمریکا به منزل او آمد و او را به آمریکا دعوت کرد. او را به آن همه احترام و ابهتی که داشت، منزوی و خانه نشین کردم. و جریان تمامی آن را بطور مفصل در جلد دوم خواهم نوشت.

اکنون پس از روشن نشدن موارد رفع هرگونه توهمی نسبت به طرفداری بناحق از این یا آن و بدور از هرگونه غرض و نظری به اصل موضوع یعنی بازداشت عمرخان و... می پردازم:

یاد آوری: چون سرتیب محمد امین خان و دایی من خالو سرتیب احمدی، نظامی یا باصطلاح تیمسار یا ژنرال نبودند، به جای پسوند «پ» حرف «ب» را به کاربرده ام.

به هرحال وقتی که سرتیب محمد امین خان و چند نفر دیگر بمنظور خوش آیند سمکو، شادی کنان، کلمات و سخنان زشت را در باره ی عمرخان به کار می بردند، پدرم درحالی که از آن اقدام سمکو و تملق و شادی دیگران ناراحت بوده، ناخودآگاه به سبب عارضه خشم، ضامن تفنگش را که در جلوی او بود از راست به چپ و بالعکس می چرخاند و در فکر فرورفته بود که ناگهان سمکو با صدای بلند و باعصبانیت می گوید:

پسر چقدر چق چق میکنی! پراکنده شوید!

آن بانگ غضب آلود سمکو همچوگرگی به داخل گله گوسفند افتاده باشد، هریکی و هر چند نفری به سویی فرار می کنند. سمکو نیز با عصبانیتی که

دچارش شده بود، محل را ترک کرده و به اندرون (اتاق یکی از همسرانش) می رود.
دایی من و دو سه نفر ریش سفید مامدی، به پدرم می گویند:
- این چه کاری بود که کردید؟ حالا می آیند شما را می گیرند و ممکن است فرمان بریدن دست شما نیز صادر شود.

پدر می گوید:

- چرا؟ چه کرده ام؟ آن عمل سمکو نه به صلاح او و نه به نفع ملت کرد است.
لحظاتی بعد، پدرم باتفاق دایی من (سرتیپ احمدی) به عمارت اندرونی سمکو می روند. وقتی که وارد اتاق می شوند، با تعجب می بینند که سمکو همچو شیری تیرخورده در اتاقش دراز کشیده و خود را به این سو و آن سو می چرخاند. سمکو با دیدن پدرم و... از حالت دراز کشیده در می آید و چمپاتمه می نشیند. سپس به پدرم و دایی ام دستور می دهد (اجازه می دهد) که بنشینند. آنها پس از تعظیم معمولی می نشینند. سمکو سکوت اختیار کرده بود.

پدر می گوید:

- آقا من دو سال و سه سال قبل - منظورش رفتن سمکو به ترکیه و کردستان عراق پس از شکست در جنگ (کله رش و شکرپازی بود) فحش ندادم که امروز هم به عمرخان فحش بدهم. صراحتاً عرض می کنم عمرخان از جمله باوفاترین خادمان شما بود. آنانی که برعلیه عمرخان گزارش هایی به شما می دادند، نه دوستان باوفای شما که حاسدان عمرخان بودند. ما امروز درآستانه حمله وسیع دشمن قرار داریم. دوستان و خدمتگزاران راستین شما کسانی اند که از تفرقه و خصومت پرهیز کنند و برای اتحاد و هماهنگی بیشتر کوشش کنند. خود آقا بهتر می دانند که هرکسی چه کاره و چگونه است.

سمکو، پس از شنیدن سخنان پدرم می گوید:

- قوتاز، من همه را خوب می شناسم. ولی، عمی چرا با سوارانش به ... رفت.

چرا نزد من نیامد و سخنان مغرضین را نادرست نشان نداد؟
خلاصه پس از بحث و گفتگویی پدر و دایی‌ام باخوشحالی از حضور سمکو به بیرون رفتند. دوستان شاد و مغرضین و حاسدین هم ناراحت شدند.

تحويل دادن عمرخان به دولت ایران

در این زمان، بروز بحران و تفرقه درایل شکاک شدت می گرفت ، رضاخان که رضاشاه شده بود، با تشکیل نیروی قزاق که بوسیله روسیه بوجود آمده بود، و نیروی ژاندارم (امنیه) هم بوسیله مستشاران کشور سوئد بوجود آمده بودند، بسیاری از نهادهای فنودالی و خان‌خانی را درایران سرکوب کرده بود، در این شرایط، نوبت سرکوبی ایل شکاک که هر روز تضعیف می شد، فراهم می گردید. و رضاشاه در انتظار فرصت مناسب بود تا سمکو، بزرگترین شخصیت شکاک (عمرخان) را با آن وضع توهین بار یعنی زندانی کردن دراصطبل که بدترین توهین تلقی می شد، زندانی کرد.

سران و دولتمردان ایران که از دیر زمانی درتقلب، حيله گری و متاسفانه ناجوانمردی دست ولایی داشتند و آن روش نامردانه را با بیان این یک سطر شعر که می گوید:

آنانی که آهین مشتند دشمنان را به دوستی کشتند
توجیه کرده و می کنند.

به هرحال دولتمردان ایران، فرصت را مناسب دانستند و از سمکو که پس از آزادی سلماس درجنگ ۱۹۲۶ آشتی و دوستی ظاهری را برقرار کرده بود، خواستند که عمرخان را به آنها تحويل دهد تا به اتهام به مسلسل بستن ۳۵۰ یا بقولی ۵۵۰ افسر و ژاندارم درکوه داشان مجید مهاباد به دادگاه بدهند و همچنین به اتهام گرفتن پول و باج و اسلحه از مردم اورومیه که سمکو وی را حاکم اورومیه کرده بود به مجازات برسانند.

سمکو پیشنهاد دولت ایران را پذیرفت. چند روز بعد یک خان نایب و چند قزاق به هوسین آمدند. سمکو عمرخان را به آنها تحویل داد. آنان عمرخان را درحالی که بر اسبی سوار کردند، پاهایش را از زیر شکم اسب به هم بسته بودند و وی را با وضعی توهین آمیز و تحقیرکننده از هوسین بردند. ولی زمانی که به نزدیکی سلماس می رسند، با عذرخواهی از عمرخان پاهایش را باز کردند و با احترام به سلماس سپس به تبریز بردند.

اما سمکو؟

ساعاتی پس از این که عمرخان را بردند، سمکو ناگهان با صدای بلند و تاسف آور می گوید:

— آی اشتباه بزرگی کردم. عمی (عمرخان) را نمی بایستی به ایران تحویل میدادم بایستی او را یا عفو و یا اعدام می کردم . او خطاب به عده ای می گوید:

— زود سوارشوید و به دنبال آنان بروید و عمی را از قزاق های ایران بستانید و به اینجا بیاورید.

سواران سمکو باشتاب و چهارنعل به دنبال آنان اسب می دوانند و تا نزدیک شهرسلماس (دیلمان) می روند ولی به آنها نمی رسند. مامورین ایران، عمرخان را به تبریز برده و زندانی می کنند. پس از مدتی مقامات نظامی ایران، در زندان با عمرخان ملاقات می کنند و از وی می خواهند که درحمله به سمکو با آنها همکاری کند.

آخرین شکست سمکو

دولت ایران حمله وسیع درچند محور را تدارک دید. عمرخان را هم از زندان آزاد کرده و از طریق دریاچه اورمیه به آن شهر آوردند. بیشتر افراد عشیره او(عشیره دلی) برای پیشواز وی به اورمیه رفتند. سمکو که سواران همراه عمرخان وبعدا تمامی افراد عشیره دلی را خلع سلاح و اموال بسیاری ازآنان را پساغای عبدویی سمکوغارت کرده بودند، بدون اسلحه که مانده بودند دولت همه را مسلح

کرد و همراه نیروی دولتی به سوی روستای هوسین درسومای رهسپار شدند. نه تنها کاردارها که عبدویی هم گذشته از این که به کمک سمکو رفتند همدوش نیروهای دولت، به سمکوحمله کردند. و عبدویی ها درآن خیانت، کاسه داغ تر از آش شده و همگی نامی که عشیره عبدویی نعمتی را باصطلاح ریاست می کرد، هنگامی که زنان و بچه های خانواده سمکو و یارانش از هوسین گریخته و در روستای سیناباد سومای به سوی کوه (کوان) فرار می کردند یا می رفتند، سخنان زشتی را درباره محارم سمکو، بر زبان کشفش آورده بود. از کل شکاک، عده معدودی از نزدیکان سمکو از عشایر عبدویی (پساغا) و سه برادر خدری (علو، عیسا و برزو) با چند نفر خدری از عشایر کادار همراه سمکو بودند. علاوه بر آنها تعدادی از کردهای ترکیه از جمله فرزنده حسنی (قهرمان آن روز و فردای آارات) و عده ای افراد حسنی، او زمان آقای ملی و... بودند.

جنگ در کوه کوران و فاطمه شیو

از سینا آباد (هم مرز هرسین) تا سلسله کوه کوران و فاطمه شیو، سربازان دولت و در پیشاپیش آنان، شکاک ها (کاردار و عبدویی) سمکو و همزمانش را که اردویی زن و کودک همراه داشتند تعقیب کردند. جنگ سختی رویداد. عده ای از شکاک ها ازجمله سران (فنک، پساغای کاردار وهناره) زخمی شدند و مدال های خیانت را از سوی ارتش ایران دریافت کردند.

قهرمانان آن جنگ، علاوه بر سمکو عبارت بودند از: فرزنده حسنی پسرسلیمان بیک حسنی شورشی قیام شیخ سعید و قهرمان بعدی آارات، علو امین بشیر رئیس عشیره خدری و دو برادرش عیسا و برزو و چند نفر از فامیل های سمکو که متاسفانه اسامی شان را به یاد ندارم.

ادامه تعقیب سمکو

سمکو با همزمان و کاروانی از زن و بچه، از کوه‌های مرزی به سوی عراق می‌روند. شکاک‌ها و نیروهای ایران نیز برای تعقیب آنها، از برادوست به سوی ترگمور و می‌روند. عمرخان خطاب به شکاک‌ها می‌گوید: اگر سمکو وجود نداشته باشد، ما از بین می‌رویم. خدا او را سلامت نگهدارد اما از ما دور باشد. اینک به شما می‌گویم تیرهایتان را نه به سوی آنها بلکه به هوا شلیک کنید. شکاک‌ها به ترگه ور می‌رسند و در روستای (انبه) بودند و سمکو و همراهانش در سلسله کوه سماور در حرکت. در این هنگامه «هورکوبیک (بیک زاده) درحالیکه به سوی سمکو تیراندازی می‌کرد، فحش‌های زشتی به سمکو می‌داد.

پدرم، بلند شده و با صدای بلند می‌گوید:
— چه کسی بامن می‌آید که .. هورکوبیک را... کنیم؟ طوسین نامی از عشیره اطمانی عبدویی می‌گوید:

— قوتاز من باتوهستیم — طوسین یکی از شجاعان شکاک بود.
هورکوبیک میدان را خالی کرده و در می‌رود. اما همان هورکوبیک، بیست سال بعد که ملامصطفی بارزانی با دولت ایران می‌جنگید، تفنگ جاش گری بدست گرفته و همراه نیروی دولتی به جنگ با ملا مصطفی بارزانی می‌رود.
هورکوبیک درحالیکه به تپه‌ای که عده‌ای بارزانی بودند حمله کرده و به شخص ملامصطفی فحش می‌دهد و ناسزاگویان تیراندازی می‌کند. از بخت سیاه هورکوی سیاه روی، خود ملامصطفی در آن تپه بوده. ملامصطفی از حمله بارزانی‌ها به وی جلوگیری می‌کند و می‌گوید:

— او به من فحش می‌دهد. من باید جوابش را بدهم.
سپس با صدای بلند می‌گوید:

— هورکو... من مصطفی هستم. اگر مردی فرار نکن .
هورکو پا به فرار می گذارد. ملا مصطفی حمله می کند و با اولین تیر هورکوبیک
را از پای در می آورد.
پسر هورکوبیک، مدال خیانت و جاش گری پدرش را که از سوی ارتش به وی
اعطا شده بود بر سینه می زد.

طاهرخان سمکو چه شد؟

در جنگ عشیره زیباری با آسوری ها، زیباری ها شکست خوردند. فارس آقا
رئیس عشیره زیباری با صدها خانوار به کردستان ایران و نزد سمکو آمد.
سمکو با دختر یا خواهر فارس آقا زیباری ازدواج کرد. حاصل آن ازدواج پسری
بنام طاهرخان بود، سال ۱۹۲۷ که سمکو شکست خورد، طاهرخان سه ماهه بود.
مادرش در کوه های حوالی ماوانا که از حمل وی درمانده بود، وی را به خانواده ای
از ایل هرکی که در آن کوهستان بودند، تحویل می دهد. رشید بیک جهانگیری
رئیس ایل هرکی دستور می دهد که بچه سمکو را به روستای محل سکونت وی
ماوانا بیاورند. رشید بیک، بچه سه ماهه (طاهرخان سمکو) را به یک هرکی بنام
رشید در روستای ماوانه می سپارد و همیشه خودش به وی سرکشی می کند.
طاهرخان چهارده ساله شد که ارتش متفقین به ایران وارد شدند عبدویی ها با
جشن و شادی، او را از ماوانا به روستای جونی درسومای که ملک پدرش بود
آوردند. دو سال بعد، رشید بیک هرکی دختر برادرش (قاسم آقا) را به عقد ازدواج
طاهرخان درآورد. تمامی شکاک ها در جشن عروسی وی شرکت کردند. حتا
عمرخان که تازه از زندان قصر تهران آزاد شده بود با کھولت سنی که داشت از
شادی، مدتی با اسبش که عده ای سوار پشت سرش بودند به «جدید» یعنی اسب
دواندن و چرخیدن و در حال چرخ دادن اسب تیراندازی قیقاجی پرداخت.

در رابطه با اعمال و کردار سیاسی طاهرخان پس از انقلاب ۱۳۵۷ ایران
بعدا سخن خواهم گفت .

سمکو به کردستان عراق رفت و در منطقه سیدکان مستقر شد. برادرش احمدآقا
در آنجا، جهان را بدرود گفت .

نامردی و مردی

وقتی که انسان، تاریخ کرد و کردستان را که مشحون از خیانت و نامردی است،
مطالعه می کند، از همه و همه بیزار می گردد. اما مردانگی رشید بیک که بچه
ی سمکو را بزرگ کرد و مردانگی خورشید بیک هرکی که در آن هنگام که سمکو
در سال ۱۹۳۰ برای مذاکره به اشنویه دعوت شده بود به یاد ماندنی است.، درحالی
که سمکو وارد کوهستان مرزی شد با این که بیش از بیست و چند نفری نزد وی
نمانده بودند، خورشید بیگ هرکی با افراد مسلحش به او پیوسته و در اشنویه با
سمکو به شهادت رسیدند. با یادآوری چنین نمونه هایی، لحظه ای تسکین خاطر
حاصل می گردد.

اما مهمتر این که رویدادهای آن زمان و زمان های پیشتر را نه بامعیار شرایط
امروزی، که باید با شرایط حاکم آن روز بر رسی کرد و سنجید و نتیجه گرفت.
اما این پایان بدبختی نیست، چرا که با پیشرفت های شگفت انگیز علمی
تکنیکی ، فرهنگی و... در بسیاری از کشورهای امروز (این عصر) کردها نیز با
ازبین رفتن ساختار عشیره ای و مهمتر از آن از بین رفتن حاکمیت ارباب بر رعایا
و وجود صدها هزار درس خوانده کرد، بروز عقده و یا بیماری خود بزرگ بینی و
برتر پنداری کسانی که خود را تنها با پشتوانه ی داشتن مدرک درس خواندگی و یا
خانوادگی، شایسته پرزیدنتی یا پادشاهی و.. در قیام های چهاردهم گذشته خلق کرد
می دانستند و می دانند، ضربات هولناکی بر پیکره بیمار و زخمیر و تیرخورده ی
کردستان وارد کرده اند.

دردها و خیانت ها و به نان و نوایی رسیدن بعضی از کسان از راه خیانت دورویی، جاسوسی و خود بزرگ بینی و خود و رهبر (البته رهبر کاذب) پنداشتن، در کردستان، زیاد و زیاد است که اگر عمر مجال بدهد به آنها خواهم پرداخت.

فرزنده حسنی به آزارات می رود

فرزنده که باتفاق عده ای از افراد عشیره حسنی همراه سمکو به کردستان عراق رفته بود، پس از مدتی اقامت نزد سمکو، به بارزان می رود. سال بعد از بارزان به سومای آمده و نزد محمد امین فنک در روستای صوفیان می رود. محمد امین فنک با آغوش باز او را پذیرفته، وی و همراهانش را در صوفیان جابجا می کند.

میرحسینی خان مازور (سرتیپ هاشمی بعدی) پس از شکست سمکو و اشغال سومای و .. به سمت رییس انتظامات عشایر، در روستای هشتیان سومای با عده ای امنیه مستقر می گردد.

میرحسین خان مازور از آن جایی که خودش را مثل زنان بزرگ می کرد و پشت ابرویش را می گرفت و حتا سرخاب و سفیدآب هم بکار می برد، زبانزد مردم آن منطقه شده بود.

میرحسین خان پس از مدتی به محمد امین اطلاع می دهد که طبق دستور رسیده از تهران لازم است که فرزنده و ... را به اینجانب معرفی کنید.

محمد امین موضوع را به فرزنده گفته و اضافه می کند که در صورتی که وی را به هشتیان ببرد، بازداشت شده به تهران اعزام می دارند و می افزاید:

— من از شما و همراهاتان ضمانت کرده ام. با این همه اگر من و تمام فامیلم اعدام شویم، این کار را نخوتهم کرد. او و همه ی افسران و حاکمان ایران دزدند و رشوه گیر حتا حاضر می شروتم را به او بدهم و اگر نشد، رفتن به زندان را هم می پذیرم، ولی شما ها را به این دولت تحویل نخواهم داد و حالا خودتان می دانید که چه باید بکنید.

فرزنده از حسن نیت و مردانگی محمد امین تشکر کرده و می‌گوید :

- در آزارات جنگ شروع شده است، می‌خواهم به آنجا بروم. شما راهنمایی را به ما بدهید که ما را به منطقه چهریق ببرند.

محمد امین کسانی را در اختیار آنان قرار می‌دهد. شب هنگام حرکت می‌کنند و روز بعد به منطقه چهریق می‌رسند. از آنجا نیز با کمک کردها، پس از چندین روز خود را به آزارات می‌رسانند و با هم‌زمان قهرمان چون احسان نوری پاشا، ابراهیم آقاجلالی (برومسکی) در جنگ‌هایی که با دولت ترکیه داشتند حماسه‌ها آفریدند. احسان نوری، برومسکی، فرزنده، شیخ عبدالقادر، فتو، شیخ ظاهر و ده‌ها قهرمان نستوه کرد، آزارات سربلند را هر چه بیشتر سربلندتر کردند و صفحات مردانگی و قهرمانی را در تاریخ کردستان مظلوم - مظلوم تا به امروز ۱۹۹۹-افزودند.

سرنوشت فرزنده قهرمان

پس از شهادت برومسکی رهبر قیام آزارات و شکست قیام، دولت ایران طبق معمول و بنا به خصلت دیرینه و همیشگی سردمدارانش، به فرزنده و سایر انقلابیون تامین می‌دهد و می‌گویند در هر کجا که مایل باشید می‌توانید سکونت کرده و آزادانه به زندگی ادامه دهید. فرزنده و یارانش در روستایی در منطقه ماکو سکونت می‌گزینند. ولی دیری نمی‌گذرد که نیروهای ایران، شبانه آن روستا را محاصره کرده و بامسلسل، توپ و تفنگ، گلوله باران کردند. فرزنده و یارانش به مقابله برخاستند. سرانجام گلوله توپ به پای فرزنده اصابت کرد. فرزنده که بیهوش و در خون می‌غلتید همراه با هم‌زمانش را به بند و زنجیر کشیده شده و در تهران به زندان قصر می‌افکنند.

پس از ورود ارتش متفقین به ایران در سال ۱۳۲۰ خورشیدی، عمرخان شریفی شکاک و سایر زندانیان سیاسی کرد از زندان آزاد شدند. عمرخان، عده‌ای از

زندانیان سیاسی کرد را که نه مال و منالی و نه پولی برای گذران زندگی داشتند از جمله: طاهر آقا رئیس عشیره آدمان درکردستان ترکیه و دو نفر از افراد و همزمان فرزنده به نام های تیلو و چاورش و سران و قهرمانانی از ایل جلالی را با خود به زیندشت آورد و وسایل زندگی و تشکیل خانواده برای آنان را فراهم نمود.

تیلو آوازه خوان هم بود و برادرش چاوره ش و دیگران می گفتند هنگامی که فرزنده در زندان قصر بود مرتباً نامه های تندی برای رضاشاه می فرستاد وازبدقولی مقامات ایرانی سخن می گفت . ما و دیگران به فرزنده می گفتیم که این گونه نوشته ها به رضاشاه نتیجه بدی برای شما در پی خواهدداشت. ولی فرزنده همچنان به نوشته هایش ادامه می داد تا سرانجام فرزنده را در زندان قصر مسموم کردند و بدان وسیله به شهادت رسید.

سرنوشت آن سالار زن کُرد، بصرا چه بود؟

پیشتر هم از بصراخانم همسرفرزنده به عنوان سالار زن نام برده ام. لذا لزوماً نمونه ای از شهامت و شجاعت آن زن (شایسته همسری فرزنده) را متذکر می گردد و آن این که:

از آنجایی که در این مورد از علی رضا سخن خواهم گفت، برای روشن شدن موضوع به شناساندن علی رضا می پردازم و سپس به اصل موضوع اشاره خواهدشد.

پیش تر از شکست سمکو و همکاری شکاک ها با نیروهای رضا شاه پهلوی سخن گفته ام.

جنگ نابرابری بین سمکو و دیگران درکوه های سینا آباد و کوران، که چند هزار سرباز و ژاندارم ایران و تمامی شکاک ها (رویشان سیاه باد) از یک سو و سمکو کمتر از یک صد نفر از دگر سو روی داد. اوزمان آقای ملی و خانواده اش

از جمله پسر سی ساله و پر ادعایش (علیرضا) نیز از همراهان سمکو بودند. علیرضا که در کردستان عراق، زنش فوت کرده بود و پدرش نیز درحال حیات نبود، در سال ۱۳۲۰ که نیروهای متفقین ایران را اشغال کردند و عمرخان هم از زندان قصر آزادشد، علیرضا یکه و تنها و بدون داشتن دارایی نزد عمرخان آمد. عمرخان، دختری از فامیلش را به عقد و ازدواج وی در آورد و وسایل زندگی هم برایش فراهم نمود (البته این همه به سبب احترام به پدرش او زمان آقای ملی بود که با دست کشیدن از ثروت سرشارش به قیام شیخ سعید پیران پیوسته بود) لذا من بارها و بارها علی رضا را دیده بودم. او همیشه صورت تراشیده و ادکلن پاشیده به تنش بود و همیشه در دیوان خانه عمرخان بطرف بالا می دوید و سعی می کرد درصدر قرار گیرد (صدرنشین باشد)

حال به اصل موضوع برگردیم و آن این که:

درجنگ نابرابر سینا آباد و کوران، درحالیکه آتش و سرب، برسر سمکو و یارانش می بارید، علیرضا در جمع زنان و بچه ها بوده و به آن هم اکتفا نکرده و مرتباً از این سو به آن سو و از زیر این سنگ به زیر سنگ دیگری پناه می برد. دراین اثنا بصراخانم خطاب به وی می گوید:

— علیرضا! تو می بینی که برسرآقا سمکو، فرزو(او به فرزند، فرزومیگفت) و قهرمانان دیگر آتش و خون می بارد، تو خجالت نمی کشی که به این سو و آن سو فرار می کنی؟

علیرضا تنها جایی که برای سلامتی تان وجود دارد این است که درتنبان ما قایم و مخفی گردید و این را بفت و تفی نثار علی رضا کرد روانش شاد و یادش گرامی باد.

صحبت از سرنوشت بصراخانم سالار زن کرد بود، بصراخانم با شنیدن شهادت همسر قهرمانش فرزند درآثر شوکی که عارض شده بود دچار اخلاص حواس شد.

پس از اعلام جمهوری کردستان درمهاباد او باتفاق کاظم (برادر فرزنده) و دو سه نفر دیگری از تهران به مهاباد آمد. تنی چند از افراد عشیره حسنی که نزد سمکو بودند، پس از شهادت سمکو نزد پدرم آمدند. پدرم برای جوان ها زن گرفت و زندگی همه شان را هم تامین کرد. وقتی که آنها از آمدن بصراخانم به مهاباد باخبر شدند، برای دیدار با وی به مهاباد رفتند.

آنها می گفتند که بصرا مرتباً می گفت :

— کردها همه مسلح شده اند. امروز، روز فرزو است . فرزو چرا نمی آید؟ کی می آید؟

اما بی اعتنائی سران جمهوری مهاباد نه تنها موجب ناراحتی و نارضایتی افراد عشیره حسنی شده بود که کاظم برادر فرزنده را نیز سخت ناراحت کرده بود. در نتیجه کاظم و همراهانش باتفاق بصرا خانم به کردستان ترکیه رفتند.

نگرانی دولت های ایران و انگلیس از سمکو

نگرانی دولت ایران آن بود که سمکو هنوز زنده است . امانگرانی انگلیس ازاین نظر بود که سمکو در کردستان عراق باسران عشیره ها و اشخاص برجسته کرد در تماس است و درهرحال برای مبارزه به کردستان ایران خواهد رفت و احتمالاً مبارزه را به آراارات می کشاند و با دولت شوروی که تماس داشت دوستی بر قرار می کند. انگلیس و فرانسه دو دولت فاتح درجنگ اول جهانی از تماس کردها و ارامنه با دولت شوروی، عمیقاً در هراس بودند و برای جلوگیری از آن به انحاء گوناگون تلاش می کردند.

دلیل و برهان آشکار آن این بود که؛ دولت های فاتح در پیمان "سور" در سال ۱۹۲۰ قسمت بزرگی از کردستان را به ارامنه دادند که دولتی در آن جا تشکیل دهند وتشکیل نوعی دولت در بخشی از کردستان را برای کردها تصویب و امضاء کردند. ولی در پیمان لوزان درسال ۱۹۲۳امضاء کنندگان پیمان سور که خود آن را طرح و

تصویب و امضاء کرده بودن خط بطلان کشیدند.

بدیهی است که ابطال پیمان سور بدون علت نبود. مسلماً علت آن همسایگی دولت ارامنه موردنظرشان با دولت ارامنه شوروی و همسایگی کردها هم بادولت شوروی بود. لذا برای جلوگیری از توسعه شوروی صلاح در این دیدند که با ابطال پیمان سور، دولت های ایران و ترکیه را تقویت کنند.

قرار ملاقات حاکم انگلیس با سمکو در عراق

حاکم انگلیس به وسیله سید طه شمزینی که وی را فرماندار رواندوز کرده بودند به سمکو که در منطقه سیدکان سکونت داشت، اطلاع داد که روز موعود در قصبه دیانا با وی ملاقات و مذاکره خواهد کرد. قرار این بود که حاکم انگلیس در ساعت مقرر با هواپیما به دیانا بیاید و بوسیله سید طه که مامور و خدمتگزار آنان بود دستور داده بودند که عده ای را برای جمع آوری سنگ ها در چند قطعه زمین بکار گیرد تا هواپیمای حاکم به راحتی بر زمین فرود آید. سید طه و عده ای مشغول جمع آوری سنگ بودند که سمکو با سوارانش به آنجا می رسیدند. همه ی افراد سمکو باستثنای یک نفر در جمع آوری سنگ ها به سید طه کمک می کردند. سید طه درحالی که یک سنگ بزرگ را در آغوش گرفته بود به آن همراه سمکو می گوید:

— تو هم آقا شدی که دستهایت را توی جیب گذاشته و به ما کمک نمی کنی؟
سمکو دست به اسلحه می برد و به سید طه (شوهر دختر برادر سمکو بود) می گوید:

— نوکر انگلیسی ها مادر، زن .. شما و حاکم را ... سید طه سنگ را به زمین انداخت و در پشت یکی از همراهان سمکو قرار می گیرد و به می گوید:
— آقا به خدا قسم قصد شما نبود و من هرگز چنین جسارتی را بخود نخواهم

داد که نسبت به شما اعتراض داشته باشم.

ولی سمکو که رام شدنی نبود، عده ای از نزدیکان سمکو پیش او آمده خواهش کردند و بالاخره سمکو هفت تیرش را درجایش قرار داد و گفت:
— اسب مرا بیاورید. سوار شوید برویم مادر و... حاکم را..
بدین ترتیب سمکو از ملاقات و مذاکره با حاکم انگلیس بر کشور عراق منصرف شد.

برگشت سمکو به ایران (کردستان ایران)

دولت ایران در واقع رضاشاه پهلوی که از زنده ماندن سمکو سخت ناراحت بود به سرهنگ صادق خان نوروزی ماموریت می دهد که با سمکو تماس بگیرد و وی را به دام مرگ بکشانند. سرهنگ نامبرده، مرتباً کسانی را با خروارها سوگند و عهد و شرافت (چیزهایی که بهره ای از آن نداشتند) به نزد سمکو می فرستد و به خدا، پیغمبر، قرآن و جقه اعلیحضرت سوگند یاد می کند که اعلیحضرت همایونی قدر قدرت و مسلمان به او تامین مرحمت فرموده و شما در چهریق سکونت خواهید کرد و حفاظت آن مرز به شما واگذار خواهد شد.

سمکو نیز پیشنهادهایی را ارائه می دهد. سرهنگ صادقخان درپاسخ، اطلاع می دهد که بهتر اینست که شما در رابطه با پیشنهاد هایتان به اینجا بیایید و مطالب مورد نظرتان را که مسلماً پذیرفته خواهند شد، باحضرت تیمسار فلانی فرماندهی معظم لشکر گفتگو کنید و ما برای پیشوازی از آن سردار بزرگ ایران آماده هستیم (این مطالب را محمد ترکی که یکی از انقلابیون قیام شیخ سعید و از عشیره حسنی بود و در قیام ۱۳۴۰ اینجانب به من پیوست و دیگران نقل می کردند).

سمکو آماده حرکت به کردستان ایران بود که شیخ احمد بارزانی از آن مطلع می گردد. شیخ احمد بارزانی، هیاتی به ریاست شیخ یا ملایی (که متأسفانه اسم

وی را به خاطرندارم) نزدسمکو نمی فرستد و از سمکو می خواهد که از رفتن به ایران منصرف گردد.

وی افزوده بود که ما درتدارک جنگ با دولت ترکیه هستیم و بهتر این است که شما نقش برجسته ای درجنگ با دولت ترکیه را به عهده بگیرید.

یکی از اعضای آن هیات ملامصطفای جوان بود. در حالیکه اعضای هیات در یک صف درمقابل سمکو ایستاده بودند، ریاست هیات، یکایک آنان را به سمکو معرفی می کند. سمکو درمقابل ملامصطفای جوان توقف می کند و پس از مکشی دستش را درتوی قطار فشنگهای ملامصطفا قرار میدهد و با دقت به او می نگرد و می گوید:

— اگر دونفرمثل این ملامصطفا را داشتم، نه تنها با ایران که با روسیه نیز می توانستم بجنگم.

به هرحال سمکو برخلاف پیشنهاد شیخ احمد بارزانی راهی کردستان ایران همان اشنویه شد.

بیسمارک در پاسخ به این که: تجربه گذشته ها برای مبارزین می تواند درسی باشد می گوید: چه درسی؟

علت درس نگرفتن از تجارب گذشته این است که شخص و همه ی اشخاصی که از گذشته درس نمی گیرند این است که هر یکی با گرفتن ژستی می گویند:

— درست است که آن اقدام صحیح نبود ولی من درموقع لزوم چنین و چنان می کنم و..

اما واقعیت این است که سرنوشت همه ی آنان و ما یکی بوده است .

آخرین سفر سمکو

سمکو بدون درس گرفتن از گذشته اسلاف خویش به کردستان ایران باز می گردند. خورشید بیک هرکی با افراش به سمکو ملحق می گردد و به قصبه

اشنویه می روند. سرهنگ صادق خان (که نه صادق بود و نه متعهد بقول و شرافت و عهد و پیمان) از سمکو پیشواز نموده و وی و همراهانش را به ساختمانی که برای پذیرایی از آنها تعیین کرده بودند، راهنمایی می کند.

یک یا دو روز بعد او (سرهنگ ناصادق) به سمکو می گوید که حضرت اشرف ... تیمسار معظم .. فرمانده لشکر آذربایجان، برای دیدار و گفتگو با شما به اشنویه تشریف می آورند. لذا لازم است که حضرتعالی نیز از وی استقبال کنید، من که دوست و خیرخواه شما هستم و برای بوجود آمدن این وضع، نهایت کوشش را کرده‌ام، صلاح براین است که حضرتعالی از فرصت پیش آمده استفاده کنید و باستقبال حضرت اجل (فرمانده لشکر) بروید.

سمکو، کسی نبود که باستقبال یک «سرتیپ» تیمسار برود، ولی او در تنگنا قرار گرفته بود، در چنین شرایطی، برای یک انقلابی، مرحله‌ای است که او از لحاظ مالی در بدترین موقعیت قرار گیرد.

دارایی سمکو به ته رسیده بود. تا جایی که جواهرات و طلاهای شمشیر مرصعش راه بفروش رسانده بود. بنابراین، او قادر به اداره‌ی حداقل افراد خانواده خود و همراهانش نبود. بدیهی است که کردها از قدیم به رهبران قدرتمند خود گفته اند و میگویند که حاضرند که جانشان را فدای وی کنند و اما آن چه را که تا به امروز بوقوع پیوسته، اینست که در زمان لازم (ترس و بحرانی) نه تنها جانشان را فدا نکرده‌اند، بلکه از فدا نمودن حداقل دارایشان دریغ ورزیده‌اند. خلاصه اینکه عناصر صادق و باوفا، دربین کردها چندان زیاد نیست.

به هرحال سمکو و همراهانش و سرهنگ صادقخان و چند سربازش باصطلاح برای پیشواز از حضرت تیمسار!! به بیرون از شهر اشنویه رفتند.

افسران سرهنگ، از یک سو با قراردادن سربازانی در نقاط شهر، آمد و رفت به داخل و خارج شهر را قدغن و جلوگیری کردند. از دیگر سو، عده‌ای افسر، درجه

دار و سرباز درساختمانی که برای سکونت و پذیرایی ازسمکو و همراهانش اختصاص داده بودند، پرکردند.

سمکو و دیگران پس از ساعاتی انتظار در بیرون شهر، طبق طرح و حيله گری حکومتیان ، دو سوار درجه دار که چهارنعل از سوی اورمیه می آمدند، پس از ادای احترام نظامی نسبت به سرهنگ، نامه ای را به سرهنگ صادق خان دادند. سرهنگ پس از مطالعه دروغین نامه به سمکو می گوید:

— متأسفانه ماشین حضرت اجل خراب شده و لذا حضرت ایشان فردا تشریف فرما خواهند شد.

سمکو و همراهانش بدون هرگونه احتیاطی راهی شهر می شوند، ولی سرهنگ و چند سرباز و درجه دارش ، به بهانه هایی خود را عقب می زنند و..

سمکو و دیگران که به شهر و به سوی ساختمان پیش می رفتند با یک زن کرد که به بهانه برداشتن آب از چشمه به آنان نزدیک شده، بر می خورند که آرام میگوید: "هوا ابری است." ولی سمکو و همراهانش به سخنان وی توجه نکرده و به سوی ساختمان پیش می روند. به محض رسیدن به نزدیکی آن، از پنجره های ساختمان به سوی سمکو و همراهانش شلیک می شود. عده ای به عقب برگشته و با جنگ و گریز از اشنویه خارج می شوند. اما سمکو، خورشید بیگ هرکی وعده ای که درجلو حرکت می کردند، راه بازگشت را نداشته و به داخل باغچه ای رفته درپشت دیوار کوتاه آن، سنگر گرفته و به سوی ساختمان و شلیک می کنند..

محمدترکی و دیگران می گفتند: ازسمکو خواهش کردیم که از محل دورشود ولی سمکو مرتباً می گفت:

— پسرم خسرو را بیاورید.

آنها اصرار میکنند که سمکو آن جا را ترک کند و به او می گویند که خسرو را نجات خواهیم داد ولی سمکو همچنان بر آوردن خسرو به نزد خود اصرار می

ورزد و به سوی ساختمان مملو از سرباز شلیک می‌کند. سمکو از ناحیه بازو زخمی می‌گردد. بعداً تیر دیگری به سمکو اصابت می‌کند. و سرانجام سمکو، خورشید بیک و چند نفر دیگر به شهادت می‌رسند اما خسرو را از آنجا نجات دادند و به ترکیه بردند.

دوم تیرماه (۱۳۰۹ خورشیدی) باشهادت سمکو، کردستان مظلوم باردیگر، سیاه پوش شد و کردها در سوگ رهبر قهرمان خویش به سوگ نشستند و این سوگواری، یازده سال به درازا کشید.

دولت ایران و سردمدارانش به جای این که از ترفند ناجوانمردانه و بی‌شرمانه‌ای که بکار برده بودند، دست‌کم، سکوت شرمندگی اختیار کنند، به چراغانی شهرها و جشن و پایکوبی پرداختند. تیمسارها، وزرا و قلم به مزدان ایران، بدون ذره‌ای شرم و حیا آن عهدشکنی بی‌شرمانه را با تحسین و تمجید از آن باصطلاح ابتکار خردمندانه خواندند!!

اینک پیشگفتار این بخش از «خاطرات و دردها» را با این بیت که تبیین و گویای شخصیت سمکو می‌باشد به پایان می‌رسانم :

صبر بسیار ببايد پدر پير فلک را تا دگر مادرگیتی چو تو فرزند بزاید

یادش گرامی و راهش بر دوام باد!

فصل اول

میرزا سعدی و ملا نعمت

پدرم شخصی بنام سعدی که ازکردهای "سوران" بود، با خانواده اش به روستای حاجی جفان آورده که مطالبات پدرم و نامه‌هایی که برای کسان دیگر می‌بایستی ارسال دارد را بنویسد. لذا وی را میرزا سعدی می‌خواندند و او به ما درس می‌داد. تنها چیزهایی که از او آموختیم اَبَجَد، هُوَز، حَطی... بودند. میرزا سعدی فوت کرد، پدرم برای استخدام میرزای دیگری تلاش می‌کرد.

ملا نعمت

ملا نعمت نامی را از کردستان ترکیه آوردند. او از عشیره هناره بود. درجنگ اول جهانی که سرباز دولت عثمانی بود، به اسارت ارتش روسیه گرفتار و به سیبری برده شده بود. پس از آزادی در قزاقستان با زن زیبایی بنام ماویه ازدواج میکند و پس از مدتی به ترکیه برگردانده می‌شود. بنابراین او هم ملا بود، هم فارسی و ترکی می‌دانست و هم زبان روسی می‌دانست اما چطور؟؟

قرآن را که می‌خواند، بسم‌الله و رحمن والرحیم را درست می‌خواند و بقیه را غلط می‌خواند. فارسی و روسی اش هم همینطور بود. او ازلحاظ فیزیکی هم رشد کاملی نداشت. مردم او را ملا قنطو(گوساله) می‌نامیدند. اما باهمه‌ی این، فردی زرنگ و خوش زبان بود. او با گفتارهای راست و دروغ خود را جا می‌داد. او نیز میرزای پدرم بود و به

اصطلاح معلم ما هم بودو تنها چیزی که از او یاد گرفتیم علاوه از حروف فارسی چیزی بنام باصطلاح شعر بود که این چنین بود:

سینه سوزان دل افروزان

کوچه به کوچه دربدر

وقتی که درسال ۱۳۲۰ ارتش شوروی به ایران آمد، ملانعمت در صحبت با روس‌ها، مرتباً می گفت:

— تاکوی فس فسی

پدرم به او گفت مگر زبان روسی همه اش فس فسی است؟

خلاصه ازملانعمت هم چیزی از درس خواندن نیاموختیم . اما از او باز هم سخن خواهم گفت.

میرزا جلال

اواخر تابستان ۱۳۱۳ خورشیدی باتفاق بچه های همبازی ام برای تماشای آسیابی که پدرم و مردم روستای ما در دره پایین روستای مان می ساختند، رفته بودیم. یکی از بچه‌ها گفت:

— ببین، ببین ! يك عجم می آید .

شخص ریزاندامی با سری برهنه و کت وشلواری به تن وکیفی که در دست داشت، از راه کشاوریج می آمد. او به طرف پدرم رفت، ما نیز به آنجا رفتیم تا بدانیم که آن عجم کیست.

پس از سلام وعلیکم ، پدرم به زبان ترکی آذری از اوپرسید که او کیست و چکاره است. او پاسخ داد: اسمش جلال است و شغلش سلمانی است .
پدرم گفت:

— از سلمانی دوره گرد، درآمدی کسب نمی شود

سپس پرسید:

— آیا سواد دارید؟

او بطور جدی گفت:

— بلی سواد دارم

پدرم گفت:

— اگر به بچه‌هایم درس بدهید، حقوق خوبی به شما خواهیم داد.

جلال با اشتیاق و خوشحالی گفت:

— من می‌توانم آموزگار خوبی باشم.

پدرم نیز خوشحال شده به من گفت:

— میرزا جلال (او دیگر میرزا شده) را به خانه ببرید، یکی دو ساعت دیگر خواهیم آمد.

هنگام ظهر، پدرم به دیوانخانه آمد و پس از صرف نهار، از او پرسید که چه مبلنی را برای همراه به او بدهد؟ میرزا جلال گفت:

— کیفیت وجه مهم نیست. بگذار چندماه به بچه‌ها درس بدهم، اگر از کارم رضایت حاصل کردید، آن وقت درباره حقوق صحبت خواهیم کرد.

اولین مدرسه در شمال کردستان ایران

پس از چند روزی او به پدرم گفت درس خواندن بچه‌های شما در دیوانخانه و رفت و آمد مهمانان، اهالی ده و شما به دیوانخانه، هیچ پیشرفتی نخواهد داشت اجازه دهید که محلی را به مدرسه تبدیل کنم و همه‌ی بچه‌های این روستا در آنجا بصورت اصولی درس بخوانند که کارنیکی هم خواهد بود.

پدرم یکی از اتاق‌های مفروش ما را که در جنب دیوانخانه قرار داشت در اختیار میرزا جلال قرارداد. در حدود پانزده شاگرد مشغول درس شدیم. میرزا جلال پس از

صرف شام در دیوانخانه برای خواب به مدرسه می‌رفت . ولی تا ساعت دوازده و گاهی تا پاسی از نیمه شب گذشته، یا مشغول نوشتن بود و یا روزنامه، نشریه و کتبی را که سفارش می‌داد و کسانی از اهل روستای مان از شهر می‌خریدند، مطالعه می‌کرد. وچمدانی را هم خرید که نوشته هایش را در آن قرا می‌داد و قفل می‌کرد.

رفته رفته پدرم به او علاقه پیدا کرد و به او احترام می‌گذاشت . پدرم که به روستاهای عشیره مامدی یاغیره که می‌رفت او را باخود می‌برد. درهمه جا در کنار پدرم می‌نشست . باشیوخ و ملاها بحث می‌کرد و از آنان ایراد می‌گرفت و آیه‌های ضد یکدیگر را از قران نقل می‌کرد.

سیدمحمد که قاضی منطقه و گویا دوازده علم بود و معنای تمامی قرآن را به خوبی می‌دانست و عربی بلد بود، دربحث اسلام و ادیان و مذاهب با میرزاجلال درمانده و عاجز می‌شد. یک شب پس از بحث طولانی که برای خواب به جایگاهش (مدرسه) رفت، سید محمد قاضی به پدرم گفت : میرزا جلال یک فرد معمولی نیست. او گذشته از این که درمسایل دینی و مذاهب، تبحر دارد، یک سیاستمدار بزرگ و بر جسته هم هست. او مرد بزرگی است .

خلاصه درمدت نزدیک به یک سال کلاس دوم را تمام کردیم . خواندن ونوشتن یاد گرفتیم . زبان فارسی را مخصوصاً من و برادر بزرگم فهیم که همیشه بامیرزا جلال بودیم (علاوه بر مدرسه) هم خوب یاد گرفتیم.

میرزا جلال کی بود و چه شد؟

تابستان ۱۲۱۴ خورشیدی، شاگردها برای صرف نهار به خانه هایشان رفتند. میرزا جلال ، من و برادرم فهیم درحیات منزل مان قدم می‌زدیم که مشاهده کردیم که عده ای درحدود پانزده سوار ازکوزه رش به سوی روستا ما می‌آیند.

میرزا جلال گفت :

- دوربین را بیاورید .

من دوربین آوردم و گفتم:

- آموزگار، آیا آنها سرباز هستند؟

گفت:

- دوربین را به من بدهید

او با دوربین نگاه کرد و گفت:

- آری سرباز هستند .

سپس به مدرسه رفت و چمدان حاوی نوشته های خویش را به من داد و گفت:

- این را به اتاق مادرتان ببرید

چمدان را به اتاق مادرم بردم و به دیوانخانه رفتم . نهار را که آوردند، سرکار استوار و سربازانش به حیات بزرگ خانه مان رسیدند. سرکار استوار با يك دو وكيل باشی و دوسه سرباز وارد دیوانخانه شدند. پدرم دستور داد که غذای اضافی بیاورند. از سرکار پرسید: او گفت :

- به شپیران می رویم

پس از صرف نهار با اشاره به میرزا جلال، از پدرم پرسید :

- ایشان کی هستند؟

پدرم گفت:

معلم بچه های ما است.

او در پاسخ گفت:

میرزا جلال این است؟

پدرم پاسخ مثبت داد:

سرکار استوار که غذا و چای صرف کرده بود، او گفت

جناب سرهنگ فرموده اند که میرزا جلال را به شاهپور ببریم و فردا بر می گردد.

سپس رو به میرزا جلال گفت:

اثاثیه شما در کجا می باشند؟

میرزا جلال گفت:

— در مدرسه.

آنان به مدرسه رفتند و لباس و اسباب میرزا جلال را جمع کردند.

پدرم دستور داد که اسب را برای میرزا جلال زین کنند و به يك نفر هم گفت:

زود باش اسب خود را بیاورید و همراه میرزا جلال بروید.

روز بعد آن فرد برگشت و اسبی را که میرزا جلال سوارش شده بود را نیز آورد و گفت میرزا جلال را به سرباز خانه بردند و گفتمند که چند روزی با وی کاردارند. چند روز بعد که پدرم در رابطه با میرزا جلال، ملانعمت را به شاهپور نزد سرهنگ بایندر فرستاده بود برگشت و گفت:

میرزا جلال را به اورمیه فرستاده اند و افزود که سرهنگ بایندر گفته به قوتاز بگو تو را دوست دارم. ولی چرا شخص ناشناسی که هیچ آشنایی با وی نداشتید، مدت يك سال در منزلتان جا دادید و با خود به دهات و بین عشایر می بردید؟

دولت سخن چینان زیادی در منطقه داشت. بعد معلوم شد که عبدی میرزا محمد که یکی از باصطلاح بزرگان عشیره اطمانی عبدویی گزارش را به سرهنگ بایندر داده بود. پدر آن شخص عبدی بنام میرزا محمد یکی از کسانی بود که سمکو يك دست وی را بریده بود.

ملاقات با شاه بختی

چندین روز بعد پدرم به رضاییه (اورمیه) رفت مرتیپ شاه بختی (سپهد بعدی) با عصبانیت به پدرم می گوید:

— چرا يك خان را يك سال در خانه ات نگاه داشتی؟

پدرم می گوید:

— حضرت اجل من که نمی توانم همه ی مردم را بشناسم. او می گفت که سلمانی است.

سپس شاه بختی می پرسد:

— برای چه آمده اید؟

پدرم می گوید:

— میرزا جلال يك سال به بچه هایم درس داده و قسمت بیشتر حقوق را هنوز

نپرداخته ام. اجازه دهید که وی را ملاقات کنم و حقوقش را بپردازم.

شاه بختی:

— اونه میرزا است و نه جلال. او خائنی است که مدتها بود که در تمام کشور در

جستجو و پیدا کردن وی بودیم. شانس آورم که که در منطقه تحت فرماندهی من

دستگیر شد. تو يك سال او را در خانه تان جا دادی و حالا هم می خواهی با آن خائن

وطن فروش دیدار کنی!

پدرم:

— قربان، مجازات خائنین، با دولت است. من به او بدهکارم و می خواهم طلب وی را

بپردازم. او در امر تعلیم و تدریس بچه های من و روستایان بسیار سعی کرده و

زحمت کشیده است و از نظر انسانی می خواهم طلب او را بپردازم و از او خداحافظی کنم

. حالا او چه بوده و کی بوده به من مربوط نیست. آن را دولت و حضرت اجل می دانند.

شاه بختی:

— تو انسانی راستگو و شجاع هستی و به همین سبب است که تو را دوست دارم.

سپس او خطاب به آجودانش می گوید که:

— يك مامور را همراه قوتاز به زندان بفرستید که او چند دقیقه ای با میرزا جلالش

ملاقات کند.

میرزا جلال از دیدن پدرم هم خوشحال می شود و هم تعجب میکند. پدرم جریان

اجازه گرفتن از شاه بختی را برایش تعریف میکند و سپس پولی به او می دهد و همدیگر را ربوسی می کنند.

فرار میرزا جلال

چندین روز یا چند هفته پس از مراجعت پدرم از رضاییه، در حدود ساعت ده شب، میرزا جلال درحالی که خسته و کوفته بود و لباس هایش پر از گرد و خاک بود وارد دیوانخانه شد. پدرم گفت :

— ای ! میرزا جلال، توهستی؟ آزاد شدیدی؟

میرزا جلال خسته و رنگ پرده گفت:

— نه، آزاد نشدم، بلکه بزرگواری شما و پولی را که به من داده بودید مرا نجات داد.

پدرم دستور تهیه غذا و چای داد. میرزا جلال ، جریان را چنین تعریف کرد:

— از تهران دستور رسید که مرا به تهران ببرند. درجه داری با چند سریاز مامور بردن من به تهران شدند. از رضاییه به شاهپور به هر چای خانه سر راه که می رسیدیم من به سرکار می گفتم چای بخوریم و شما میهمان من هستید. خلاصه به آخرین چایخانه سر راه که نزدیک به شاهپور بود به آنها گفتم چای و غذا بخوریم و پولش را من می دهم . هنگام عصر بود ، پس از صرف غذا به بهانه قضای حاجت به مخروبه پشت چایخانه رفتم و پا به فرار گذاشتم. ازبیشه زارها که گذشتم به سوی کوه های .. حرکت کردم و تا صبح راه رفتم . روز خوابیدم و سپس بسوی کوه حرکت کردم و تا صبح راه رفتم و روز خوابیدم و سپس از کوه حرکت کردم . در کوه حوالی گرماویچ چوپانی را باگله گوسفند دیدم، نان و شیری خوردم و..

پدرم پرسید:

— چگونه آن مسیر را که آشنایی با آن نداشتید طی کردید.

میرزا جلال گفت:

— پارسال که از شاهپور و کهنه شهر به این سو آمدم، تمامی خطوط و کوه های آن مسیر را در نظر گرفتم. و در مسافرت های همراه با شما به منطقه و مناطق دیگر، تمامی خطوط، راه ها و کوه ها را شناسایی می کردم.

میرزا جلال پس از نقل ماجرای فرارش گفت:

— شما درباره من، بزرگواری و مردانگی زیاد کردید. اکنون از شما خواهش می کنم که مرا به ترکیه برسانید.
پدرم گفت:

— امشب و فردا استراحت کنید. فردا شب شما را به ترکیه می رسانیم.
غروب روز بعد دو سوار برای بدرقه میرزا جلال درحیاط منزل مان آماده شدند.
پدرم مبلغی پول ترکیه را نیز به او داد و به سواران گفت:
— ایشان را به قره چیان نزد درویش بیک ببرید و سلام برسانید و بگویید که ایشان از دوستان صمیمی من هستند. خواهش می کنم که او را به استامبول برسانید. و به میرزا جلال نیز گفت:
— به استامبول که رسیدید، نامه ای برایم بنویسید.

هوا تاریک بود، میرزا جلال که می خواست سوار شود، پس از تشکر و امتنان زیاد گفت که او جلال نیست بلکه او یکی از یاران میرزا کوچک خان جنگلی است و اسمش ...

متاسفانه او اسمش را آهسته و درگوشی به پدرم گفت که من نشنیدم.
چند هفته بعدی یکی از افراد درویش بیک (رییس ایل مرزکی) نامه میرزا جلال برای پدرم را آورد که من آن را خواندم که نوشته بود به سلامتی به استامبول رسیده است و..

چندسال بعد که جریان را برای دوستان آذری ام (ابوطالبی و...) نقل کردم ، آنان می گفتند که کشتن حیدرخان عمواغلی در زندان میرزا کوچک خان ، جای تردید داشت و دارد. لذا احتمالاً با مشخصاتی که می دهید بعید نیست که او حیدرخان عمواغلی باشد.

به هرحال، دیگر از او هیچ خبری نرسید و هیچ اطلاعی کسب نکردیم. و متاسفانه از اسم حقیقی و سرنوشت وی اطلاعی بدست نیاوردم و اینک به عنوان

شاگرد آن مرد بزرگ و مبارز می گویم: روانش شاد و یادش گرامی باد.

مدرسه تازه شهر

کهنه شهر پس از زلزله ۱۳۰۹ که ویران گردید و تجدید ساختمان شد بنام تازه شهر نامگذاری شد.

پاییز ۱۳۱۴ پدرم، من و برادرم فهیم را به تازه شهر برد. پس از امتحان، درکلاس سوم ابتدایی در مدرسه آن قصبه درس خواندیم. ولی هر روز با بچه های همکلاس (کردهای آذری و شیعه شده) در زد و خورد بودیم. ما چند بار فرارکردیم ولی مشهدی عباس عاقلی (که درمنزل وی سکونت داشتیم) و دامادش مشهدی قنبر به دنبال ما آمدند و ما را می گرفتند. سرانجام مشهدی عباس به پدرم اطلاع داد. پدرم ما را به حاجی جفان بر گرداند و بهره ای از مدرسه تازه شهر نبردیم.

خواندن قران

پاییز همان سال ۱۳۱۴ خورشیدی پدرم من و فهیم را به خانه عمویمان (ابراهیم) در روستای دیرک فرستاد. نزد ملای دیرک که قران را خوب می خواند و حتا عربی و معنای آن را نیز می دانست خواندیم. سپس و بعدها قران با ترجمه فارسی خریدم و به کنکاش و بحث و جدل با سادات و ملاهای کرد، در رابطه با آیه های مکی و مدنی و بخصوص خرافات - معجزه هایی را که شیخ و سید که سوار بر دیوار می شد و به مکه می رفت و سید قدر پرواز و پس از مطالعه تقریباً تمامی نوشته های سیداحمد کسروی، از تار و پود خرافات نجات یافتم که خود بحث طولانی و درازی است که در کتاب دیگری به آن می رسم.

میرزا یعقوب

سال بعد، پدرم شخصی بنام یعقوب صدفی اهل تازه شهر را برای معلمی به روستای حاجی جفان آورد. سال ۱۳۱۹ کلاس ششم را به پایان رساندیم. همان سال پدرم را به اتهام اینکه گویا با قیام دیرسم رابطه داشته بود به شهر شاهپور تبعید کردند. پاییز آن سال در دبستان پروانه شاهپور، امتحان دادم و برای کلاس پنجم قبول شدم.

کلاس پنجم را با موفقیت در دبستان پروانه خواندم. جریان جنگ و جدال ما با هم شاگردان آذری را بعداً خواهم نوشت.

فصل دوم

قیام بی دوام شکاک ها

اواسط بهار ۱۳۱۳ خورشیدی خبر رسید که استوار عباسخان پورلک باتفاق عده ای سرباز برای سرباز گیری به سومای آمده است. پخش آن خبر به مثابه نزول قهر آسمانی کل منطقه شکاک را به وحشت انداخت. زیرا مردم می گفتند پس از بردن جوانان ما به سربازی مساله خلع سلاح پیش خواهد آمد و بعد از آن پیداشدن سروکله امنیه ها (ژاندارمها) و قزاق ها و بگير و ببند و تاراج و غارت هستی ما خواهد بود.

کنفرانس هشتیان

تمامی سران و ریش سفیدان ایل شکاک، در روستای هشتیان مرکز سومای جمع شدند. به شور و بحث پرداختند و به عمرخان شریفی می گویند شما رئیس و رهبر ما هستید. ما سرباز نمی دهیم و تا آخرین نفس مبارزه خواهیم کرد. چند نفری در مخالفت با نظرات آنان می گویند:

— به سمکو هم می گفتید که تا آخرین قطره خون خود در خدمت شما خواهیم بود.

در آن هنگام خبر آوردند که عباسخان پورلک (استوارنظامی) یکی از فامیل عمرخان، بنام اسماعیل میرو را باشلاق تحت ضرب و شتم قرار داده است. این خبر، غوغا بر پا کرد و همگی دست بر قران می گذارند که تا آخرین نفس مبارزه خواهند کرد و یکی از مردان جنگی و سرشناس پساغای کاردار بنام ابراهیم خان،

بلند شده و با حرارت تمام، اشعاری از شاهنامه را خوانده و می‌گوید:
چو فردا برآید بلند آفتاب من و گرز میدان افراسیاب
چنانش بکوبم به گرز گران که پولاد کوبند آهنگران

سپس به استوار عباسخان اخطار می‌کنند که از کردستان برود و گورش را گم کند. استوار پورلک می‌آید دست عمرخان را می‌بوسد و اظهار ندامت میکند ولی عمرخان و دیگران به پورلک می‌گویند: برو، ما چنین و چنان می‌کنیم و پورلک و سربازانش را از هشتیان بیرون می‌کنند و قرار می‌گذارند که برای کوچ دادن زنان و بچه‌ها به کوهستان و آماده شدن برای جنگ و مقاومت تدارک دیده شود.

بازگشت پدرم از جلسه هشتیان و عواقب آن

نزدیک به غروب آفتاب، پدرم به حاجی جفان رسید. طبق معمول همه‌ی مردان به دیوان خانه پدرم آمدند. او جریان جلسه هشتیان را همانگونه که در فوق نوشته‌ام شرح داد و در نتیجه گفت: ولی عمرخان فریب سخنان ... را خورد و دچار اشتباه بزرگی شد. به عمرخان گفتم که:
— قول و قسم این‌ها را باور نکنید.

ولی او نپذیرفت. سپس به دو نفری از حاضرین دستور داد که فردا به روستاها بروند و به ریش سفیدان عشیره مامدی اطلاع دهند که پس فردا همگی به اینجا بیایند.

تمامی سران و ریش سفیدان مامدی، بعد از ظهر روز مقرر در دیوان خانه پدرم جمع شدند. بحث و گفتگوها در باره این که به کدام کوه‌ها کوچ کنند و کی و چه روزی و نتیجه و... شروع شد.

آنها چای می خوردند و سیگار می کشیدند. دود سیگار همچو مه غلیظی فضای دیوان خانه را پوشانده بود و همچنان هم ادامه داشت. مقارن غروب، شخصی از سومای آمد و گفت :

— پس از این که عمرخان و قوتاز هشتیان را ترک کردند همه سران و.. شکاک، همراه سرتیپ محمد امین (او نظامی نبود و اسمش سرتیپ بود) که از خانواده پساغای کاردار و در واقع، دومین شخصیت شکاک بود، به منزل وی در روستای هوسین رفتند. شب را مهمان سرتیپ محمد امین بودند و فردای آن شب، صبح زود با عجله راهی رضاییه شدند. پدرم با شنیدن آن خبرگفت:

— طرح، عمرخان!

من درکنار پدرم نشسته بودم. همه ی حاضرین (سران و.. مامدی ها) به بدقولی کردها بخصوص شکاک ها زبان گشودند و عهدشکنی آنان با محمد مامدی و سمکو را یادآور شدند و از پدرم پرسیدند که چه باید کرد؟ پدرم پاسخ داد که:— باید منتظر رفتن سران شکاک به رضاییه و اقدامات عمرخان و دولت ایران بود.

عهد شکنی سران شکاک

سران شکاک که با عجله خود را به رضاییه رسانده بودند، نزد تیمسار شاه بختی رفته و می گویند آنان خدمتگزار حضرت اجل و رعیت اعلی حضرت هستند.. آنها ادامه می دهند که: آنان برای فداکاری در اجرای اوامر حضرت اجل آماده هستند و می گویند:

— ولی عمرخان خائن است و می خواهد سمکو دوم شود.

بعدها سران شکاک گناهان عهدشکنی و خیانت را به گردن تمرخان هناره (برادر زن سرتیپ) انداخته و می گفتند تمرخان با زبانی که داشت، سرتیپ را اغفال کرد و ما هم از سوی سرتیپ، اغفال شدیم و به هرحال آنان در رضاییه جای خوش کردند و به وراجی پرداختند.

بازداشت عمرخان

مکاتبه و تبادل نظر بین پدرم و عمرخان، مستمراً در جریان بود. قرار بود که پدرم پنجاه سوار مسلح را برای انتقال خانواده عمرخان از زیندشت به منطقه شیران به آنجا بفرستد که نامه ای از عمرخان رسید که نوشته بود: تیمسار شاه بختی پس فردا به شاهپور خواهند آمد و از وی خواسته اند که برای ملاقات با شاه بختی به شاهپور برود. عمرخان در نامه اش افزوده بود که آقایان به مآخیانیت کردند. و اکنون چاره ای جز این که خودمان را معرفی کنیم نداریم لذا لازم است که شما هم به شاهپور بیایید.

پدرم در پاسخ به نامه عمرخان طی نامه ای نوشت از تصمیمی که گرفته اید تعجب می کنم. زیرا خودکشی است. و اگر قرار باشد که انسان، مرگ را انتخاب کند، چه بهتر که مرگ شرافتمندانه را انتخاب کند و به هر حال با پیشنهاد شما موافقت ندارم و به شاهپور هم نخواهم رفت. پس از گفتگو و مشورت قرار بر این شد که پدرم باتفاق عده ای افراد مسلح به تازه شهر برود و کسی را به شاهپور نفرستد. اگر عمرخان پس از ملاقات با تیمسار شاه بختی آزاد شود، او نیز به شاهپور برود. درغیراین صورت، از «تازه شهر» برگردد.

پدرم به «تازه شهر» رفت. خبر رسید که عمرخان را بازداشت کرده اند و شاه بختی هم به شاهپور نیامده بود بلکه، قول و قرار سردمداران ایران، این بار نیز طبق معمول همیشگی خدعه و حيله و نیرنگ بوده است.

باز هم کوچ کردن مامدی ها

پدرم به محض بازگشت از تازه شهر، دستور داد که مامدی ها به کوه های نوارمرزی کوچ کنند.

خانواده ی ما، اهالی حاجی جفان، کسیس، کشکاوایج و... به ساری چیچک و... و دیگران به دامنه کوه مرتفع هراویل، وارخوتی و... کوچ کردند. هر روز عده ای سواران برای نگهبانی و دیده بانی به کوه و بلندی های گری سور، بری ره ش و... می رفتند.

خلع سلاح شکاک ها

عمرخان که بازداشت شده و به زندان رضاییه بردند و مامدی ها هم به کوه های نوارمرزی کوچ کردند، شاه بختی به سرتیپ محمد امین می گوید:

— چرا ابراهیم به رضاییه نمی آید؟

سرتیپ پیغامی برای ابراهیم خان (همان شخصی که در جلسه هشتیان اشعاری از شاهنامه فردوسی را خوانده بود) که فامیل وی بود می فرستد و می گوید:

— حضرت اجل .. قول مرحمت فرموده اند که شما مورد عفو قرار گرفته اید لذا لازم است که فوراً به رضاییه بیایید و .. ابراهیم خان به رضاییه رفت ولی قول حضرت اجل و حضرت اشرف ها همیشه یکسان بوده. بنابراین، ابراهیم خان را هم به زندان انداختند.

ابراهیم خان هم که بازداشت شد، شاه بختی به سران شکاک که در رضاییه بودند، می گوید: — باید درعرض یک هفته تمامی سلاح هایتان را تحویل دهید.

آنان و مامورین نظامی به منطقه آمدند و تمامی سلاح ها را جمع آوری کردند. پس ازخلع سلاح شکاک ها، مامورین نظامی شاه بختی درتمامی مناطق شمال کردستان و غیره با عجله و دلهره به جمع آوری سلاح های کردها پرداختند.

در عرض دو یا سه هفته ، شمال کردستان و سایر نقاط کردستان باستانی مامدی ها بکلی خلع سلاح شدند.

حالت دوگانگی

حالت نه جنگ و نه صلح برعشیره مامدی در مدت تقریباً سه ماه، وضع دوگانگی دیگری را نیز بوجود آورده بود و آن اینکه: از یک سو بیم حمله نیروهای ایران، از دگر سو، برو و بیاها، مهمانی ها و آواز خواندن آوازه های جنگی که از جنگ آوران شجاع کرد و از مردانگی و قهرمانی آنان (گذشتگان) تحسین و تمجید می شد، برپا بود که از سوی چند آواز خوان مامدی، حسنی و منم منم گویان بعضی از حاضرین، موجب شادی و تشجیع دیگران می شد. به هرحال آن وضع و بزم ها و منم منم گویان که می زنیم و این چنین وچنان می کنیم، برای من بسیار لذت بخش بود.

سخنانی از پدرم، قوتاز مامدی

در آن مرحله بحرانی و دوگانگی وبعدها وبعدها بویژه در سال های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۶ بارها وبارها میگفت :

— کردها در طی اعصار وقرون متمادی تحت ستم، فشار، سرکوبی و تحقیر بوده اند. بنابراین چنین انسان هایی حالت طبیعی را از دست می دهند. بخش کوچکی به انسان های مقاوم، دلیر و ستوه و بخش بزرگی به عناصری ترسو، دورو، تسلیم طلب تبدیل میگردند. هرگاه فرصتی تاریخی پیش می آید و سلطه ستمگر و یوغ بندگی برگردنشان پاره می گردد. بجای این که برای نجات قطعی خود، متحد و متشکل گردند، ناگهان، همه عناصر بخش بزرگی، هریکی شیر و پلنگی می شوند و می غرند.

هر چقدر که بگویی : آقا شیر، آقا پلنگ ! تحمل کن. راهمان اینست نه آن، ولی آقای شیر و آقای پلنگ مگر گوش شنوایی دارند؟ نه هیچ چیز را قبول نمی کنند و همچنان می غرند.

ورق فرصت پیش آمده که برمی گردد و سیمای ستمگر ظالم، هویدا می گردد، ناگهان فیلان، شیران و پلنگان به انسان های حقیر و روباهان ترسو، حيله گر و دور و چندرو تبدیل می شوند. هر قدر و هر چقدر بگویی آقا روباه ، صبر کن، تحمل کن ولی روباه ترسو و حيله گر و چند رو که گوش شنوایی به سخنان حق و تاب مقاومت برای مبارزه در راه آزادی خود و نسل آینده اش را ندارد، می گریزد و یا به این سو و آن سو و این سوراخ و آن سوراخ پناه می برد.

سیاست دولت ایران در آن برهه از زمان

بدیهی است که سرکوب یک عشیره مامدی از سوی دولت ایران ، کاری بس ساده و آسان بود، اما چرا از حمله به مامدی ها بقبول آنان یاغی خودداری میکردند؟ پاسخ این است دولت از بیم وحشتی که بر کردها سایه افکنده بود از هرگونه تعرض و حمله ای اجتناب می ورزید. چرا که بیم آن داشت که در صورت حمله و درگیری در آن منطقه، احتمال گسترش قیام در نقاط دیگر دارد. لذا مادامی که تمامی کردها خلع سلاح نشده اند نباید اقدام به حمله و خشونت کرد.

جالب اینکه؛ بعدها که سرهنگ بایندر از پدرم پرسید که در مدت آن چند ماه چه می کردید؟ - البته نه بصورت بازجویی که خودمانی و مهمان وی بودیم - پدرم ضمن تشریح وضع آن چندماه و این که هر روز انتظار حمله ارتش را داشتیم . سرهنگ نصرت الله بایندر خندید و گفت :

- اتفاقاً ما هم هرشب انتظار حمله شما را داشتیم.

او افزود که:

— هر روز از لشکر تلفن می کردند که طبق اطلاع حاصله، مامدی ها امشب به پادگان شاهپور حمله خواهند کرد و یا اینکه بعضی از کردهای سخن چین ما، چنان گزارش هایی را به من می دادند. که ناچار هر شب، به کلیه افراد هنگ، دستور آماده باش می دادم و گاهی در خارج از پادگان سنگر می گرفتیم.

خلاصه همانطوری که پیشتر گفتم، با عجله به خلع سلاح کردها پرداختند. اول از ایل شکاک شروع کردند. سپس از رود ارس تا مرز ایران — عراق (شمال کردستان) به جمع آوری سلاح کردها اقدام نمودند. اگر همراهش از شمال کردستان سخن می گویم، آن به این دلیل است که آن وقت هیچ اطلاعی از نقاط دیگر کردستان ایران، در آن بحبوحه نداشتم. ولی بعدا که همراه پدرم به رضاییه می رفتم در دیدارهای پدرم با حمزه آقا، موسا خان زرزا و صحبت هایی که می کردند کم و بیش از وضع آنان و دیگران اطلاع حاصل نمودم.

تصمیم گیری سران عشیره مامدی

پس از چندماه، برویایی، خواندن آوازهای جنگی و من، منم گویی، سران و ریش سفیدان مامدی به شور و چه باید کرد، نشستند. سرانجام، قرار شد که پدرم با تماس با دولت ترکیه، درخواست پناهندگی عشیره مامدی را بکند.

پدرم باتفاق تنی چند از سران مامدی، در نوارمرزی یا هیاتی سیاسی و نظامی ترکیه ملاقات کردند. پس از گفتگوهای زیاد، مسئول هیات ترکیه گفت:

— موضوع را به مرکز عرضه می کنم و نتیجه را بعداً به شماها خواهیم گفت.

پاسخی که چند روز بعد ازدولت ترکیه دریافت شد، چنین بود:

با توجه به پیمان و قراردادهایی که با دولت ایران منعقد و امضا کرده ایم از پذیرفتن شما (قوتازمامدی) و عشیره تان به عنوان پناهنده سیاسی و هرنوع پناهندگی (موقت و...) معذوریم. تنها کمکی که دولت ترکیه دراین مرحله می

تواند به شما بکند، این است که شما و افراد ایل تان در زمان اضطراری می توانید از خاک ترکیه در نوارمرزی عبور کرده و به عراق بروید.

بدیهی است که این خود، کمک بزرگی در آن مرحله بود. لذا قرارشدکه افراد مامدی به سبک کردن بار سفر و نعل کرن اسب ها و غیره (فروش گاو و گوسفندان و تهیه فشنگ و مهمات) اقدام کنند.

عجیب این که قبل از آن زمان تا سال ۱۳۴۱ درقصبه تازه شهر یعنی کهنه شهر سابق، نه سربازی وجود داشت و نه پلیسی.

بیشترین مامدی ها برای نعل کردن اسب هایشان خرید نعل و میخ راهی تازه شهر شدند که اسب هایشان را نعل کنند و نعل و میخ اضافی بخرند و هم چوبدارهایی را برای خرید گوسفندان خویش با خود بیاورند.

دراین زمان یعنی تابستان ۱۳۱ خورشیدی هیات هایی از ایران و ترکیه در طول مرز باصطلاح ایران و ترکیه از رود ارس و آرات تا کوه دالنپر در اشنویه در چندین نقطه متمرکز شده و با نصب میله هایی به ارتفاع تقریبا دومتر از سیمان و سنگ های تراشیده شده به عنوان خط یا علایم مرزی که شماره آنها در یک طرف به ترکی لاتین و درطرف دیگر با اعداد فارسی، حکاکی شده بودند، مرز دو کشور ایران و ترکیه را تعیین و مشخص می گرداند.

زمانی که کردستان پاره پاره می شد

درهنگامی که کردستان را پاره پاره می کردند، خبر رسید که بر سرپه و دره ای در کله ره ش و قصرک شیران اختلافی بین دوهیات روی داده بودکه هیات هایی در سطح بالا از سوی ایران و ترکیه به کله ره ش آمده اند وگفته شد که تیمسار شاه بختی هم به کله ره ش آمده است.

در مشورت سران و ریش سفیدان مامدی در اجتماعی که درچادر ما، درساری

چیچک داشتند، مقررگردید که پدرم به ملاقات تیمسار شاه بختی برود. گفته شد که این ملاقات به بلا تکلیفی ما خاتمه خواهد داد. پدرم باتفاق در حدود پنجاه سوار و تنی چند از سران عشیره مامدی آماده حرکت شدند. پدرم دستور داد که اسب خاکستری رنگ را نیز برای سنار زین کنند. من نیز در معیت پدرم به سوی کله ره ش رفتیم. شب را مهمان کلش (رییس کرمانج های شیران) که درخاوین چادر زده بودند، بودیم. روز بعد به دره پایین کله ره ش که هیات های دو دولت ایران و ترکیه چادر برپا کرده بودند، رفتیم. پدرم ملائمت را نزد آجودان شاه بختی فرستاد که وقت ملاقات بگیرد. او ساعت معینی را در بعد از ظهر تعیین کرده بود.

در چادرهای اهالی کله ره ش بودیم. بعد از ظهر بسوی چادرهای هیات که در آن نزدیکی بودند رفتیم. در پیچ پایین چادرها پیاده شدیم. پدرم، من و ملا نعمت بطرف چادرهای هیات ایران رفتیم و وارد چادر آجودان شاه بختی شدیم. دقایقی بعد او به چادر شاه بختی رفت و بلافاصله برگشت و به پدرم گفت بفرمایید. او و پدرم به سوی چادر شاه بختی رفتند من نیز بدنبال آنها رفتم. ولی او مرا برگرداند. پدرم تقریباً پس از نیم ساعت با خوشحالی برگشت و به سوی سواران مامدی رفتیم.

از جمع تقریباً پنجاه نفر در حدود پانزده نفر در آنجا مانده بودند. پدرم با تعجب پرسید:

— سرتو (اسم دایی من سرتیپ بود که پدرم وی را که دومین شخصیت مامدی بود، سرتو خطاب می کرد) و دیگران کجا رفته اند؟

پاسخ دادند که:

— به آن تپه رفته اند.

در این حین، دایی من و همراهانش از تپه با عجله و خوشحالی به سوی ما

آمدند به پدرم گفتند: به تپه ای که مشرف به چادر شاه بختی بود رفتیم و منظور ما این بود که اگر شما را بازداشت کنند، به آنها اخطار میکنیم که شما را آزادکنند درغیراین صورت به سوی شاه بختی و دیگران شلیک خواهیم کرد.

پدرم ضمن خوشحالی از شجاعت و وفاداری آنها درحالیکه می خندیدگفت :

— ولی کار درستی نبود. سپس، پدرم جریان ملاقات و گفتگویش را با شاه بختی شرح داد. خلاصه اینکه شاه بختی گفته بود چون شما شخصی شجاع و راستگو هستید شما را عفو کردم. چه درکوه ها بمانید و چه به دهاتتان برگردید، به شهر بیایید یا نیایید درهرحال موردعفو و بخشیده هستید.

همه خوشحال شدند و به سوی چادرهای اهالی کله رش رفتیم . پدرم با سه چهارنفر به چادر عدو که رئیس آنان و مرد باشخصیتی بود رفت و چند نفری جلوی چادر پیاده شدند. پدرم به من گفت

— شما و عگیت به چادر باپیرکه برادر عدو و مردی فهمیده بود بروید.

همگی از ما به گرمی استقبال کردندو هر صاحب چادری یک بره را سربريد و شب را با رقص و آواز خوانی و خوشحالی مردم آن «اوبه» یا چادرها به سربريدیم.

پیام سرهنگ نصرت الله خان بایندر

سرهنگ بایندر طی پیامی به پدرم گفته بود:

— امیدوارم که مرا که شرافت و حیثیت خانوادگی ام را بر همه چیز مقدم و محترم می شمرم، شناخته اید. لذا با توجه به دستوراتی که پس از ملاقات شما با تیمسار شاه بختی از ایشان دریافت کرده ام شما موردعفو قرارگرفته اید. بنابراین و باتوجه به اینکه به مردانگی شما احترام می گذارم و شما را دوست می دارم لازم است بدون فوت وقت به رضاییه بروید.

پدرم پس از دریافت آن پیام و مشورت با ریش سفیدان مامدی به رضاییه رفت.

ملاقات با تیمسار شاه بختی

شاه بختی طبق معمول گفت :

—آها آمدید

سپس ادامه داد:

— عمر (منظورش عمرخان بود) می خواست چه کند و چه بشود و می خواست
ملک (منظورش شیخ محمود بود) و یا سمکو دوم یاشود؟ چرا خیانت را انتخاب
کرد؟

قوتاز— حضرت اجل، عمرخان نه خائن بود و نه قصد خیانت داشت.

شاه بختی سخنان پدرم را برید و گفت :

— قوتاز! از عمر دفاع میکنی؟ از عمر سخن نگو، تودرمدت این چندماه چه
می کردی؟

قوتاز— قربان من نه از عمرخان دفاع می کنم و نه مثل بعضی ها می گویم من
خادم و خدمتگزار بود، ولی فلانی خائن بود. اگر حضرت اجل اجازه دهند،
می خواهم عین واقعیت جریان را بعرض برسانم.

تیمسار— بگو ببینم چه می گویی:

قوتاز— همه ما در رابطه با دادن جوانان مان برای سربازی شور و بحث می
کردیم که خبر آوردند که استوارپورلک یکی از ریش سفیدان شکاک را درملا، عام
زیر شلاق گرفته است و سخنان رکیک و زشتی را به او و همه بر زبان می آورد.
ما از شنیدن آن خبر ناراحت شدیم و گفتیم با این وضع سرباز نمی دهیم .

حضرت اجل اگر ما مرتکب خطایی شده ایم، همه ما در آن خطا شریک بودیم .

تیمسار:

— قوتاز! تو مردی راستگو و شجاع هستی و به همین سبب است که تو را
دوست دارم و تو را عفو کرده ام. پدرم با خوشحالی از رضاییه برگشت و دستور داد
که مامدی هابه دهاتشان برگردند.

خلع سلاح مامدی ها

چند روز پس از مراجعت پدرم از رضاییه، محمد شریف نامی که کدخدا و مباشر پدرم در روستای کشاویج بود آمد و به پدرم گفت :

— یک افسر و چند سرباز برای جمع آوری سلاح های مامدی ها به کشاویج آمده اند ولی می ترسند که به حاجی جفان بیایند. و افسر پرسیده است که آیا شما قول می دهید که مزاحمتی پیش نخواهد آمد؟ پدرم ملانعمت را به کشاویج فرستاد و افسر مزبور (سرگردوزیری) را که ترک هم بود با سربازانش به حاجی جفان آورد. عشیره مامدی نیز خلع سلاح شدند. البته از مجموع سلاح های پدرم و مامدی ها یک سوم را تحویل دادند.

قمل سوم

پایان خلع سلاح یا آغاز سیه روزی کردها

پس از شهادت ابراهیم آقا رئیس ایل جلالی و رهبر شورش آرات که در نتیجه ی تیر یک کرد جاش از پا در آمد، امنیه و قزاق های رضاشاه، چندین هزار خانوار جلالی و انقلابیون قیام آرات را باشلاق، ضرب و شتم و توهین، با پای پیاده به قزوین و همدان بردند. بسیاری از کودکان و سالمندان در اثر گرسنگی، بیماری و بیماری های ناشی از کم غذایی و راهپیمایی طولانی جان خود را از دست دادند. باقی مانده ها در وضعی بدتر از مرگ گرفتار شدند.

آرات سربلند و همیشه سرافراز، تنها و بی کس ماند. اما از وجود هزاران شهید به خون خفته در بطن خود و گل های روییده بر مزار شهدای گلگون کفر، قهرمانانی که حماسه ها آفریده بودند، به خود می بالید افتخار می کرد.

سرآغاز سیه روزی

خلع سلاح مامدی ها، پایان خاع سلاح و آغاز سیه روزی کردها بود. کردها در طول تاریخ، مسلح به سلاح های زمان بوده اند. برای اولین بار در سال ۱۳۱۳ خورشیدی، آن هم همزمان با فاجعه پاره پاره کردن کردستان، خلع سلاح شدند و به سیه روزی، بند و زنجیر اسارت و تحقیر گرفتار شدند.

از یکسو، هیات هایی از جانب ایران ترکیه برای تحدید حدود، درنقاطی از کردستان مستقرشدند و باعلامت گذاری، کردستان را بین خودشان تقسیم می کردند (۱۳۱۳ خورشیدی) و از دیگر سو، سیل امنیه (ژاندارم) سرباز برای تاراج وغارت، به سوی کردستان شتافتند. پاسگاه های امنیه ها در تمامی نقاط کردستان مستقر گردیدند.

فرمانده کل ژاندارمری هر منطقه ای از کردستان به یک سرهنگ یا سرگرد و آنان نیز به سهم خود، ناحیه ای را به یک سروان یا ستوان و آنان نیز هر پاسگاهی را به یک گروهبان اجاره می داند یعنی درحقیقت جواز دزدی و غارت را به زیردستان خود به "سرقفلی" می دادند و یا می فروختند.

هفت سال سیاه

فاتحان جنگ اول جهانی که خود را «داور» قرار داده بودند با ابطال پیمان سور کردستان را همانند گوشت قربانی پاره پاره و تقسیم کردند. ودولت های (ایران ، ترکیه، عراق و سوریه) را زیر چتر بال های "عدالت گستر" خویش قرار دادند. داوری ضد انسانی امضا کنندگان پیمان لوزان در سال ۱۹۲۳ میلادی، سرانجام در سال ۱۹۳۴ میلادی از روی کاغذ به نصب علامت گذاری بر پیکر پاره پاره شده ی کردستان مظلوم اقدام کردند و (پاره پاره کردن کردستان) به امری عملی و انجام شده تبدیل گردید و باصطلاح رسمیت جهانی پیدا کرد، آیا این است عدالت!؟

دزدان و غارتگران شلاق و سرنیزه و شمشیر بدست، از ژاندارم صفر، گروهبانان ارتش، مامورین مالیات و سجل احوال (شناسنامه) تا فرماندهان و مقامات عالی رتبه لشکری و کشوری ایران، بدون هیچ گونه حس انساندوستی و شرم و حیا به جان مردم سیه روز کردستان افتادند و زالو وار به مکیدن آخرین رمق حیاتی این خلق همیشه تحت ستم پرداختند.

ماموران رنگارنگ ریز و درشت دولت شاهنشاهی ایران، به بهانه های پوچ، زشت و چندان آوری کردها را به منظور پرکردن جیب خود به بند و زنجیر می کشیدند و تحت شلاق و دستبندهای قپانی قرار میدادند.

شرح آن همه درد و شکنجه، تحقیر و ستم ظالمانه از حوصله این نوشته خارج است. در کتاب دیگری بعضی از مواردی را که خود شاهد بودم خواهم نوشت.

عنصری فاسد، بی ادب، بد دهن و تریاکی بنام میرزا ابولقاسم خان کهندانی هر سال دوبار بهار و پاییز با چند قداره بند، بارخانه تخت خواب و رختخواب، ذغال، منقل و تریاک از رضاییه به مرگه ور، برادوست، سومای، شبیران، چهریق و شاهپور می رفت. به روستایی که می رسید باجش را می گرفت. او در بسیاری از روستاها - آنجاهایی که احساس ترس نمی کرد - به محض نزول اجلال، چند نفری را زیر شلاق می گرفت و در اصطبل زندانی می کرد و پس از اخذ پول مورد نظرش به روستای دیگر می رفت.

کردها رباعیاتی به زبان ترکی در وصف چپاولگری وی می خواندند که مصرع چهارم آن این چنین بود:

میرزا ابوالقاسم کهندانی خراب ایله دیله ر شپیرانی

ولی این تنها شپیران نبود که خراب و ویرانش کردند، بلکه بطوری بی رحمانه و ظالمانه و ستمکارانه همه ی کردستان را ویران و مردم را به خاک سیاه نشانده بودند.

بدتر از آن به این اعمال وحشیانه و سبعمانه خویش افتخار هم میکردند. و از دگر سو، نامردانه کردها را تحقیر می کردند که این خود درد بی درمانی بود.

تحقیر

پیشتر گفتم که در سال ۱۳۱۹ خورشیدی در دبستان پروانه شاهپور در کلاس پنجم درس خواندم. علاوه بر من برادرانم فهیم، جعفر، دینو و پسر دایی ام زبید احمدی و حسین زبید علیزاده در آن مدرسه درس می خواندند. ولی تحقیر و توهین مالی مذهبی از سوی شاگردان آذری نسبت به ما موجب زد و خورد و جنگ و جدل تقریباً روزانه بین ما و آنها شده بود.

تحقیر و توهین ملی مذهبی از سوی بچه های آذری که نه شناختی نسبت به کردها و مذاهب داشتند و نه حرکت زشتی از ما دیده بودند، امری ساده نبود. بلکه آنچه که می گفتند مطالبی بود که از بزرگان خود شنیده بودند. تشریح و تحلیل از آن مقوله سردرازی دارد که از حوصله این نوشته به دور است لذا به سه مورد از آن ها اکتفا می کنم:

همه ما می دانیم که اوضاع سیاسی- اجتماعی و رفتار و کردار مامورین و دولت مردان ایران پس از جنگ جهانی دوم، تغییرات کلی بوجود آورده بود. بنابراین سه موردی را که متذکر می شوم نه از بچه های دبستان پروانه سال ۱۳۱۹ و نه از سوی عناصر باصطلاح معمولی، بلکه برای نمونه: بازاری، کسبه، دهاتی، ژاندارم و استوار ..

بلکه از دو شخصیت باصطلاح عالی مقام لشکری و کشوری که یکی سپهبد ارتش و دیگری وزیر دادگستری می باشد و آنان عبارتند از:

۱- سپهبد و رهبر فرمانده سپاه شمال غرب آذربایجان که مقرش در شهر مهاباد بود، در بهار سال ۱۳۳۸ به سردشت می رود. در حوالی کوه و گردنه مشاهده می

کنند که عده ای اشخاص در آن کوه و گردنه هستند. سپهبد و همراهانش توقف کرده و افراد گارد وی به سوی گردنه حمله می کنند. یکی از سربازان گارد جلوتر از همه حمله میکند و پلنگ وار خود را به بالای گردنه می رساند. سپهبد و رهram به ژنرال و سرهنگان همراه خود می گوید: ما چنین سربازان قهرمانی داریم. عبدالکریم قاسم (عبدالکریم قاسم در عراق کودتا کرده بود) و دیگران هیچ غلطی نمی توانند بکنند.

سایر سربازان گارد هم به دنبال سرباز اولیه خود را به گردنه می رسانند. معلوم می شود که اشخاص دیده شده، زنان و مردان کرد که برای چیدن سبزی کوهی یا هیزم به آنجا آمده بودند. سربازان به سوی فرماندهشان برمیگردند و گزارش می دهند. سپهبد و رهram باد در غبغب گذاشته با تکبر و تفرعن میگوید:

— آن سربازی که بار خود را به گردنه رساند کی بود؟

سرباز مزبور احترام نظامی بجا آورده و می گوید:

— جان نثار بودم.

ورهرام می گوید:

— آفرین، بارک الله، ما سربازانی مثل شما داریم و هر دشمنی را .. میکنیم .

بارک الله اسم شما؟ بچه کجا هستید؟

وقتی که ژنرال و رهram می شنود که آن سرباز کرد است، یکباره و رهram که

چون بادکنک گنده می نمود مانند فسه گرد بادخالی میکند و می گوید:

— حیف که کردهستی.

سرباز کرد با ناراحتی ادای احترام میکند و به سوی کامیون شان می رود.

بدیهی است که اگر آن سرباز از آذری های رضاییه و یا همشهری و رهram اهل خوی

می بود درجه سرجوخه همراه با مرخصی چند هفته ای به او تعلق می گرفت ولی

چون کرد بود وی را با ناراحتی و در عین حال تحقیر از خود دور کرد.

آن سرباز از شمال کردستان ایران بود و دیری نپایید که این ماجرا چون بمبی در شمال به صدا درآمد و مردم کرد آن سامان از فرماندهان ارتش متنفر و منزجر شدند. البته نه از همه، زیرا افسران شریف هم در ارتش بودند.

۲- بهار همان سال ۱۳۳۸ گفتند که سپهبد ورهرام به شاهپور تشریف خواهند آورد و سپس به خوی و ماکو خواهند رفت. ورهرام در آذربایجان غربی تبدیل به فرعون و خدا شده بود. او تمامی ادارات لشکری و کشوری را در قبضه گرفته بود لذا به من تلفن زدند که ساعت ده صبح یکی از آن روزها برای پیشوازی حضرت سپهبد باید دریمب بنزین حاضر باشید. تمامی روسای لشکری و کشوری شاهپور کارهایشان را تعطیل کردند و برای پیشواز ژنرال به آن محل آمدند. اواخر بهار بود و روزی بسیار گرم، که صف ها آراسته شدند ولی از آمدن ژنرال خبری نبود. روسای ادارات به سایه ها پناه می بردند.

ساعت دوازده ماشین ژاندارمری که از رضاییه می آمد، آژیر زنان نزول اجلال ژنرال را خبر داد. صف های مستقبلین با عجله آراسته شدند. صف سران و شخصیت های کرد پایین تر از آن صف روسای ادارات در قسمت غربی جاده ایستادند. من در صدر صف شخصیت و سران کردها ایستاده بودم. رئیس شهربانی در کنارم (سمت راست) وحسن محمودی مند و لکانلو رئیس عشیره در طرف چپ من (پایین تر) و حاجی زبید، صوفی تمرزاده و سایر سران کرد به ترتیب ایستاده بودند.

لازم به ذکر است که عشیره مند ولکانلو در سیه چشمه ماکو سکونت دارند. و رئیس شان حسن آقا و چند نفر دیگر روستای چوپانلو را که بین شاهپور و تسوج قراردادت خریده بودند. ولی آنها تابستان ها احشام شان را به ییلاق های عشیره شان می بردند. خود حسن آقا که جوانی درس خوانده، شجاع و محترمی بود در شهر شاهپور سکونت داشت.

اتومبیل ورهرام که چندین اتومبیل ژنرال، سرهنگ و دیگر افسران وی را

اسکورت می کردند در قسمت شرقی جاده توقف کرد. ورهرام که سینه اش از راست و چپ پر از «مدال و نشان» بود - معلوم نبود که آن همه مدال و نشان را در کدام جنگ گرفته بود- از اتومبیل پیاده شد. همراهانش درچپ و راست و پشت سر وی به حالت خبردار ایستادند.

دراین هنگام یکی از آذری ها که سهمی در روستای چوپانلو داشت، پاکت به دست باعجله به طرف ورهرام رفت و تعظیمی کرد و پاکت را به اوداد. ورهرام می دانست که او آذری است با زبان ترکی آذری پرسید:

چه شده است ؟

او گفت :

-قربان حسن آقامند ولکانلو مرا اذیت میکند و مقداری از ملکم را..

ورهرام باد به غبغب انداخت و گفت:

- حسو بیا

-حسن را به حسو نام بردن به معنای تحقیر و تصغیر است -

حسن آقا با عجله بطرف ورهرام رفت و تعظیمی کرد. ورهرام گفت:

- تو چرا مزاحم او می شوی؟

حسن آقا گفت:

- قربان، او مزاحم ما است. من و او هم در پادگان وهم در دادگستری پرونده

داریم ، امر فرمایید که هر دو پرونده را بررسی کنند اگر من گناهی داشته باشم مرا مجازات کنید و..

ورهرام کاغذ و پاکت را مچاله کرد و بر سرحسن آقا زد و گفت:

-پدرسوخته برو!

سپس او رو به ما کرد و درحالیکه انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید تکان

می داد گفت:

— پدرسوخته های خائن می دهم همین جا شمارا برزمین بخوابانند و برکون اتان شلاق بزنند و تمام دارایی و املاک تان را مصادره کنم ..

در این هنگام تمام توهین و تحقیرهایی را که دولتمردان ریز و درشت نسبت به کردها کرده بودند، چه آنچه را دیده یاشنیده بودم، برایم تداعی شدند. از دگر سو من هرگز توهین را تحمل نکرده بودم . دستم را به سوی او اشاره رفته و با صدای بسیار بلند و خشمگین گفتم؛

— ای! ای! این مردکه چه حق دارد که به ماها توهین کند! این مردکه اگر خدا هم باشد در کشوری که این چنین عناصری امرو نهی کنند نمی مانیم .
حاجی زبید رییس عشیره ایوری که شخص محافظه کار و عافیت جو بود گفت:
— سنار، نه، نگو! نگو!

صوف اطمانی و عده ای هم می گفتند:

— چرا نگوید؟ سنار بگو، بگو!

خلاصه این که اکثریت شخصیت های حاضر همصدا شده و می گفتند سنار بگو، ولوله ای شد، ورهرام به قول معروف دمش را لای پاهایش انداخت و پرید توی اتومبیلش و در رفت.

بد دهنی و طبل خالی

سپهبد ورهرام درحالیکه طبل خالی ی بیش نبود، عنصر بی ادب وید تربیت بود. و درجایی و زمانی که ترس وجود نداشت یک پا کوروش و یک پا رستم افسانه ای می شد، اما در زمانیکه ترس داشت می شد خودش.
درسان و رژه جشن ۲۱آذر به سخنرانی و هارت و پرت گویی پرداخته و می گفت:

— عبدالکریم قاسم سا را تهدید می کند. تا این کریم — اسم ورهرام کریم بود و

عبدالکریم قاسم ژنرالی که با کودتا، سلطنت را درکشور عراق برچید و جمهوری اعلام کرده بود۔ اینجا هست آن کریم هیچ غلطی نمی تواند بکند، هیچ پوخی (مدفوعی) نمی تواند بخورد، من شلوار اورا می کنم.

سال ۱۳۵۷ که شریف امامی نخست وزیر شد، سپهبد ورهرام را که بازنشسته شده و سناتور بود، به عنوان استاندار به رضاییه اعزام داشت. او به زادگاهش شهر خوی رفت و روز بعد به شاهیپور رفت که در آنجا باصطلاح اعیان و اشراف شهر (سلطنت طلبان) در فرمانداری شاهیپور تجمع کرده بودند۔ من آن وقت درزندان تبریز بودم۔

درحالی که آخوند غفاری در پیشاپیش جمعیتی با سردادن شعارهای ضد محمد رضا شاه و سلطنت از خیابان و چهار راه ساختمان فرمانداری عبور کرده و دور می زدند، ورهرام درسخنانش به اسماعیل آقا (سمکو) شکاک که ۴۸ سال قبل به شهادت رسیده بود حمله می کند و می گوید: - شمشیر را از رو می بندم!

اما همان ورهرامی که می گفت شلوار ژنرال عبدالکریم قاسم را در می آورد و ضمن حمله لفظی به سمکو و کردها می گفت کاری نکنید که شمشیر را از رو ببندم، حتا نتوانست به عمامه های آخوند حسنی در رضاییه و آخوند غفاری در شاهیپور تلنگری بزند. او از استانداری رضاییه فرارکرد و مدتی در زیر زمین یکی از فامیل هایش در شهر خوی مخفی شدو پس از مدتی و پناه بردن به کردی آبرو باخته که سرانجام آن کرد او را در صندوق عقب اتومبیل همچون گوسفند پنهانش کرد و به مرز ترکیه برد. ورهرام از ترکیه به آمریکا پناه برد و پس از استراحت و نشسته شدن دریک سخنرانی به منم، منم گویی و اولدرم بیلدریم پرداخت و سخنانش به مثابه بوی ... بردهان و دماغش ماند و بس.

شایدکسانی بگویند که او نظامی بود و کله نظامی داشت بنابراین جای چندان اعتراضی نیست. در پاسخ به آنان باید گفت :

ارتشبد فریدون جم، سپهبد امیر عزیزی نیز نظامی بودند اما آن دو ژنرال و چند ژنرال دیگر انسان‌های پاک، شریف و شجاعی بودند که به سبب پاکی و تهوور و شجاعتی که داشتند (زیرا که ژنرال‌های راستین بودن) باجبار بازنشست شدند و یا جلای وطن کردند. عاقبت سیاست لرزان و ترسناک حکومت شاه را نیز دیدند و دیدیم.

پرسیدنی است که شفقت و ارتشبدی؟ یا ..؟

اما مورد سوم تحقیر را که گفتم بیان خواهم کرد نه ازسوی یک نظامی یا مامور مالیات یا فرماندار و استانداری که ازیک باصطلاح حقوق دانی که وزیر دادگستری شد را بیان میکنم و آن این که :

تابستان یا پاییز سال ۱۳۴۲ برای تعیین وقت ملاقات با نخست وزیر امیراسدالله علم به کاخ نخست وزیری رفتم . روز و ساعت ملاقات را تعیین کردند. درموعده مقرر به کاخ نخست وزیری رفتم .

لزوما متذکر می‌گردد که من، نه یک چپ یا انقلابی کاذب بودم که با پوشیدن کاپشن کهنه و شلوار نخ زده تظاهر به چپی بودن و انقلابی گری بکنم بلکه هدف و سیاست من از مبارزه و فداکاری این بود که علاوه بر رهایی کرد و کردستان از یوغ ستم، تحقیر و بیدادگری، همه‌ی مردم در رفاه باشند و به حاکمیت و چپاولگری مشتی کاخ نشین و صاحبان ثروت سرشاری که از غارت و زدوبند بیت المال عمومی تصاحب شده و زندگی افسانه‌ای برای خود درایران، اروپا و آمریکا فراهم نموده بودند، خاتمه داده شود و عدالت اجتماعی از هرجهت برقرارگردد. و رسیدن به آن هدف را نه درکیفیت پوشاک و سخنان دهن پرکن ولی پوچ و بی محتوا و در نهایت گازمعه، بلکه در عمل مبارزه و فداکاری می دانستم و می دانم. بنابراین چه گفته شد من نه کاپشن و کهنه پوش که بهترین لباس و پوشاک را به تن داشتم. اینک پس از این تذکر لازم که در چگونگی موضوعی را که بیان می

دارم دخالت تام و تمام داشت، به اصل موضوع می پردازم و آن اینکه:
درموعده مقرر به کاخ نخست وزیری رفتم. مرا به اتاق دکتر محمد باهری معاون
نخست وزیر راهنمایی کردند. دکتر باهری در اتاق بزرگی پشت میزی که نزدیک به
در اتاق نخست وزیر بود نشسته بود. در حدود ده نفر از مراجعین در دو طرف دفتر
وی بانتظار نشسته بودند.

من که پوشاک (کت و شلوار، پیراهن و کراوات و کفش) گران بها به تن داشتم و
عینکی هم بودم و هستم، برای معرفی خویش به طرف دکتر باهری رفتم و سلام
کردم. او تمام قد بلند شد و کمی از پشت میزش به سوی من آمد و دستم را به
گرمی فشرد. سپس بانشان دادن صندلی کنارمیز خود، گفت:

— خواهش می کنم بفرمایید.

من در کنار وی نشستم. پرسید:

— اسم جنابعالی؟

گفتم:

— سنارمادی

او به ورقه ای که روی میزش بود نگاه کرد و گفت:

— بلی، درست است.

سپس با کمال ادب و درعین حال محترمانه پرسید:

— شغل و سمت حضرتعالی؟

وقتی که دانست که کرد هستم، ناگهان مثل بادکنکی که میله یا میخی در آن
فروکنند و فس فس کنان بادش خالی می شود، درهم فرو رفت و به مالیدن
پیشانی اش پرداخت. ناراحتی او از این سبب بود که چرا به یک کرد، آن چنان
احترام کرده بود.

در این هنگام ملاقات کننده ای از اتاق نخست وزیر بیرون آمد. دکتر باهری

خطاب به دخترخانمی که دورتر نشسته بود گفت:

— مادموزال!

بعد او با اشاره دست به او فهماند که به اتاق نخست وزیر برود. دخترخانمی بسیار زیبا، قد بلند، کمر باریک و چشمانی کبود همچو آهو، خرامان خرامان به سوی دراتاق نخست وزیر که درکنار چپ میز باهری بود آمد.

من درکنار سمت راست میز باهری نشسته بودم. اتاق باهری یا دفتر باهری اتاق بزرگی بود. وقتی که دخترخانم به نزدیک میز باهری رسید. دکتر باهری بدون این که رویش را به سوی من برگرداند دستش را به سوی من اشاره رفت و گفت:

— توهم برو!

دختر خانم خود راعقب زد و به من گفت:

— بفرمایید.

گفتم :

— نه شما بفرمایید

البته تعارف دخترخانم که من جلوتر بروم منظورش احترام گذاشتن به من بود، اما اصرار من مبنی براینکه او جلوتر برود علت دیگری داشت که معلوم خواهد شد.

به هرحال دخترخانم جلو و من درپشت سر وی وارد دفتر اسدالله علم شدیم. او که چشمش به دخترخانم زیبا افتاد سراسیمه از پشت میزش خیز برداشت و با احترام تمام دستش را گرفت و تکان می داد و می گفت :

— مادموازل بفرمایید.

علم با من نیز دست داد و گفت:

— بفرمایید

من و دختر خانم کنار هم نشستیم. او نگاهی به دخترخانم انداخت و چشمانش

رقصید و با حالتی عجله وار گفت:

— خوب، آقای مامدی — قبلاً نیز دیداری و آشنایی با اوداشتم — بفرمایید.

گفتم :

— آقای نخست وزیر، مادموزال جلوتر از من آمده اند اول با ایشان صحبت

بفرمایید.

گفت:

— نه مهم نیست، شما بفرمایید.

من باز سخنم را تکرار کردم.

او نیز دوباره گفت :

— نه مهم نیست، شما بفرمایید.

پس از چندبار تکرار و اصرار ازسوی من او بالاخره گفتم:

عرایض زیادی دارم و از دگر سو نمی خواهم کس دیگری حضور داشته باشد.

نخست وزیر بناچار از دخترخانم پرسید که:

— چه فرمایشی دارند؟

او گفت که وی دختر فلان نویسنده است و افزود که :

— کتاب پدر مرا حضرتعالی به خدمت اعلیحضرت بردید، اکنون که بینایی پدر

تضعیف شده و بناچار از نویسندگی دست کشیده است و بیکار می اشد لذا از

حضرتعالی تقاضا دارم که دربنیاد پهلوی شغلی به پدرم بدهید.

علم نخست وزیر گفت :

— چشم ، شغل خوبی در بنیاد به شما می دهم .

دختر خانم گفت :

— من کار دارم، کار را برای پدرم می خواهم.

علم پرسد:

— مادموازل شما تایپ فارسی بلد هستید؟

دختر پاسخ داد:

— من هم تایپ فارسی و هم لاتین را بلدهستم.

نخست وزیر باخوشحالی گفت :

— بسیارخوب ، چه بهتر ، کارخوبی را به شما خواهم داد .

دختر با ناراحتی و معترضانه گفت او خودش کاردارد و کار را برای پدرش می خواهد.

اسدالله علم گفت :

— چشم ، شما بعدا تشریف بیاورید.

دخترخانم خداحافظی کرد و رفت. نخست وزیر جگرسوخته آهی کشید و پس از

لحظه ای گفت خوب آقای مامدی بفرمایید.

من بطور مفصل و با ذکر مواردی، ستمگری و اخاذی ژاندارم ها و این که کردها را بدون این که مرتکب خطایی باشند برای پُرکردن جیب های خودشان به بند و زنجیر می کشند و پرونده سازی میکنند و به زندان می اندازند و دادرس و فریادرسی ندارند بیان داشتم .

پس از شنیدن سخنانم بظاهر، گفت :

— خوب ، می فرمایید من چه کار کنم؟

گفتم :

— موضوع را به عرض اعلیحضرت برسانید و مامورینی را نه بصورت بازرس که به پیشوازش بشتابند بلکه به عنوان خریداران گوسفند و روغن و.. به مناطق روستانشین کرد اعزام دارید.

نخست وزیر گفت:

— چشم همین کار را خواهم کرد.

ولی علم فکر و ذکرش نزد مادموازل بود و شاید یک صدم آنچه که گفته بودم تحویل نگرفته بود و بخاطر نسپرد و هرگز هم اقدامی نکرد با همه ی این ، برخورد او بسیار مودبانه بود و به من احترام میگذاشت.

اما دکتر باهری؟! منظور ازبیان داستان (البته واقعی نه تخیلی) برخورد بعدی دکتر محمد باهری بود که بعداً وزیر دادگستری هم شد.

مساله مهمی که مانده بود این بود که از دکتر باهری خداحافظی کنم یا نه؟ با علم به اینکه برخورد وی که خود را نشان داده بود احتمالاً برخوردی معقول و مودبانه نخواهد با خود گفتم اگر هم بدون خداحافظی و بی اعتنایی به وی که میزش جلوی دراتاق علم بود آنجارا ترک کنم من خطا کارخواهم بود سرانجام تصمیم گرفتم که بطور معمول و مرسوم از وی خدا حافظی کنم.

از اتاق نخست وزیر که خارج شدم دکتر باهری با دیدن من سرش را پایین انداخت . در مقابل میز او ایستاده و گفتم :

— آقای دکتر امری ندارید؟

او با ترش رویی و بدون اینکه سرش را بلند کند با کراهت تمام سرش را تند تند به راست و چپ چرخاند و گفت :

— نه ! نه !

این برخورد دکتر باهری را که توهین آمیز تحقیر کننده بود تحمل نکرده و آن را بدون پاسخ نگذاشتم. بنابراین دست هایم را بر پشت برده و چندبار شانه هایم را بالا و پایین و راست و چپ چرخانده — این نوع حرکت بی اعتنایی به طرف را نشان می دهد— و گفتم :

— پس کاری ندارید؟

و سپس بدون خداحافظی اتاق را ترک کردم.

خصومت دکتر باهری

همین دکتر باهری فراری که با میلیون ها دلار دزدی ازبیت المال پابرهنه های حلبی آباد نشین و روستاییان سیه روز ایران که اکنون در آمریکا و اروپا به عیش و عشرت مشغول است در مصاحبه با کیهان چاپ لندن ۱۳ خرداد ۱۳۷۲ در رابطه با ترور دکتر شرفکندی دبیرکل حزب دموکرات کردستان ایران در «میکونوس» و یارانش تمامی کینه و خصومت خویش نسبت به ملت کرد را بقول معروف صاف و پوست کنده ابراز داشته است. اوضمن خوشحالی از شهادت دکتر شرفکندی و یارانش می گوید: «.. شرفکندی دشمن تمامیت ارضی و وحدت ملی ایران بود .. نباید برای از دست رفتن وی غمخواری می کردند.. دولت ایران می بایستی با ارائه دلایل، استرداد او را از دولت آلمان تقاضا میکرد و بعداوی را تسلیم دادگاه می کرد..»

باهری حقوق دان دارای مدرک دکترا، وزیر دادگستری و.. ضمن مشروع دانستن ترور دکتر شرفکندی و همراهانش دانسته یا ندانسته، رژیم جمهوری اسلامی ایران و اعدام های خلخالی را که از آن با فرار آنچنانی جان سالم به در برده بود، مشروعیت می دهد. از دگر سو، دشمنی آن وزیر عدالت رژیم سابق نسبت به خلق کرد به حدی می باشد که حتا به تنها امیدش یعنی رضا پهلوی که اگر به سلطنت برسد اونیز نخست وزیر یا حداقل وزیر عدالت!! «دادگستری» خواهد شد، جسارت کرده و آن کعبه آمال و ثروتش را به باد انتقاد گرفته بود چرا از ترور شرفکندی اظهار تاسف کرده است.

پناه بردن به ابلیس

اگر گفتار و کردار وزیر عدالت و دادگستری دکتر باهری جای تاسف باشد جای هیچگونه تعجب را ندارد.. زیرا از نظر روانشناسی او از فرط غرور و تکبر بناحق در

مقام های عالی مملکت قرارگرفتن و دچار بیماری ناهنجاری روانی شده بود، اما هیات تحریریه و سردبیر کیهان چرا؟

گردانندگان هفته نامه کیهان چاپ لندن، ازانتقاد روزنامه کردستان ارگان حزب دموکرات کردستان ایران، آنچنان برآشفته بودند که به ابلیس پناه بردند. در مقاله جوابیه ۸ مهرماه ۱۳۷۲ تحت عنوان کردستان چشمهایش را بگشاید! نوشته بودند:

« برای ما کردستان بخشی ازایران است مانند همه بخش های دیگر آن واگر هر بخشی به هرمنظوری آهنگ جدا کردن آن را از ایران داشته باشد آماده ایم با همه کس حتا با رژیم جمهوری اسلامی که سهل است با ابلیس نیز برای نگاهداشتن آن همدستان شویم. ولی رهبران حزب دموکرات کردستان بهتراست دراین باره با برادران خود از حزب دموکرات کردستان عراق و اتحادیه میهنی کردستان نیز گفت و شنودی داشته باشند! آنها برای رهیدن از ستمی که از رژیم صدام حسین روا می دارد، دلایل روشن آنقدر دارند که نیازی به اختراعاتی از قبیل «ستم فارس» که حزب دموکرات کردستان دستاویز قرار داده است نداشته باشند...»

سرمقاله یا مقاله کیهان لندن را هم دیدیم اما پاسخ به آن:

بهرتر این بود که گردانندگان هفته نامه کیهان چاپ لندن، به جای پناه بردن ابلیس، تهدید - کردستان چشم هایشان را بگشاید - و به جای پند اندرز دادن کردها، اولاً مشخص می کردند که کردستان، جزء ایران است یا ترکیه یا عراق و یا سوریه؟ ثانیاً به حوادث و رویداد سالیان اخیر و به تاریخ ایران و جهان نظر می انداختند.

گذشته از اینکه چه زمانی که در رهبری حزب دموکرات کردستان ایران بودم و چه زمانی که سازمان پارتیزانی تشکیل دادیم و چه زمانی کمیته انقلابی ... تشکیل دادیم به حق یا بناحق هرگز مساله جدایی کردستان از تمامیت ارضی ایران

نه دراساسنامه تشکیلات ها مندرج شده بود و نه در مذاکرات مطرح کرده بودیم و نه سایر رهبران حزب دموکرات چنان ادعایی را کرده بودند. باهمه این، پرسیدنی است که:

چرا رهیدن از ستم صدام حسین مشروع است ولی رهیدن از قصابی های سپهبد امیراحمدی قصاب، درخون غلتانندگان رهبرانی چون سمکو و دیگران، آن هم با نامردی و بدور از جوانمردی و غرق کردن و خفه کنندگان انقلابیون آزارات درخون و سرتیپ همایونی ها که رهبران کرد را به بالای چوبه دار آویزان می کردند و ستم شلاق بدستانی که هزاران هزار کرد را با نثار فحش و ناسزا و در زیر ضربات شلاق و سرنیزه به تبعید می بردند و هزاران کودک، زن و مردان کرد، از بی غذایی، شکنجه و... به مرگ غیر طبیعی محکوم میکردند و رهایی ازستم دزدان و ظالمان فاسد چون سرهنگ زالتاش ها و سرهنگ غفاری ها و جلادانی چون خلخالی و لاجوردی ها و صدها و هزاران جلاد و دزدان فاسد و نامرد ایرانی، گناهی نابخشودنی می باشد؟!

ترجیع بند سخنان چنین فارس هایی این است که کردها ایرانی وحتا ایرانی اصیل می باشند بنابراین و ضرورتاً باید کردهای تحت ستم دولت های ترکیه، ایران، عراق و سوریه نیز باید ایرانی الاصل باشند. بنابراینچه گفته شد و با توجه به ایرانی الاصل بودن کردها این سوال پیش می آیدکه هنگامی که درسال ۱۹۹۰ در جنگ خلیج، نزدیک به دو میلیون کرد از عراق به کوه های ترکیه و ایران آواره و سرگردان شدند، مدعیان ایرانی بودن کردها چه خدمت و کمکی به این آوارگان کرد کردند؟

مسلماً اروپا و آمریکا؟ چنین ایرانیانی که خود را از خمینی و خلخالی و خامنه ای و رفسنجانی و لاجوردی و... را ازخود می دانند خواهند گفت مگر نه اینست که جمهوری اسلامی ما، چند هزار کرد را به ایران پناه داد؟

درپاسخ به آنان می‌گویم: مگر نه اینست که دولت ترکیه هم بیش از یک میلیون کرد را برای مدتی در خاک باصطلاح متعلق به خودپناه داد؟ مگر نه اینست که زمانی که در سال ۱۳۶۲ رهبران حزب دموکرات کردستان ایران با هزارها پیشمرگه مسلح و هزاران زن، کودک و مردان کرد که در اثر حمله چند جانبه رژیم ایران، مجبور به فرار به عراق شدند، دولت عراق به آنها پناه داد و پول و اسلحه در اختیارشان قرارداد؟

پس بنابراین چه فرقی بین دولت‌های ایران، ترکیه و عراق در رابطه با کردها و پناه دادن به آنها وجود داشت؟

البته هیچ یک از آن سه دولت، نه دوست و دلسوز کردها بودند و نه پناه دادنشان از نظر انسانی و رعایت حقوق بشر بود. بلکه بنا به مصالح خودشان به کردها پناه دادند. اما کدام یکی از آن سه دولت غاصب کردستان بیشتر از دیگران به کردها ی فراری و پناهنده کمک کردند و می‌کنند؟ این حقیقت را باید از آواره‌گان آن زمان کرد پرسید.

اما آنچه بیشتر موردنظر من بوده و هست این است که میلیاردرهای فراری از ایران که در نیس، پاریس، لندن، سویس، کالیفرنیا و.. که با پول‌های تمام نشدنی که از راه اخاذی و دزدی در بانک‌های اروپا و آمریکا گذاشته بودند، به عیش و نوش و خوشگذرانی مشغول بودند، چه کمک‌هایی به آن کردهای باصطلاح ایرانی الاصل و آواره، گرسنه و درمانده کرده بودند! پرسیدنی است که در اجتماع‌های اعتراضیه چندین هزار کرد در استکهلم برعلیه ستم صدام حسین و پشتیبانی از آواره‌گان کرد که رهبران کلیه احزاب سوئد و وزیر خارجه آن کشور، به ظاهر سخنانی در پشتیبانی از خلق کرد و محکوم کردن رژیم صدام حسین ایراد کردند چند نفر فارس حضور داشتند؟ البته به جز دوسه نفر سخن‌چین یا سخن جمع‌کن باصطلاح احزاب مخالف رژیم ایران حتا یک نفر ایرانی در آن اجتماع‌ها

شرکت نداشتند.

درحالی که زنان و مردان اروپایی و آمریکایی از دیدن زنان و بچه های آواره کردها درکوه و بیابان ها برصفحه تلویزیون می گریستند و اشک بر رخسارشان جاری می شد، باهری ها و دزدان میلیونر دیگر فارس در عشرتکده های نیس، لوس انجلس و درکازینوها و پشت میز قمار سرمست از خوشگذرانی بودند.

اما وقتی که بریتانیا، فرانسه و سپس دولت آمریکا بنا به مصالحی که خودشان درنظر داشتند، حریم هوایی را بین کردستان عراق وکشور عراق بوجودآورند و آوارگان کردستان عراق به موطن شان برگشتند، دکتر باهری ها و همپالکی شان فریاد وا ایرانا را سردادند.

همان سردمداران شوونیست فارس که پاسخ دادن دربان سفارت آمریکا به سلام متواضعانه و اعلام بندگی خویش را افتخاری بزرگ برای خود می دانستند، نه به دربان سفارت آمریکا که به رییس جمهوری آمریکا یعنی کعبه آمال شان تاختند و هفته نامه کیهان چاپ لندن نیز از این «جهاد» خدایپسندانه عقب نماند. وکاریکاتوری از جرج بوش رییس جمهوری آمریکا در لباس کردی درشماره ۳۵۳ بتاریخ ۲۶-۳-۱۳۷۰ چاپ کرده در ذیل آن نوشته بود: ملا جرج بوش زالی رهبر کردهای ایران، عراق و ترکیه .

با همه ی این مانه تنها با فارس ها که با هیچ ملتی سرستیز و عناد نداریم . واز دیگر سو ملت کرد نه مسیحا وار که اگر سیلی خورد، صورتش را برگرداند و بگوید به این طرف صورتم سیلی بزن، بلکه دفاع از حق خود و مبارزه برای رهایی و تعیین حق سرنوشت خویش، حق مسلم خود می داند.

ما دشمن هیچ ملتی نیستیم ولی نباید فراموش کرد که دشمنی از سوی هرکسی وهرملتی که باشد ناگزیر با دشمنی که خودآفریده است روبروخواهد شد. بگذارکه همه ی شوونیستها بدانند که رهبران مرده و زنده حزب دموکرات که گاه

و بیگاه دست بر قران گذاشته و می گفتند که فقط خودمختاری می خواهند و از هر ایرانی، ایران تر هستند که نه نماینده همه ی ملت کرد و نه حتا نماینده همه حزب شان که تنها نماینده نظرات خود بودند.

روکردن ورق تمامیت ارضی به عنوان دلیل و برهان مقوله تازه ای نیست. همه ی ستمگران و استعمارگران جهان برای نگهداشتن ملت های دیگر در یوق بردگی خویش ، تمامیت ارضی را عنوان کرده و می کنند اما نگاهی به تاریخ بی پایه گی آن استدلال و آشکارا به اثبات رسانده است.

مگر نه اینست که زمانی وسعت ارضی ایران مصر و هندوستان و افغانستان و قفقاز را هم شامل بود؟ مگر نه اینست که زمانی تمامیت ارضی امپراتوری عثمانی تمامی کشورهای عربی تا مصر و بالکان تا دروازه اتریش را در برداشت؟ تمامیت ارضی آن دو امپراتوری ایرانی و عثمانی چه شد؟

از گذشته های دور بگذریم و به چندسال اخیر نظر افکنیم. دومین ابرقدرت جهانی یعنی شوروی چه شد؟ چند و چندین ملت زاده شدند و اعلام استقلال کردند؟ یوگسلاوی چه شد؟ چند ملت از آن جدا و مستقل شدند؟ به هر حال، مقوله های ستمگرانه گذشته دیگر رنگی ندارند. همزیستی انسانی با حقوق برابر و به دور از کینه و خصومت ناشی از جدایی زبان، ملیت و مذهب و فراموش کردن حکمرانی های دوران عین الدوله و دوله های دیگر و به رسمیت شناختن حقوق سیاسی و ملت های زیر دست تنها راه آسایش و امنیت و همزیستی انسانی است و لاغیر.

یادگیری ترکی استانبولی

صحبت از هفت سال سیاه ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۰ بود که نوشتن ستمگری های مامورین ریز و درشت زمان رضاشاه پهلوی که کردستان را به جهنمی سوزان تبدیل کرده بودند، به کتاب دیگری موكول كردم.

پس از خلع سلاح شکاک ها و آخرینش خلع سلاح مامدی ها و تعیین مرز ایران و ترکیه (پاره کردن کردستان) و علامت گذاری بر پیکر کردستان به نشانه مالکیت ایران و ترکیه، براین سو و آن سو کردستان هر سال چند بار هیات هایی ازسوی ایران و ترکیه برای مذاکره در ایران به منزل پدرم می آمدند و دفعه بعد در ترکیه در روستای قرهچیان در منزل درویش بیگ رئیس عشیره مه رزکی و یا در روستای دیر- زاب باشی - جمع می شدند.

در ملاقات سال ۱۳۱۵ که اعضای هیات ترکیه عبارت بودند از فرماندهی عسکری و ژاندارمری مرز، رئیس امنیت باش قلعه و قائم مقام باش قلعه - همیشه این ترکیب را داشتند- ازسوی ایران، گاهی فقط مرزبان و بعضی وقت ها کسانی از رضاییه بودند. در ملاقات ۱۳۱۵ ریاست هیات ترکیه را قائم مقام باش قلعه بنام رشاد بیک که کرد بود به عهده داشت.

رشاد بیک که بامن صحبت کرد، نسبت به من اظهار محبت فراوان کرد و از پدرم خواش کرد که در امر تحصیل من کوتاهی و غفلت نکند و افزود که پس از پایان سیکل دوم دبیرستان مرا به ترکیه در نزد وی (هرکجا که باشد) بفرستد تا در دانشگاهی در ترکیه در رشته سیاسی در سبخونم و سپس به درویش بیک که با چند نفر از افرادش که همراه آنان آمده بود گفت تا یکی از سوارانش نامه وی را به باش قلعه ببرد و یک جلد کتاب اول ترکی (با حروف لاتین) را آورد. الف را با حروف لاتین یاد گرفتم و چند روزی که در منزل ما بودند، چندین صفحه از کتاب اول را هم به من یاد داد. مدتی بعد جلد دوم و سوم و کتاب های تاریخ را برایم فرستاد.

زبان ترکی آذری را بلد بودم از سید کمال نامی که شش کلاس در ترکیه خوانده بود نیز کمک می گرفتم. بعدها با مطالعه روزنامه و گوش دادن مرتب به رادیوی ترکیه، زبان ترکی با لهجه استانبولی را بطور خوب و روشن و سلیس یاد گرفتم.

سلیس صحبت کردن من به زبان ترکی استامبولی در سال ۱۳۴۹ که با گذرنامه عراق از بغداد به استامبول رفتم و به دام «میت» ترکیه افتادم، کمی مانده بود که هویت من را که عراقی نیستم برملا کند. در آن صورت شکنجه و اعدام من حتمی بود. ولی زیرکی و خود نباختن من و کودنی رییس «میت» یا امنیت استامبول موجب رهایی ما شد. که در جلد دیگر و در جای خود از آن ماجرا سخن خواهم گفت. گفتنی‌ها بسیارند و دردها تمام نشدنی. اینک این فصل را با ذکر مطلبی که یحیی دولت آبادی قریب به یک قرن پیش به تحریر درآورده است به پایان می‌رسانم.

یحیی دولت آبادی در جلد سوم تاریخ معاصر ایران نوشته است :

... دیدیم ریشه کهن را کن‌دیم و به جای آن از طبقات پایین مجامعه، شاخه گرفته و بجای آن غرس کردیم. همان خار و خس‌ها را بار آورد که از ریشه‌های کهن بارآمده بود. دیدیم، نورسان بی‌آلایش را در مدرسه‌های خود، نه تنها بلکه در مدارس خارج تربیت کردیم و به شغل و کار رساندیم. سیه‌کاری‌هایی از آنها سر زد که هزار یک آن از پیران سالخورده بی‌سواد سرنمی‌زد.

باید اعتراف کرد که روح راستی و درستی از پیکر کهن سال این زال سیه‌روز، مفارقت نموده است ...» صفحه (۲۵۱)

اگر دولت آبادی، دکتر باهری‌ها و مهدی سامع‌ها (*) و ... را می‌دید چه می‌نوشت؟

تاریخ آینده، آن قبیل عناصر را از داوری به دور نخواهد داشت.

* سامع از رهبران راست سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران- اقلیت بود که پس از به کشته شدن بسیاری از رزمندگان آن سازمان در کردستان در یک درگیری نابرابر با پاسداران و ارتش رژیم حاکم، در سال ۶۱ و نقش وی در فروریزی این سازمان تا حد صفر در آن سال‌ها در کردستان، به سازمان مجاهدین خلق به رهبری رجوی پیوست و خود را "پیرو برنامه هویت" خواند و به اصطلاح سازمان چریک‌ایی که با شورای ملی مقاومت پیوست.

فصل چهارم

پایان شب سیه، سفید است !

رضا شاه پهلوی با پشت کردن به بریتانیا، با آلمان هیتلری دوستی و زد و بند برقرار کرد. در سال ۱۳۱۹ که در دبستان پروانه شهر شاهپور درس می خواندیم، دولت ایران به تقلید از آلمان هیتلری در هر موردی اقدام میکرد. ازسبیل هیتلر تا مدارس، نمونه های آلمانی به وجود آوردند. در مدارس گروه پیشآهنگ که اونیفورم مخصوصی داشت بوجود آوردند. من پیش آهنگ و مسئول گروهی شدم. از پیشاهنگی و اونیفورم و گشت بیابانی، رژه و سلام پیشاهنگی که سردسته ای هم بودم، لذت می بردم.

افسران و باصطلاح درس خوانده های بسیاری، سبیل شان را مثل سبیل هیتلر کردند. درهرکوی وبرزن و محفلی تعریف و تمجید از هیتلر بودو او را ایرانی و نامش را «حیدر» و.. ذکر می کردند.

شعله های آتش جنگ از اروپا به نزدیکی کوه های اورال وقفازیه رسد. رضاشاه دستور بسیج و به زیر پرچم خواندن سربازان ذخیره را صادر کرد. امتحانات مدارس پایان رسیدند و برای تعطیلات تابستانی به روستای حاجی جفان که بخشی از خانواده ما در آنجا مانده بودند رفتیم (تابستان ۱۳۲۰ خورشیدی)

ارتش شاهنشای برای مقابله با ارتش شوروی در نقاط استراتژیکی مستقر شدند. هنگ سوار آذر درقره تپه، لشکر رضاییه درگردنه «قوشچی» و .. ارتش شاهنشاهی بدون هرگونه مقاومتی متلاشی گردید. فرمانده لشکر رضاییه سرتیپ احمد معینی درلباس زنانه ازطریق مهاباد به تهران فرار کرد. افراد هنگ سرهنگ بایندر گروه گروه متواری شدند و کردها آنان را خلع سلاح می کردند و در لباس شخصی به خانواده شان می رساندند، خودش باگروه کوچکی ازمرز سرو به ترکیه رفت و پس

ازمدتی ازطریق عراق و انگلیس به تهران برگشت و درجه سرتیپی را دریافت کرد. بدین ترتیب ارتش های شوروی و انگلیس و سپس آمریکا وارد ایران شدند. کردها آزاد و مسلح شدند. نه تنها شب سیاه شان که شب و روز سیاه کردها پایان یافت. نورآزادی نه ازشرق که از جنوب و شمال بوسیله بریتانیا و شوروی و سپس آمریکا برای ایران بویژه برکردستان تابیدن گرفت.

شادی و خوشحالی، ترس و وحشت

ورود ارتش سرخ ارتش شوروی به بخشی از کردستان، درابتدای امر دو حالت متضاد شادی و ترس را به همراه داشت. شادی و خوشحالی از فروپاشی دستگاه های ظلم و ستم حکومت رضاشاه پهلوی و آزادی کرد و کردستان از جهنمی که امنیه، وکیل باشی، خان نایب ها و همه و همه ماموران ریز و درشت لشکری و کشوری، برای کردها بوجود آورده بودند.

لازم به تذکر است که آنچه درآن زمان درکردستان برکردها می رفت با مردم فارس و آذری نه یکسان بلکه از زمین تا آسمان فرق داشت. مثلاً درشهرهای رضاییه، شاهیپور(سلماس)، خوی و... هیچ ماموردولتی با ثروتمندان و رباخوارانی چون حاجی باقرها، امیرلک ها و خان های افشارها و.. که ثروتشان سربه فلک می زد، نه تنها کاری نداشتند و مزاحمشان نمی شدند، بلکه آنان را جزو اشراف شهر دانسته و مورداحترام قرارمی دادند.

اما درکردستان مثلاً اگر اسد یا سید محمدی درشپیران یک صد راس گوسفند داشتند، کهندانی ها، استوار فتح الله خان ها بدستور مقامات بالا از رضاییه (اورمیه) و سلماس و خوی و.. همچو گرگان و شغالان گرسنه برای لخت کردن صاحبان بدبخت یکصد گوسفند به آن سو حمله ور می شدند.

اما ترس و وحشت از آمدن ارتش سرخ که موجب آزادی و رهایی کردهای از

یوغ اسارت و بردگی شده بودند، چرا؟

متأسفانه آن دسته از نویسندگان و قلم بدستان کرد، که خود را کمونیست ناب شوروی می‌دانستند، در هر موردی جزیی یا بزرگ که به جماهیر شوروی مربوط بود یا غلو کرده‌اند و یا تحریف!

کریم حسامی در رابطه با ترس کردها از ارتشیان شوروی به کردستان در سال ۱۳۲۰ در صفحه ۳۸ کتاب «کوماری دیموکراتی کوردستان» می‌نویسد: «... علیرغم تبلیغات شوم رژیم ایران و ترس پیرمردان کرد که در جنگ جهانی اول از دست روس‌های قیصری (تزاری) آزار دیده بودند، توده زحمتکشان کردستان، سربازان روس‌ها را ملایکه چشم سرخ، فرشته آزادی و .. نامگذاری کرده بودند.» کریم حسامی در ادامه، در همان صفحه نوشته است: .. هزار دریکی از شعرهای خود می‌گوید:

بژی سوپای سوور خوش بی چه کوچ وداست

له ژیر نیستبداد کورد کردخه لاس «

معنای فارسی آن این چنین است :

« زنده باد ارتش سرخ خوش باشید چکش و داس

درزیر اسبتداد، کرد را نجات داد»

این چند سطر نوشته کریم حسامی از چند جهت بررسی و تجزیه و تحلیل نسبتاً طولانی را می‌طلبد که به اختصار به آن می‌پردازم. و آن این که:

زمانی که ارتش شوروی در تابستان ۱۳۲۰ وارد بخشی از ایران و کردستان شد، تنها بیست و هفت سال از شروع جنگ جهانی اول گذشته بود. بنابراین، نه تنها پیرمردان که زنان و مردان سی و هفت یا چهل ساله از آنچه را که در آن زمان در کردستان رویداده بود، به درستی به یاد داشتند و برای جوانان نقل می‌کردند.

در جنگ جهانی اول، بخشی از کردها، نه از لحاظ سیاسی و ایدئولوژی که برای رضای خاطر خدا و کسب قصرهای مملو از حوریان رنگارنگ در صورت به

اصطلاح "شهادت"، با سربازان روسیه و انگلیس بقول آنها کافر، جنگیدند و سرانجام ناچار به مهاجرت شدند و بسیاری از آنان از جمله کودکان در اثر بیماری ناشی از مهاجرت جان باختند و دارایی شان هم از دستشان رفت.

اما آنانی در جهاد (بقول آنان) شرکت نکردند و برجایشان ماندند، از سالدات های روسیه قیصری که مواد غذایی و قند به آنها داده بودند، کمال رضایت را داشتند. بنابراین چه گفته شد و در واقع نه تنها پیرمردان که همه کردها از ارتشیان شوروی (از کمونیسم) ترس و وحشت داشتند. زیرا از زمان تشکیل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیست تا ورود ارتش شوروی به ایران و بخشی از کردستان، علاوه بر مامورین دستگاه های دولت ایران و رسانه ها و نشریات و خطابه های آیت الله وحجت الاسلام ها و... شیعه که مدام بر علیه شوروی و کمونیسم سخن می گفتند و می نوشتند، آیت الله و آخوندهای شیعه در آذربایجان و سادات، شیوخ و ملاهای کرد، در بدگویی از کمونیسم و شوروی، سنگ تمام می گذاشتند و می گفتند: ارمنی ها و و آسوری ها - همان هایی را که قبلاً کافر می نامیدند و کردها و آذری های اورمیه، سلماس، مهاباد و... را تشویق می کردند که برای جلب رضایت خاطر خدای متعال و دریافت پاداش در روز قیامت، ارمنی ها و آسوری ها را قتل عام کنید و مال و زنان آنان برای شما حلال است و... و یهودی ها کافر نیستند، آنان خداپرست صاحب کتاب های آسمانی اند. روس ها و کمونیست ها کافر و مشرک هستند.

می گفتند: «کمونیست ها وجود خدای تبارک و تعالی را انکار میکنند. در نظام شوروی کمونیست، همه چیز اشتراکی است. عقد و نکاح بین مرد و همسرش وجود ندارد. یک جامعه حیوانی است. هر مردی در هر جایی (در اداره، مغازه، خیابان، بیابان و...) به هر زنی که بخواهد عمل مقاربت انجام می دهد. درست مثل گله های اسب، گاو و خوک و هر «نری» به هر «ماده» ای می پرد و همخوابگی

انجام می دهد. هیچ پسر و دختری پدرش را نمی شناسد...»

کردهای مسلمان و پای بند به آداب و رسوم دیرینه و متعصب در امر ازدواج شرعی و حفظ و حراست «شرف و ناموس» از شنیدن آن مقوله ها به خود می پیچیدند و لرزه براندامشان می افتاد.

ترس کردها نه از روس های دوران تزاری که از روس های کمونیستی بود که آیت الله، شیوخ، ملاها و حجت الاسلام های شیعه و سنی درمدت بیست و چند سال در اذهان مردم تزریق کرده بودند.

به هرحال، ارتش شوروی پس از استقرار در شهرها، گروه گروه از روستایی به روستای دیگر کردستان، درحرکت بودند. خبر رسید که گروهی سالدات سواره روس به سوی حاجی جفان می آیند. مردم تفنگ هایشانرا مخفی کردند. دختران و زنان جوان با ترس و لرز به سوی دره ی پایین حاجی جفان فرارکردند که درغارها و سوراخ سنگ ها پنهان شوند. مردان جمع شدند که چه بکنند و چه رویدادی پیش خواهد آمد.

پدرم به سوما ی رفته بود. کدخدای روستایمان پیرمردی بنام عباس بود. او گفت اگر به پیشواز آنها برویم و آب، نان و نمک در ظرفی به فرمانده شان تقدیم کنیم در امان خواهیم بود.

این را نیز بگویم که درباره کمونیست ها این شایعه را هم به وجودآورده بودند که درنظام کمونیستی پیرمردان و پیرزنان را می کشند و از استخوان آنها صابون درست می کنند.

به هرحال یک ظرف آب، یک قرص نان و کمی نمک را دریک سینی گذاشتند. عباس پیرمرد و کدخدا، سینی به دست، در پیشاپیش مردان به استقبال رفتند. من نیز تفنگ و هفت تیر (طپانجه) را پنهان کرده و همراه مردم رفتم. وقتی که به سواران روس نزدیک شدیم، فرمانده آنان پیاده شد و همراه یک درجه

دار آذربایجانی (آذربایجان شوروی) به طرف ما آمد و سلام کرد. کدخدا سینی بدست جلوتر رفت و تعظیم کرد.

افسر شوروی پرسید:

— این چیست و برای چه است؟

کدخدا گفت :

— اگر شما آب و نان و نمک ما را بخورید، به معنای انعقاد پیمان دوستی شما با ما خواهد بود.

افسر روس یک تکه نان را خورد و انگشتش را به نمک زد و به دهان برد و آب هم نوشید.

سپس شروع به صحبت کرد و گفت:

— دولت شوروی دوست همه ی مردم و دوست همه ی ملت هاست، بخصوص دوست و پشتیبان ملت های تحت ستم، از جمله ملت کرد می باشد. شما برادران و دوستان ما هستید.

ما نیز برای او کف زدیم و ورود آنها و ارتش شوروی به کردستان را خوش آمد گفتیم .

مهربانی و پاک دامنی

رفتار و برخورد افسران و ارتشیان شوروی با خلق کرد، نه مثل یک نیروی اشغالگر وحتا باصطلاح خودی، که بسیار دوستانه بود. آنچه را که کردها را شیفته شوروی کرده بود ناشی از دو موضوع بود.

یکی این که با ورود ارتش سرخ به ایران، کردها از زیر اسارت ویوغ بردگی نجات یافتند و کردستانی را که باری کردها به جهنمی سوزان تبدیل کرده بودند، با فروپاشی دستگاه های ظلم و ستم و رهایی از تحت ستم شلاق بدستان ریز و درشت دولت و حکام دزد ایران، به بهشتی واقعی تبدیل شده بود. کردهای آزاد

شده، به جشن، آوازه خوانی و پایکوبی می پرداختند. در گردهمایی هایی که برپا می ساختند که بوجود می آمدند، بارها از کردها می شنیدم که می گفتند: آیا براستی ما آزاد شده ایم، یا خواب می بینیم؟

— دوم پاکدامنی افسران و ارتشیان شوروی بود. در بسیاری از نقاط کردستان، پاسگاه و پایگاه های ارتش سرخ وجود داشتند. در مدت پنج سالی که در ایران و کردستان بودند، هرگز موردی از هرزه گوی و چشم چرانی — بدنبال دختران یا زنان مردم رفتن — را از سوی افراد ارتش شوروی، ندیدیم و نشنیدیم.

همه ی مردم کرد از پاکی افسران و سربازان شوروی سخن می گفتند. تاجایی که این شایعه بوجود آمد که می گفتند هر شش ماه، افسران و سربازان شوروی را آمپولی تزریق میکنند که حس شهوت آنان خاموش گردد.

بنا به آن دو دلیل یا سبب بود، که کردها، افسران و سربازان شوروی را فرشته آزادی و ملایکه «چاف شین» (ملایکه چشم آبی) می نامیدند.

سالدات های چشم سرخ

کریم حسامی در باره ی نامگذاری کردها به ارتشیان شوروی، در صفحه ۳۸ کتاب کوماری خود مختاری مهاباد که در سال ۱۹۸۵ یعنی پیش از فروپاشی شوروی نوشته است: «... توده زحمتکش کردستان، سربازان شوروی (سالدات) را ملایکه چشم سرخ و.. نامیده بودند..»

این نامگذاری ونوشته کریم حسامی چند سوال را پیش می آورد. اول این که منظور از توده زحمتکش کرد، کدام طبقه و قشر از جامعه ی آن روزی آن بخش از کردستان بود؟

اگر منظور طبقه کارگر بوده، که آن زمان کارخانه و کارگاهی در آن بخش کردستان وجود نداشت تا کارگری داشته باشد. اگر کارگرهای روزمزدی بوده که

درتابستان درمزارع و دروگاه ها کار می کردند و شاگردان مغازه دارهای مهاباد و یک دو قصبه دیگر و چایچی های خانواده ها ثروتمند بوده باشد، که اقلیتی کوچک از کردها راتشکیل می دادند. پس اکثریت عظیم کردها چه می گفتند؟ مسلماً کرمی حسامی هم می دانست و می داند که تمامی ساکنین آن بخش از کردستان باستثنای عده معدودی از خرده بورژوازی و مغازه داران مهاباد، و اشنویه و... را عشیره ها و مالکین املاک - حتا در مهاباد و اشنویه - تشکیل می دادند. بنابراین، پرسیدنی است که اکثریت قاطع کردها و سران و تشکیل دهندگان حزب دموکرات و جمهوری خودمختار کردستان (یا مهاباد) از جمله قاضی محمد، سیف قاضی و.. که خود املاک زیادی داشتند و ازطبقه ثروتمند و مالکان املاک کردستان بودند، نظرشان در باره شوروی و ورود ارتش سرخ به ایران، که کرد و کردستان آزاد شدند، چه بود؟

اما واقعیت امر این بود که تمامی کردها، حتا چند تن رییس عشیره و شیخ هایی که بعداً تغییر جهت دادند، از ورود ارتش سرخ به کردستان، آنچنان شاد و خوشحال بودند که سر از پای تشخیص نمی دادند. و همه و همه ارتش سرخ را مبشر آزادی و فرشته چشم آبی می نامیدند.

مقوله فرشته و ملانکه و کیفیت فیزیکی و اعمال و ماموریت و اوصاف آنها را از آیات، و روایات و شیخ و ملاها دیده و شنیده ایم تا جایی که به خاطر دارم بنا بگفته شیخ و ملاها، دو مامور خدابه نام های نکیر و منکر برای بازجویی از مرده ها وارد قبر مردگان می شوند، چشمان سرخ دارند که آتش از چشمانشان می بارد. و گرزهای آتشین در دست دارند که اگر مرده ی بدبخت در زیر سنگ و خاک، پاسخ های درست ندهد، با گرزهای آتشین او را می زنند.

با این ترتیب آن ددو که چشمان سرخ دارند، بازجو و شکنجه گر می باشند. در صورتی که کردها، افسران و سالدات های شوروی را فرشته رحمت و آزادی می

نامیدند. از دگرسو، آیا روس ها چشمان سرخ داشتند؟ البته که نه، روس ها، چشماهایشان یا سبز بود و یا آبی.

به هر حال همانطوری که پیشتر گفته ام کردها، افسران و سربازان شوروی را ملایکه و فرشته های چاف شین (چشم آبی) و مبشر آزادی و نجات کردها میخواندند. و آن نامگذاری را نه تنها زحمتکشان (بنابقول کریم حسامی) که همه ی کردهای آن بخش از کردستان به ارتشیان نسبت می دادند.

سوم - کریم حسامی در آخر صفحه ۳۸ همان کتاب، شعر هژار را چنین نوشته است:

«... بژی سوپای سوور خوشش بی چه کوچ وداس

له ژیر نیستبداد کوردی کرد خه لاس

زنده باد ارتش سرخ، شاد باد چکش وداس

کردها از زیر استبداد نجات داد

اما آنچه که در آن زمان ۱۳۲۰-۱۳۲۵ در نوشته دیده بودم و حتا بسیاری از کردهای بی سواد هم مرتبا زمزمه می کردند و می گفتند، نه سپاه سرخ، بلکه استالین بود و آن بدین گونه بود که :

بژی استالین وخوش بی چه کوچ وداس

له ژیر نیستبداد کوردی کرد خه لاس

حال، چه هژار شاعر بنا به اقتضای زمان، و پس ازاین که جنازه استالین را از جای قبلی درآورده و در محل دیگری دفن کردند، او نیز برنامه استالین خط بطلان کشیده و کلمات ارتش سرخ را پس از چندین سال، بجای آن نهاده باشد. که ندیده

ام- وجه کریم حسامی آن کار را کرده باشد، تحریف یک نوشته تاریخی می باشد که پسندیده نیست.

یادگیری زبان روسی

یک پاسگاه سالدات های شوروی در روستای ما حاجی جفان مستقرشد. پس ازچندی به افسر پاسگاه گفتم که می خواهم روسی بخوانم. او گفت تاچند روز دیگر کتاب اول را برای شما می آوردم. چند روز بعد، کتاب و لوازم تحریر را برایم تهیه کرد و به یک درجه دار آذربایجانی ماموریت داد که وظیفه ی معلمی و تدریس زبان روسی را عهده دارگردد.

به افسر روس گفتم که معلم درجه دار من هر روز ساعت مقرر به منزل ما بیاید. ولی او نپذیرفت وگفت شما باید به پاسگاه بیایید. لازم به تذکر است که در اوایل، افسران که به شپیران یا آبادی های دیگر می رفتند، چند ساعتی در دیوان خانه ما می ماندند، هنگام رفتن می پرسیدند:

— پول و غذا و چای را چقدر باید بدهیم؟

پدرم ویا اگر پدرم نبود من و یا اعضای دیگر خانواده با ناراحتی می گفتیم:

— ما کرد هستیم، ازمهمان پول نمی گیریم.

آنها هم ناراحت می شدند و می گفتند:

— دفعه دیگر به منزلتان نمی آییم.

ولی مدتی بعد به فرهنگ ما عادت کردند. من که هر روز به پاسگاه می رفتم، پس ازاین که فرهنگ ما برآنها تاثیر کرد، افسر روس اجازه داد که درجه دار معلم من به منزل ما بیاید. او چای و غذا با ما صرف میکرد. خلاصه درمدت چهارسال زبان روسی را یاد گرفتم وبطور سلیس و روشن ، روسی صحبت می کردم.

پس از سقوط جمهوری مهاباد، بطور داوطلب ادامه تحصیل دادم و ماده زبان خارجی (دیگته و ترجمه و...) را در تمامی دوران امتحانات سیکل اول و سیکل دوم دبیرستان (ششم متوسطه ادبی و ششم متوسطه طبیعی) را با زبان روسی امتحان دادم. تا سال ۱۳۳۸ هیچ آشنایی به زبان انگلیسی نداشتم در این سال به یزد تبعید شدم. از معلم خصوصی بنام اخترخاور که زردشتی بود زبان انگلیس خواندم و سپس چند دوره در انجمن ایران و آمریکا در تهران زبان انگلیس را یاد گرفتم.

گشت مامورین سیاسی - اطلاعاتی شوروی

افسران سیاسی شوروی که اکثر کرد و آذربایجانی بودند، برای کسب اطلاعات و شناسایی سران عشیره ها، شیوخ و غیره مرتباً در کردستان به رفت و آمد و تماس با آنان می پرداختند.

شیوخ و سران ریز و درشت کرد نیز برای جلب رضایت و اعتماد مقامات شوروی و خود را دوست شوروی جامی زدند و دائماً به ادارات سیاسی و کنسولگری های شوروی در شهرهای تبریز و اورمیه می رفتند. اکثرشان ضمن این که خود را دوست صادق شوروی می نامیدند به بدگویی از دیگران می پرداختند.

ماموران سیاسی شوروی علاوه بر تماس های انفرادی با کردها، جلسات عمومی نیز تشکیل می دادند. جلسات عمومی سران کلیه ایل شکاک، همیشه در زیندشت (درمنزل عمرخان) و جلسات منطقه سلماس سران عشیره های مامدی، شپیران، اطمانی، ایوری، مامد عبدویی، نعمتی، گه ورک، شکری (ایل شکاک) در حاجی جفان و در منزل پدرم و جلسات منطقه شکاک سومای (فنگ، پاساغای کاردار، نیسان، خدری و هناره) در روستای هورسین در منزل سرتیپ محمد امین شکاک تشکیل می شدند.

افسران سیاسی شوروی که در آن جلسات شرکت داشتند، تاجایی که به یاد دارم

عبارت بودند از: یوسف اوف، اصلان اوف و محمدعلی که دونفر اولی کرد و دونفر بعدی آذربایجانی بودند.

جنب و جوش، رویدادها و رفتار و گفتار افسران سیاسی شوروی و حرکات و اعمال کردهای آن بخش از کردستان ایران را که بیشتر درجریان بودم، خصوصا در کتاب دیگری شرح خواهم داد.

فصل پنجم

دعوت به باکو

در نوامبر ۱۹۴۱ جمعی از شخصیت های کرد از کردستان ایران، از سوی مقامات شوروی به باکو دعوت شدند. بسیاری از نوشته های خارجی ها و کردها را در رابطه با دعوت سران کرد به باکو دیده ام. اسامی دعوت شدگان بطور درست و تمام نوشته نشده بودند. - اسامی دعوت شدگان را که آن زمان و بعدها درنوشته ها دیده ام - که آن هم کامل نیست به شرح زیر می باشند:

از شمال به مرکز:

عمرخان شریفی شکاک - ولی عمرخان به بهانه این که پس از هفت سال زندانی در زندان قصرتهران تازه از زندان آزادشده است و مریض می باشد از رفتن به باکو خودداری کرد. دیگری که به باکو رفتند عبارت بودند از شمال به جنوب:

- ۱- قوتازمامدی ۲- سرتیپ محمد امین شکاک (اونظامی نبود) ۳- حسن هناره
- ۴- حسن تیلو ۵- رشید بیک جهان بیک جهانگیری هرکی ۶- نوری بیک بیک زاده
- ۷- شیخ محمد صدیق شمزینی (پوشوفرزند سید طه) ۸- طه هرکی
- ۹- ممدآقا وثوق قاسملو (پدر دکترعبدالرحمان قاسملو) ۱۰- موساخان زرزا ۱۱- قره
- نی آقا مامش ۱۲- کاک حمزه نلوس ۱۳- محید قره ویران ۱۴- قاضی
- محمد ۱۵- علی آقا دیبوکری، (امیراسعد) ۱۶- عمر فرزند علی آقا ۱۷- عبدالله

محمود آقا ۱۸ - حاجی بابا شیخ و...

پذیرایی که در باکو از شخصیت های کرد به عمل آوردند، بازدید آنان از کارخانه ها، مدارس، کودکان ها و... سخنان «میرجعفر باقراوف» رئیس جمهوری آذربایجان و.. راکه پدرم برای مردم شرح می داد، در کتاب دیگری خواهم نوشت.

بسیاری از روزنامه نگاران و نویسندگان کرد خارجی در رابطه با دعوت هیاتی از کردها به باکو، مطالبی را نوشته اند که بی شک، آن نوشته ها به دور از اغراض، امیال شخصی (سیاسی، ملی و ایدئولوژیکی) نبوده و نیستند.

دکتر عبدالرحمان قاسملو در صفحه ۶۱ کتاب چهل سال مبارزه برای آزادی نوشته است: «... هرچند که آن وقت یازده ساله بودم، لیکن همچو بسیاری از بچه های آن زمان، سیاست توجه مرا به سوی خودکشیده بود... پدرم که یکی از مدعوین به باکو بود، چندین گونی قند هم آورده بود ... معلوم بود که شوروی ها قند... و چیزهای دیگری را هم به همه یاعضای هیات، هدیه داده بودند...»

برخلاف نوشته قاسملو، قند را نه بعنوان هدیه و نه شوروی ها نه در باکو، بلکه در تبریز کسب کرده بودند و آن این که، زعمای قوم که باخلعت (به هر نفر یک تفنگ شکاری و یک زین داده بودند) و با کبکبه از باکو به تبریز برگشتند، دوستان آذری در تبریز به بعضی از آنها می گویند با استفاده از موقعیتی که دارید، قند و پارچه برای افراد عشیره و رعایا و وابستگان خود، درخواست کنید. بالاخره با راهنمایی و کارچاق کنی دوستان تبریزی همه ی آنان - با استثنای محمدامین شکاک که بعداً شرح خواهم داد - مقدار زیادی قند و پارچه از اداره دارایی یا استانداری آذربایجان گرفتند و بلافاصله تبدیل به احسن (یعنی پول) کردند و بعضی ها چند گونی قند و پارچه را برای خانواده و فامیل هایشان بردند که شرح آن را بعداً می نویسم.

کشف معجزه مانند دعوت کردها به باکو

قاسملو در صفحات ۶۰ و ۶۱ همان کتاب، که گویا با تحلیلی سیاسی علمی، علل دعوت شخصیت های کرد به باکو را کشف کرده بود، و آن را این چنین نوشته است: «... ارتش سرخ به ایران آمد و در قسمت شمالی کردستان ایران مستقر گردید. بعضی جنبش ها، مثل جنبش اورمیه در بهار سال ۱۳۲۱ توجه دولت شوروی را به این حقیقت که در کردستان احساس ملی قوی وجود دارد و کردستان بالقوه یک منطقه انقلابی است جلب نمود.

به همین سبب بعضی کمیسرهای سیاسی و افسران شوروی که در تبریز و اورمیه دست به کار بودند، بتدریج درک کردند که پیوند بیشتر و محکم شوروی با ملت کرد، امری ضروری می باشد. ولی دولت شوروی دچار سرگردانی شده بود و نمی دانست که باچه کسی تماس بگیرد و گفتگو کند و چه کسی می تواند نماینده راستین ملت کرد باشد ... تدریجا نمایندگان شوروی دریافتند که بهتر و واقع بینانه تر این است که با کسانی تماس بگیرند که چه از لحاظ عشیره ای و مذهبی و چه از نظر روشنفکری در کردستان صاحب نفوذ می باشند. این بود که دولت شوروی در ماه آذر ۱۳۲۰ پس از این که افسر و کمیسرهای سیاسی شوروی چند بار به مهاباد رفت و آمد کردند، یک هیات سی نفری از شخصیت های شناخته شده کردستان را به باکو دعوت کردند...» (کتاب چهل سال مبارزه .. نوشته دکتر قاسملو)

کشف و تحلیل باصطلاح علمی قاسملو را دیدیم حال به بررسی چند و چون آن می پردازیم و آن این که:

اگر قاسملو مطالب فوق را در زمانی که یک سیاسی یازده ساله بود، نوشته بود، نه جای ایراد داشت و نه سزاوار انتقادی و لزومی هم برای بررسی آن نبود،

چرا که یک یازده ساله سیاسی جز آن، چیز دیگری را نمی دانست و نمی توانست که بنویسد.

اما نوشتن و باصطلاح کشف آن معما از سوی یک شخص پنجاه و چندساله ای که مدرک دکتر را از دانشگاهی در اروپای دریافت کرده و در حدود چهل سال عضو فعال حزب توده ایران بوده و بنا به اظهارات خودش او تمامی کتاب‌هایی که در باره ی کردستان نوشته شده بودند را هم مطالعه کرده بود، و مهم تر از همه اینکه او در زمان نوشتن آن کتاب (چهل سال مبارزه برای آزادی) و مطالب ضدونقیض آن، دبیر کل حزب دموکرات کردستان ایران بود. و مدت پانزده سال بود که آن مقام را در دست داشت. و هر سال هم شش ماه را در اروپا بسر می برد. و هر سال هم به روزنامه نگاران خارجی می گفت که دوازده هزار پیشمرگه مسلح دارد (ولی معلوم نشد که چرا تعداد پیشمرگه ها نه کم می شد و نه زیاد. شاید استدلالش ملانصرالدینی بوده که گفته بود: حرف مرد یکی است)

به هر حال، نوشتن مطالبی آنچنانی از سوی دکتر قاسملو، هم تعجب آوراست و هم تاسف انگیز. تاریخ نویسی، وقایع نگاری و نوشتن خاطرات سیاسی، زمانی ارزشمند می باشند که به دور از هرگونه تعصب و موضع گیری گروهی و ایدئولوژیکی و فارغ از عناد و خصومت و منزه سازی یا سفسطه و مغلطه به دور باشند و پدیده ها و روی دادهای سیاسی را آنچنان که بوده اند به قلم بکشند و اگر نه، کاغذ پاره‌هایی چون داستان امیر ارسلان و بقول شکاک‌ها مثل "چپروک‌های ملا بورزو" می مانند و بس.

از دیگر سو، باید دانست که با چیدن صغرا و کبرا و به کارگیری سفسطه و مغلطه (هرچند که با کلمات دهان پرکن سیاسی باشند) مقام و منزلت کسانی را که شایسته رهبری و انقلابی گری نبوده‌اند، نمی توان بالا برد. و نتیجه اصرار در آن، جز تجسم تصویر کاریکاتوری یا دون کیشوتی نخواهد بود. در هر دو حالت، نتیجه

پوچ و چنڊش آور، ودر بهترين حالت، سرانجام مضحك و خنده آور بوده و چيزي بهتر از آن نخواهد بود.

بايد دانست نويسندگان و قلم بدستاني كه به منظور خودنمايي و جويائي نام، صفحات سفيد كاغذ را تحت عناوين تاريخ، تاريخچه، خاطرات وغيره سياه ميكنند، بر هيچ انسان آگاه و سياسي كمترين تاثيري نداشته و كسي را نمي توانند فريب بدهند، حتي جواناني را كه از چند و چون گذشته، بي اطلاع مي باشند نيز براي هميشه و حتا براي مدتي طولاني نيز نمي توانند فريب بدهند.

پس از بررسي و مقدمه دركشف قاسملو اينك به اصل موضوع و پاسخ به نوشته هاي دكتر قاسملو مي پردازيم.

پرسيدني است كه آن جنبش هاي ملي كه قاسملو وقوع آنها را علت توجه دولت شوروي به مساله كرد دانسته بود، كدامين جنبش ها بودند؟

البته كه پاسخ منفي است. چرا كه در فاصله دوماه (شهريور تا آذر ۱۳۲۰ يعني ورود ارتش شوروي به ايران و دعوت كردها به باكو) هيچ جنبش ملي در هيچ نقطه كردستان ايران روي نداده بود.

قاسملو كه از جنبش هاي ملي تخيلي سخن گفته، انگشت بر جنبش بهار ۱۳۲۱ اطراف اورميه گذاشته و امثال آن را علت دعوت كردها به باكو دانسته است!! پرسيدني است كه جنبش اطراف اورميه چه معجزه و يا از چه قوه خارق العاده هاي برخوردار بوده كه امثال خيالي آن، شش ماه قبل از قدرت آن متاثر شده و بر افكار شوروي ها اثر كرده بود و آنان را به پيوند بيشتر و محكم تر با كردها تحريك كرده بود؟!

باز هم پرسيدني است كه چرا ماموران سياسي شوروي دچار سرگرداني شده بودند؟ و چه واقعه مهمي رخ داده بود كه شوروي بي خبر از همه جا و همه چيز را بر سر عقل بياورد و بدانند كه در كردستان احساس ملي قوي وجود دارد و

کردستان بالقوه یک منطقه انقلابی است!؟

و بازهم پرسیدنی است که چرا کمیسرها و افسران سیاسی شوروی پس از چندبار رفت و آمد به مهاباد تصمیم گرفتند که هیاتی از کردها را به باکو دعوت کنند؟ و باید دانست که چه جور «امام زاده» مای درمهاباد وجود داشت که شوروی ها را آن چنان مسحور کند؟

نه، و نه، بلکه واقعیت امر با آنچه که دکتر قاسملو در قالب رمان تخیلی نوشته است به هیچ وجه همخوانی ندارد. او آنچه را که خواسته و به نفع خویش پنداشته به قلم کشیده درحالیکه همین نیز موثر نبوده است.

اما واقعیات امر!

دولت شوروی از تاریخ و مبارزات ملی خلق کرد اطلاع کاملی داشت و بدرستی می دانست که کردستان نه تنها بالقوه که بالفعل یک منطقه انقلابی بوده و هست. دولت شوروی ننه تنها از قیام های بدرخان، یزدان شیر، شیخ عبیدالله، شیخ عبدالسلام بارزانی، سمکو شکاک، شیخ محمود، شیخ سعید، آرات، دیرسم و... اطلاع دقیقی داشت و صلاح الدین ایوبی، سارو بیروها و خالو قربان ها را که در خدمت به دیگران شمشیر زده و جنگیده بودند نیز خوب می شناختند.

دولت شوروی پیش از این که ارتش اش وارد ایران شود، از وضع کردستان اطلاع کاملی داشت. این دولت طرح هایی برای کردستان و آذربایجان داشت. مساله کرد و کردستان از سالیان اول بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، مورد توجه دولت شوروی نبود. چهارده سال قبل از ورود ارتش شوروی به ایران، دولت شوروی در فکر تشکیل جمهوری کردستان در بخش بسیار کوچکی از کردستان شوروی نبود. و آن آینه که :

آقابکف عضو سازمان جاسوسی شوروی گ. پ او که بعدا کاک ب نامیده شد، در کتاب خاطرات خویش در این باره می نویسد:

«... مساله کردها در آن موقع ۱۹۲۷ خیلی مارابه خود جلب کرده بود. ومخصوصاً وقتی که به این مساله از دریچه بخش خارجی گ.پ او می نگریستیم و استقرار کردها را در منطقه ای که مابین چهارکشور ایران، عراق، ترکیه و شوروی قرارداد، ارزیابی می کردیم، موضوع جالب توجه تر می شد. چون ناحیه اسکان قبایل کرد از عراق تا قفقاز گستردگی داشت. لذا در صورت بروز درگیری بین انگلستان و شوروی، موقعیت کردها می توانست نقش بسیار ارزنده ای بین دو دولت متخاصم اجرا نماید... با این تصورات، دولت شوروی در اوایل سال ۱۹۲۷ به فکر افتاد که در ناحیه کوچک کرد نشین خود یک جمهوری مستقل کرد ایجاد نماید. تا بدان وسیله با جلب کردهای ساکن کشورهای همسایه به سوی خویش و تحریک احساسات آنهايي که سال در طلب «کردستان مستقل» بودند، بتواند تمام مناطق کردنشین واقع در سه کشور ایران، ترکیه و عراق را به خاک خود ضمیمه نماید. ولی وزیر خارجه شوروی به دلیل اینکه این موضوع برای کشورهای ایران و ترکیه ناخوش آیند خواهد بود با آن موافقت نکرد و سرانجام و به ناچار، برنامه دیگری به شرح ذیل پیشنهاد گردید: برای آن که بتوان جای پای محکمی از نظر تبلیغاتی در بین کردها پیدا کرد، بایستی ابتدا با دقت فراوان، در روحیه روسای قبایل کرد مطالعه شود و با استفاده از نقاط ضعف آن سعی گردد که شبکه ای جاسوسان در سراسر منطقه، پراکنده و آن سازمان یابد. پس از انجام دقیق این گامهای مقدماتی، امکاناتی بوجود خواهد آمد که بتوانیم با کردها یک پیمان سری ببندیم و طبق آن قادر به استفاده از کمک های آنان برضد دشمن خویش بشویم.

برای اجرای مفاد فوق من به میناسیان (جاسوس شوروی در تبریز) دستور دادم که اولین قدم را برای تشکیل شبکه جاسوسی در بین کردها بر دارد و شهر اوجبلاغ را نیز به عنوان اولین مرکز فعالیت انتخاب نمودم ...»

با توجه به نوشته فوق (خاطرات آقابکوف) تحلیل قاسملو از سرگردانی ماموران سیاسی شوروی و... تخیلات پوچ و بی اساس و بدور از واقعیات بیش نبودند، و هیچگونه ارزش تاریخی ندارد.

قند هدیه شوروی نبود!

همانطوری که پیشتر متذکر شدم، برخلاف نوشته عبدالرحمان قاسملو (سیاسی یازده ساله)، قند را نه در باکو و نه به عنوان هدیه داده بودند بلکه جریان آن این چنین بود: زعمای خلق کرد! که از باکو به تبریز برگشتند دوستان، دلالت و کارچاق کن های آذری به بعضی از آنان می گویند که با استفاده از موقعیتی که برای شما پیش آمده است، برای خانواده و عشیره از استاندار یا اداره دارایی و خواربار تبریز درخواست قند و پارچه بکنید. آنان نیز صورت های عریض و طویلی از عده افراد عشیره، رعایا و هواداران تحت سیطره خویش ارائه دادند و مقدار قابل توجهی قند و پارچه دریافت کردند و سپس فروختند و پول کلانی به جیب شان زدند.

پدرم قوتاز مامدی نیز که یکی از مدعوین بود، مقدار زیادی قند و پارچه راکه چند تن بود با خود به حاجی جهان آورد. و طبق سرشماری افراد عشیره مامدی و بسیاری از ساکنین روستاهای غیر مامدی تقسیم کرد و چندین گونی قند هم در انبارخانه ما برای مصرف خانواده مان ماند.

رسوایی قند و شکر

پس از مراجعت زعمای کرد! آنهم با جیب های پر از پول فروش قند و پارچه در تبریز مساله قند و شکر به یکی از فعالیت های مهم کردها (سران عشیره ، شیخ و ملا و مالکین کرد) تبدیل شد. و آن اینکه؛ هر رئیس عشیره هر شیخ و مالکی با زد و بند با دلالت کارچاق کن آذری و ماموران ادارات دارایی و خواربار، صورت های عریض و طویلی از افراد ساکنین روستاهایی که بیشترشان

وجود خارجی نداشتند، قند و شکر را که به قیمت سرسام آوری ترقی کرده بود، بطوری که درکمترین خانواده کرد و آذری یافت می شد (مردم چای را باکشمش صرف می کردند) دریافت و تبدیل به احسن (تبدیل به پول) نموده و جیب شان را از پول پر می کردند.

روزنامه، مجله و نشریات آن روز، بویژه طنزنویسان کرد و آذری اشعاری رسواکننده درنشریات «کومله ژک» و آذری نوشتند.

سالهای عجیب و غریب

کردستان شرقی (کردستان ایران) از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۶ شاهد جریانات، رویدادها و پدیده های رنگارنگ و ضد و نقیض، عجیب و غریب، شادی آفرین و حزن انگیز و.. بود. به نمونه هایی از آن ها اشاره می کنم:

مردم آن بخش از کردستان مسلح شدند. درشادی و آزادی خود و کردستان به جشن شادی و پایکوبی می پرداختند. در بعضی از مناطق، کردها به غارت احشام آذری ها مبادرت ورزیدند. باهمه ی این، درهرمحفل و اجتماعی صحبت از آزادی کردستان و کسب حقوق خلق کرد بود. ولی چطور؟ و به کدام شیوه مبارزه؟ بقول معروف: نشستند، گفتند و برخاستند و نتیجه: هیچ و هیچ!!

مدعوین به باکو که درهیات زعمای قوم و به منظور درک و قبول ضرورت اتحاد، همبستگی و یکرنگی در امر فعالیت و مبارزه برای کسب حقوق حقه خلق کرد، به باکو دعوت شده بودند، پس از بازگشت به کردستان، به جای اینکه با تشکیل جلسات و کنفرانس ها و درس آموزی از گذشته ای که خودشاهد بودند، مشی مبارزه و اهداف و برنامه کار مبارزه و پی ریزی تشکیلات سیاسی، همچون گذشته (قبل از اسارت) منم، منم گویی و به یکدیگر، شاخ و شانه کشیدن پرداختند و عده ای از همان هایی که به باکو دعوت شده بودند، و خود را برتر و بزرگتر از دیگران می پنداشتند، با دولت ایران رابطه برقرار کرده و با اعلام وفاداری و خدمتگزاری، عده ای با بدگویی از دیگران در نزد مقامات سیاسی شوروی، سرانجام

به سخن چین تبدیل شدند. در هر صورت، «بلبشویی» بود. و زعمای کرد زمانی به خود آمدند و با اصطلاح بیدار شدند که در بند و زنجیر کشیده شده و یا رسوایی خیانت را بدوش گرفته اند!

فصل ششم

تشکیل کومله (ژ.ک)

در حالیکه در کردستان آزاد شده، سران عشیره ها به خودنمایی وصف آرای می در مقابل یک دیگر می پرداختند و بعضی از مالکین، رعایای خویش را به نحوی از انحاء تحت فشار و ستم قرار می دادند و در حالیکه بسیاری از سران کرد-روسای عشایر، شیخ ها و عمامه به سرهای دیگر- برای جلب رضایت شوروی و کسب مقام در آینده ای که ماموران شوروی بویژه میرجعفر باقراوف رئیس جمهور آذربایجان و ژنرال آتاکشی اوف داده بودند، در تماس و رفتن به کنسول گری های شوروی و کماندان خانه ها واز یکدیگر پیشی می گرفتند، و تنی چند از آن ها با پشت کردن به ملت کرد، با دولت ایران در تماس بودند، جمعی از ملی گرایان کرد، با هدف تشکیل دولت کردستان مستقل در تاریخ سپتامبر ۱۹۴۲ سازمان سیاسی بنام کومله ژ-ک را در شهر مهاباد تشکیل دادند.

این سازمان در بدو تشکیل فعالیت مخفی داشت. ولی دیری نگذشت که علنی گردید و مجله و نشریاتی منتشر کرد و بطور بی سابقه ای گسترش یافت. بطوری که از مرزهای مجازی گذشت و در کردستان جنوبی و شمالی نیز شعباتی بوجود آورد.

قاضی عبدالوہام (یکی از امضاء اکندگان پیمان سه سینور) جهت عضو گیری به منطقه شکاک آمد. من نیز به عضویت کومله ژ-ک (۱) پذیرفته شدم و مسئولیتی نیز به من داده شد. و با عشق و شوق فراوانی به فعالیت پرداختم.

چگونگی تشکیل کومله ژ-ک واز بین رفتن یا از بین بردن آن و این که نویسندگان کرد در رابطه با آن چه نوشته اند ؟ و چرا دولت شوروی برای از بین بردن آن سه سال تحمل و سکوت کرد؟ وخشم و کینه حزب توده و... نسبت به کومله ژ-ک و اینکه محمد امین مامدی کی بود و چه کرده بود، همه و همه را در جلد دوم خاطراتم با تفصیل خواهم نوشت اما در اینجا باختصار به مواردی از آن اشاره می شود.

خصومت ایرانیان به کومله ژ-ک

لزوماً برای نشان دادن وسعت دشمنی و کینه ایرانیان نسبت به کومله - ژ-ک و در واقع نسبت به ملت کرد، اظهارات یک افسر ایرانی باصطلاح درس خوانده و تربیت شده در دانشکده نظامی و پاسخ محمد امین مامدی را متذکر می شوم:

محمد امین فرزند عمرمامدی - عمرمامدی رئیس عشیره مامدی قبل از عهده دار شدن پدرم قوتازمامدی به ریاست عشیره مامدی بود-در سال ۱۳۱۷ باتفاق افرادی از مامدی به ترکیه رفت. دولت ترکیه از وی پشتیبانی کرد او و افرادش که مسلح شده بودند، مرتباً در ایران به غارت دست می زدند و حتا یک بار به تازه شهرکه در دو سه کیلومتری شهر شاهپور واقع شده است- بود، وارد شدند و اشیاء چندین مغازه را به غارت بردند.

این عمل محمد امین و افرادش گذشته از این که روابط ایران و ترکیه را هرچه بیشتر، تیره تر می کرد، فرمانده لشکر رضاییه و فرمانده هنگ شاهپور نیز از ترس خشم رضاشاه پهلوی، به خود می پیچیدند، عشیره مامدی هم در آستانه تبعید دستجمعی (سرنوشت شومی چون سرنوشت ایل جلالی پس از سرکوب قیام آزارات) قرار گرفته بود.

نیروهای متفقین که در شهریور ۱۳۲۰ وارد ایران شدند، محمد امین مامدی و

افرادش نیز به کردستان ایران بازگشتند. محمد امین به علت اختلاف با فامیلش به محل سکونت پیشین خویش (آقابرزه) نرفت. پدرم، او و خانواده اش را در روستای محل سکونت ما حاجی جفان اسکان داد.

محمد امین ضمن اینکه مرد شجاعی بود، انسانی شورش و معرکه گیر هم بود. او علاقه مفروطی نسبت به من داشت. تقریباً همیشه همراه من بود. سال ۱۳۲۹ که برای ادامه تحصیل در شهر شاپور (سلماس) سکونت گزیدم، محمد امین نیز اکثراً در منزل من بود. وقتی که به خیابان می رفتم، او نیز همراه من و بنابگفته او محافظ من بود و می گفت: اگر کسی به شما کج نگاه کند به حسابش می رسم.

به پاسبان ها هد هد می گفت. پاسبان ها هم سلام نظامی به او می دادند و می گفتند: محمد امین دیوانه. در شهر شاپور تقریباً کسی نبود که محمد امین را نشناسد، حال، که از لحاظی محمد امین را شناساندم، به اصل موضوع می پردازم و آن اینکه:

صحبث تابستان ۱۳۲۳ من باتفاق ملانعمت که میرزای پدرم بود، محمد امین مامدی و دونفر دیگر در مغازه حاجی عباس منقض در شهر شاپور (سلماس) نشسته بودیم که سروان جمهوری رییس ژاندارمری شاپور از جلوی دکان مزبور، عبور میکرد ما را دید برگشت و جلوی دکان رو به طرف ما ایستاد و گفت: _ ملانعمت؟

ملانعمت پاسخ داد بلی داد. سروان نامبرده دستش را لای پاهایش برد... و گفت: اگر مردی کوری کوردی کیر عجم...

محمد امین مامدی که پیش تر ذکرش شده، ناگاه از جایش پرید و بطرف سروان جمهوری رفت و درمقابل او ایستاد و دستش را لای پاهایش برد و گفت: نه کوردم و کور کوردم کیرم به...

سروان که بقول معروف هوا را پس دید، دمش را لای پایش گذاشت و در رفت. ملا نعمت به محمد امین گفت:

— او بی ادبی بخرج داد، شما چرا بی ادبی کردی؟

محمد امین در پاسخ ملا نعمت گفت: برو، تو هم از ادب و مدب سخن می‌گویی. پاسخ هرکس را باید مطابق سخنش و حتا محکمتر و کوبنده‌تر داد.

احزاب و رهبران کرد آن

بعضی از نویسندگان کرد در تعریف و تمجید حزبی که وابسته به آن بودند از رهبر یا رهبران آن تا توانسته اند مبالغه و مداهنه بخرج داده اند. ولی در باره علل شکست جنبش و نقاط ضعف و منفی رهبر یا رهبران حزب یا سخنی به میان نیاورده اند و یا با اشاره‌های گنگ و مبهم، آنهم به سبب این که تیزبین‌ها آنان را فاقد دانش و درک علم سیاست محسوب ندارند، از آن می‌گذرند. این دسته از نویسندگان که با ماستمالی واقعیات تاریخی، سعی و کوشش میکنند که حزب و رهبران موردنظر خویش را «تافته جدا بافته» ای نشان دهند، سخت در اشتباه بوده و هستند زیرا تحریف و یا پنهان کردن واقعیات گذشته از اینکه ناپسندیده می‌باشد و در امر داوری تاریخ هیچ تاثیری در راستای اهداف آن قبیل نویسندگان نخواهد داشت. بلکه آنان را نیز در ردیف گناهگاران قرار خواهند گرفت.

کومله ژ.ک چرا غیب شد؟

مسلمانان نسل کنونی خلق کرد (در تمامی کردستان) از کیفیت و ماهیت کومله ژ.ک و حزب دموکرات کردستان و علل غیبت کومله ژ.ک، تولد ناگهانی حزب دموکرات کردستان و سرانجام شکست حزب دموکرات کردستان آن هم با آن وضع هیچگونه اطلاع دقیقی ندارند. اما بعضی از رهبران و رهبرچه‌های حزب دموکرات

بویژه شهید دکتر قاسملو و کریم حسامی و دو سه نفر دیگری از همه آن، اطلاع کاملی داشتند و دارند. ولی متأسفانه به دلایلی از ذکر واقعیات طفره رفته اند. بدرستی می توان گفت که این طفره نرفتن آن دو، نه درخور شان نویسندگی و نه خدمت به خلق کرد است، بلکه درخدمت به بیگانگان و اگر نگویم درخیانت به خلق کرد بوده است. حد اقل آنست که آنان حقایق را قربانی منافع حقیرانه خود کرده بودند.

با توجه به آنچه گفته شد، اکنون ببینیم که کریم حسامی و دکتر قاسملو با آن همه ادعای دانشمندی و دلسوزی به خلق کرد در آن مورد چه نوشته اند. در این رابطه به بخش هایی از آن نوشته اشاره شده و تدریجا در جلدهای دیگر خاطراتم خواهم نوشت.

کریم حسامی در صفح ۱۳ جزوه کاروانیک له شهدای کردستان ضمن نوشتن «..کومله ژک ... در امر جنبش ملی و آگاهی مردم نقش مهمی داشت ... احتیاج به دستکاری داشت.»

و در کتاب کوماری دیموکراتیک کردستان که چندین سال بعد ۱۹۸۵ منتشر کرد در صفحه ۶۴ پس از نوشتن مطالب _ زیگ زاگ_ مانندی مساله ازبین بردن کومله ژک را پس از یک عقب نشینی باصطلاح سیاستمداران به تاریخ نویسان حواله می دهد!

اما توجه کنید که دکتر قاسملو که بقول خودش در سن یازده سالگی توجه اش به سوی سیاست جلب شده بود، در سن قریب به شصت سالگی با دردست داشتن مدرک دکترا از دانشگاهی در اروپا و نشستن برصندلی دبیرکلی حزب دموکرات کردستان ایران، در کتاب عجیب و غریب خود بنام چهل سال مبارزه برای آزادی که هر جمله آن قابل بحث و بررسی میباشد در رابطه با کومله ژک چه نوشته است؟

دکتر قاسملو در صفحه های ۳۰-۳۱-۳۲ همان کتاب در رابطه با کومله ژ-ک می نویسد: «... در مجله نیشتمان، نه تنها دولت بریتانیا را دوست خلق کرد به حساب می آورد، بلکه پرچمدار آزادی همه ملت ها و ملت کرد می شناساند... کومله ژ-ک. به راستی همچو اولین (یکمین) پایه تشکیلات قدرتمند سیاسی ملت کرد در کردستان ایران برای تشکیل حزب دموکرات ... بود... ولی کومله از یک سو، تشکیلاتی ناسیونالیست بود و از دگر سو، تشکیلاتی پنهانی بود... و همچنین شکست آلمان هیتلری ... زمینه تشکیل حزبی پیش آهنگ و پاسخگوی ... که هم یک ضرورت تاریخی بود و هم زمینه اش فراهم شده بود.»

اگر کومله ژ-ک بریتانیا را دوست و پرچمدار همه ی ملت ها از جمله ملت کرد می دانست، چرا و چگونه پایه ای برای تشکیل حزبی ضد بریتانیا شد؟ تشکیل حزب دموکرات چه رابطه ای با شکست آلمان هیتلری داشت؟ البته رابطه داشت ولی نه آن چنانکه مورد نظر نقاسملو بود. بلکه از این نظر بود که شوروی کومله ژ-ک را دوست و.. بریتانیا می دانست. بنابراین نمی توانست و به صلاحش هم نبود که آن را خفه کند و حزب دموکرات را جایگزین آن کند. اما آلمان هیتلری و متحدینش که مغلوب شدند و شوروی فاتح درجه اول بحساب می آمد، آن موانع پیشین نیز برطرف شدند. و شوروی بطور آزاد و آشکار آنچه را که در نظر داشت از قوه به فعل تبدیل کرد. و همانطوری که قاسملو نوشته است زمینه تشکیل حزب دموکرات هم فراهم شده بود.»

البته این نیز نه آن چنان که قاسملو تصویر کرده، بلکه مامورین شوروی در عرض چهار سال، دوست و دوستانش را شناخته بودند و بعضی از آنها را در کومله ژ-ک هم وارد کرده بود.

شهید دکتر قاسملو و یاران قدیم و جدیدش از پیش آهنگ و «ریک وپیک» (منسجم) و.. بسیار سخن گفته اند. آیا گفتار و نوشتارشان در آن مورد

صحت دارد؟ آیا حزب دموکرات حزبی منسجم بود؟

پاسخ آن را از خود دکتر قاسملو بشنویم، او در صفحه ۱۳۸ کتاب چهل سال مبارزه برای آزادی مینویسد: «... علت اساسی از بین رفتن جمهوری کردستان ضعف درونی جنبش و ضعف درونی خود حزب و پیش از همه ضعف رهبری حزب دموکرات کردستان بود...»

دکتر قاسملو در صفحه ۱۴۳ همان کتاب می نویسد: «بی سر و سامانی، بی نظمی و بی دیسپلینی در تمامی کار و بار جمهوری به چشم می خورد (دیده می شد) و نقطه ضعف بزرگ جمهوری بودند. نمونه ای از آن بی سامانی تداخل حزب و دولت بود... بسیاری اوقات کمیته مرکزی حزب، مستقیماً کار دولت را انجام می داد. و بعضی اوقات هم مسئولین دولت کار حزب را انجام می داد. علاوه بر این ها، اشخاصی بودند که هیچگونه مسئولیت حزبی و دولتی نداشتند ولی در بسیاری از کارهای حزب و دولت دخالت میکردند...»

آیا پاسخی که قاسملو پس از آن همه تعریف و تمجید از حزب رهبری جمهوری و شایستگی برحق حزب (بنابقول او) بر جایگزینی «کومله. ژ. ک» داده است، اعتراف بر عدم صلاحیت «حدکا» در جانشینی کومله ژ-ک نیست؟

در رابطه با تشکیل «حدکا» و عملکرد و کارنامه حزب و جمهوری کردستان و علل سقوط جمهوری کردستان در سال ۱۳۲۵ خورشیدی در جلد دیگری از خاطرات و دردها بیشتر سخن خواهم گفت.

بدیهی است که تشکیل دولت و جمهوری کردستان در سال ۱۳۲۴، فی نفسه رویداد یا عملی مقدس و افتخار آمیز بود و گرامی داشت آن روز، وظیفه هر فرد کرد می باشد.

قابل توجه

اگر در نوشته‌هایم، کلمات (دزد، فاسد، بزدل، جاسوس، حيله گر، خودباخته، تسليم طلب، خائن و...) را در باره ی کسانی (کرد و غيره) بکار برده و خواهم برد، نه توهين و اهانت است و نه خصومت و غرض ورزی بلکه تبیین خصوصيات و ماهيت واقعی آنان می باشد.

باهمهی این میدانم که آنانی که عادت کرده اند که با شنیدن سخنان دیگران و یا مطالعه نوشته‌های رهبر و خود رهبر خواننده‌ها، در تحسین و تمجید حزب یا سازمانی که به آن وابسته اند و رهبران پیشین آن، بدون هرگونه تحقیق و تعمقی به به بگویند و کپیه آن را در گردهم آیی‌ها تکرار کرده یا بقلم می‌کشند، از مطالعه این کتاب و کتاب حمله و اعدام و... که پیشتر چاپ و منتشر شده است و همچنین نوشته‌های بعدی‌ام، سخت رنجیده خاطر شده و زبان به انتقاد خواهند گشود. بدیهی است که داوری این قبیل عناصر، نه براساس منطق، تفکر و واقع‌گرایی که تقلید و پیروی از فرد یا حزب و سازمان و نظامی است که وابستگی به آن را دارند.

از نظر روانشناسی، آن قبیل داوری و موضع‌گیری‌ها نه درخور شأن یک انسان عاقل و متفکر که ویژه ی مقلدین و پیروی گله وار می باشد. لذا امید است که مریدان و صوفیان آن طریقت با گسستن بند و زنجیرهای عبودیت همچون انسان‌های عاقل و سیاسی، پس از تحقیق و تفکر و بدور از هرگونه حب و بغضی به قضاوت بنشینند.

نتیجه حيله گری شکست است و!..

اینک پس از توضیح مطلب (قابل توجه در صفحه قبل) این جلد از «خاطرات و دردها» را با ذکر مطلبی از ترفندهای دکتر قاسملو به عنوان نمونه‌ای از انبوه

ترفند و حيله گرى ها به پايان مى رسانم :

اوایل بهار سال ۱۳۵۹ خورشیدی برای شرکت درپلنوم دوم کنگره چهارم «حدکا» به مهاباد رفتیم.

دکتر قاسملو به جای این که در کوه های کردستان قرارگاه داشته باشد و برای مقابله با جمله رژیم درآینده نزدیک که هرانسان معمولی هم وقوع آن را درک میکرد. تدابیر لازمه را به عمل بیاورد، در مهاباد و درمنزلی بسیار مدرن - منزل مهندس آریا - جا خوش کرده بود!!

او درتمام آن مدت، تا روز فرار آن چنانی، در منزل های دیگران از جمله مهندس آریا، سلیم بابانژاد و سید رسول دهقان به سر می برد که این خود موجب بگومگوها و.. شده بود.

به هرحال ، پلنوم نیز درمهاباد و در منزل سید رسول دهقان برگزار گردید. مسایلی مطرح شدند و سخنانی گفته شد که جریان کامل آن سفر به مهاباد و مناقشه من با قاسملو (در منزل مهندس آریا) و جریان کامل پلنوم و رویدادهایی پس از بازگشت از مهاباد را در جلد مربوطه خواهم نوشت.

مقارن ساعت یک بعد از ظهر، قاسملو به تصور اینکه خسته و گرسنه شده ایم مطلبی را خارج از دستور کار اظهارداشت. او موضوع را به نحوی ساده که گویا لزومی برای بحث، کنکاش و رای گیری ندارد، بیان کرد. او انتظار داشت که اگر «مبارک باشد» را نگوئیم. حداقل اینکه با آن مخالفتی نخواهد شد و به تصویب آن چنانی می رسد. قاسملو گفت:

- ما در دفتر سیاسی، کمیونی را برای ارتباط با احزاب و سازمان ها سیاسی داخلی و خارجی تعیین کرده ایم که اعضای آن عبارتند از کاک غنی بلوریان، دکترعبدالرحمان قاسملو و کاک سلیم بابانزاده .

دکتر قاسملو پس از بیان آن (باصطلاح مصوبه دفتر سیاسی !!) در حالیکه

در نایجه پیشنهادی که داده بود، از هیجان چشمانش می رقصیدند، به این سو و آن سو می نگریست. غنی بلوریان عضو درجه یک دفترسیاسی، که پیشتر نه از پیشنهاد قاسملو اطلاعی داشت و نه در دفتر سیاسی مطرح شده بود، گذشته از اینکه اعتراضی نکرد، ژستی مغرورانه به خود گرفت، زیرا قاسملونام وی را هم بیان کرده بود. و آنهم پیش از ذکر نام خویش غنی بلوریان، آن را افتخار بزرگی برای خود می دانست. من خواستم که اعتراض کنم، که یکی از رفقا (احتمالاً احمد عزیزی) گفت:

— باید رای گیری به عمل بیاید. و افزوده شد که کسانی که مایل باشند هم خودشان را کاندید کنند و سپس رای گیری به عمل بیاید. قاسملو بناچار و برخلاف میلش گفت بلی اشکالی ندارد.

یکی دونفری کاندیداتوری خود را اعلام کردند. سپس، ملا عبدالله حسن زاده هم کاندیدایی خویش را اعلام کرد. قاسملو که بازی شان را باخته بود و می دانست که کاک ملاعبدالله با طبع ملایمی که داشت و از پیروان مخلص وی هم بود، برای تسکین خاطرش تمامی کاسه و کوزه های باختش را بر سر ملا عبدالله شکست. دکتر قاسملو بدون اینکه به او نگاه کند، با پرتاب دست چپش به سوی ملا عبدالله به نحوی آمرانه و توهین آمیز گفت:

— تو نمی شوی! سپس درحالی که قاسملو هیجان زده به این سو و آن سو می نگریست و در انتظار عکس العمل دیگران بود. رحیم قاضی نیز کاندیدایی خویش را اعلام کرد. من (سنار مامدی) نیز کاندیدایی خود را اعلام کردم.

مسلماً اعلام کاندیدایی رحیم قاضی و من، برای قاسملو به مثابه نزول قهر آسمانی برسر وی بود. اما از آنجایی که قاسملو در فنون حيله گری و اعمال به موقع آن تبحر و تخصص داشت بلافاصله به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— هم خسته شده ایم و هم گرسنه، لذا رای گیری به بعد از صرف نهار و کمی

استراحت به عمل بیاید. این را گفت و بدون این که منتظر اظهار نظر بیست و چند عضو کمیته مرکزی، دفتر سیاسی و... باشد، بلند شد و به اندرون خانه سید رسول رفت. سفره غذا گسترده شد. من و رحیم قاضی کنار هم نشستیم. رحیم قاضی گفت: - درکنگره چهارم که نامه شما برای اعلام کاندیدایی شما قرائت گردید، دکتر قاسملو نزد من آمد و گفت:

- شما سنار مامدی را می شناسید؟ او یک فنودال است.

رحیم قاضی افزود که در پاسخ به قاسملو گفتم :

- بله سنار را خوب می شناسم، حتا زمانی که درشوروی بودم سنار مامدی را می شناختم.

من این موضوع را در سال ۱۹۸۵ و یا ۱۹۸۶ به کریم حسامی گفتم. او دقیقاً این چنین گفت:

- رحیم قاضی راست نگفته است. اودروغ گفته است زیرا دکتر قاسملو همیشه از شما پشتیبانی می کرد. و حتا زمانی که درعراق بودند و حتا اوایل پیداشدنشان در کردستان ایران، از اهمیت من سخن گفته بود، کاملاً صحت داشت. زیرا قاسملو بهتر از همه ی اعضای کمیته ی مرکزی و کادرهای آن زمان حزب، از اهمیت و پایگاه مردمی من اطلاع داشت و براین باور بود که من نیز مثل دیگران کورکورانه به او بلی بلی خواهم گفت. اما در جلسه مذاکره با هیات جمهوری اسلامی ایران در اواخر سال ۱۳۵۷ خورشیدی که در منزل آقای خرازی در مهاباد برگزار گردید و در دیدار با آیت الله خمینی (نهم فروردین ۱۳۵۸) و چند روزی که در تهران بودیم و چند دیدار و گفتگوی بعدی که با قاسملو داشتم، بطوری که در تیرماه سال ۱۳۵۸ خورشیدی به طاهرخان سمکو قول داده بود که منطقه شکاک را در تحت قیاده وی قرار خواهد داد و همچنین مقدار زیادی هرگونه سلاح را به او خواهد داد. قاسملو براین باور بود که با تقویت طاهرخان سمکو، مرا از صحنه خارج خواهد کرد ولی

هرگز جرات آن را نداشت که به آرزوهای خود جامه عمل بپوشاند.

جریان آن را در جلد دیگر از خاطرات و دردها خواهم نوشت.

حال به موضوع پلنوم که در منزل سید رسول تشکیل گردید، برگردیم و از سخن گفتن در باره ی آن ادامه دهیم. شادروان رحیم قاضی که آهسته با من سخن میگفت. به گونه ای که دیگران نشنوند. افزود:

— دولت شوروی به قاسملو اعتماد ندارد. زیرا وی را انسانی دو رو چند چهره و نامطلوب می دانند و افزود که اگر پلنوم به من و شما نمایندگی بدهد، به مسکو می رویم و یک گونی دلار می آوریم و...

البته این موضوع را به کریم حسامی نگفتم، در پاسخ به رحیم قاضی گفتم که اکثریت اعضای کمیته مرکزی، پیروان چشم و گوش بسته ی قاسملو هستند. و این پیشنهاد شمارد خواهد شد و او نیز نظر مرا تایید کرد. سید رسول با ما غذا صرف کرد. ولی قاسملو در اندرون منزل سید رسول بود و غذا را نه با ما که به سلیقه و روش خویش، در اندرون منزل سید رسول تناول کردند. بدیهی است که آن اقدام قاسملو گذشته از این که به جهات عدیده کم بها دادن و حتا توهین به ما محسوب میشد، اعمال و کردار نادرست وی را تداعی میکرد.

به هرحال، غذا صرف شد و سید رسول سفره را جمع کرد و به اندرون رفت و به قاسملو پیوست. تقریباً نیم ساعت بعد، قاسملو و سید رسول به جلسه آمدند. سید رسول نه همچو ما که پشت به دیوار نشسته بودیم، که کمی در وسط اتاق نشست و پای راستش را بر زانو و ران چپش که بطور چلیپا نشسته بود، قرارداد و خود را جمع کرد و ژستی گرفت و گفت:

— من یک پیشنهاد دارم .

دکتر قاسملو که طراح اصلی آن سناریوی چندش آور بود، با عصبانیتی تصنعی —

از پیش با سید رسول قرار گذاشته بود، گفت:

— کاکه چرا عجله می کنی! بگذار جلسه رسمیت یابد. بعد هرپیشنهادی که داشته باشید می توانید مطرح کنید.

سیدرسول هم با حالتی تقریباً معترضانه گفت:

— کاکه، مگر من حق صحبت کردن ندارم؟ فقط یک پیشنهادی دارم .
دکتر قاسملو گفت:

— خوب، بفرمایید، چه می خواهید بگویید؟

سیدرسول، هرچه بیشتر خود را جمع و جور کرد و قیافه دانشمندانه را به خود گرفت و گفت:

— وقتی که دفتر سیاسی هست، چه لزومی برای تشکیل کمیته ارتباطات دارد؟
خود دفتر سیاسی در تقسیم کار اعضای خویش، می تواند مسئول ارتباطات را تعیین کند.

قاسملو که به او نمی نگریست، با بالا و پایین بردن سر خود سخنان سید نرسول را تایید کرد و سپس به علامت پرسش به این سو و آن سونگریست. چون اعتراضی به عمل نیامد، پیشنهاد سید رسول (البته ترفند قاسملو) به تصویب رسید و طرح قاسملو برای بالا کشیدن سلیم بابانزاده، این بار نیز دچار شکست شد.

آن پیشنهاد قاسملو برای قرارداد دادن سلیم بابانزاده در مهمترین مسئولیت در دفتر سیاسی حزب، در حالیکه او (سلیم) نه عضو کمیته مرکزی و نه مشاور بود، هرچند که باشکست روبرو شد. موجب چراها و تعبیرهای گوناگونی شد که در نهایت، صلاحیت قاسملو برای دبیرکلی حزب و همچنین مشروعیت رهبری وکل حزب را به سبب عدم دیسپلین و... به زیر علامت سوال قرار می دهد.

بدیهی است که سرانجام ترفند، حيله گری، دروغگویی و عوام فریبی، در هر موردی شکست است و رسوایی .

و اینک این جلد از «خاطرات و دردها» را پایان داده و مباحث بیشتر و ضروری در باره حزب و رهبری آن را به جلدی دیگر موکول می کنم.

پایان مجلد اول

منابع پیشگفتار

- ۱- گزیده اسناد سیاسی ایران و عثمانی جلد دوم صفحه ۱۰۲
- ۲- مطالعات کردی جلد یک ص
- ۳- اسناد سیاسی ایران و عثمانی جلد دوم ص ۶۹۲
- ۴- همان منبع ص ۶۹۴
- ۵- سرزمین زردشت ص ۴۰۰-۴۰۱
- ۶- خاطرات من - عبدالله ناهید - باهتمام احمد قاضی ص ۹۲
- ۷- همان منبع ص ۹۶-۹۷
- ۸- نگاهی به تاریخ و فرهنگ کردستان نوشته عمر فاروقی ص ۴۱-۴۲
- ۹- مطالعات کردی ترجمه مقاله
- ۱۰- سرزمین زردشت نوشته علی دهقان ص ۴۰۰-۴۰۱
- ۱۱- چهل سال مبارزه برای آزادی نوشته عبدالرحمان قاسملو- ص ۲۰
- ۱۲- کردستان و کرد نوشته قاسملو - ص ۹۰-۹۱
- ۱۴- تاریخ جنبش های ملی کرد- نوشته سعید بدل (دکتر شرفکندی) ص ۱۱۴
- ۱۵- مبارزه کرد- نوشته م. س. لازاریف ص ۲۴۴
- ۱۶- مبارزه کرد نوشته م.س لازاریف ص ۵۲۴
- ۱۷- مبارزه کرد از همان منبع ص ۵۴۲
- ۱۸- مبارزه خلق کرد از یادداشت های احمد تقی ص ۲۰
- ۱۹- کردها ، ترک ها و عرب ها نوشته سیسیل. جی. ادموندز ص ۲۰۶
- ۲۰- تاریخچه ی جنبش های ملی کرد نوشته سعید بدل (صادق شرفکندی) ص ۶۸